

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۲۱
چهارشنبه ۲۱ آذر ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

خداداد عزیزی: برانکو شانس آورد تیم ملی به دور بعد نرفت

وقتی خوشبختی را گم کردم

هرچه از مکملها نمی‌دانید

مبارزه سخت زندگی من

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوزـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹
لینک کانال مجله: @ettelaathaftegi

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



باز بر همان مدار قبل

لایحه بودجه سال ۹۸ توسط دولت تقدیم مجلس شد. لایحه بودجه در حقیقت تصویر و دورنمای اقتصاد سال بعد کشور است. اینکه چقدر می‌توانیم درآمد داشته باشیم و چقدر می‌توانیم خرج کنیم و چقدر می‌توانیم برای اقتصاد برنامه‌ریزی داشته باشیم. اینطور که تا به حال از گوشه و کنار شنیده‌ایم، لایحه بودجه سال آینده چندان برآورنده انتظارات جامعه نیست. مثلاً اینکه سه نرخ برای ارز در این لایحه تعریف شده است. نرخ ۴۲۰۰ تومان برای کالاهای اساسی، نرخ ۵۷۰۰ تومان برای قیمت دلار و نرخ حدود ۸۰۰۰ تومان برای بازار ثانویه و واردات کالاهای نوع دوم. یعنی همچنان مثل سالها و دهه‌های گذشته ارز سه نرخی خواهد بود. و همه می‌دانیم که وجود سه نرخ برای ارز خارجی یعنی رانت و فساد و ظاهراً هیچ دولتی هم جرات و شهامت از بین بردن این سفره فساد را ندارد. هر چقدر که مامور و ناظر و دادگاه و قاضی بگذاریم تا وقتی این روال هست رانت و فساد و تبعیض هم هست. نکته دیگر پیش‌بینی یک و نیم میلیون بشکه صادرات نفت است که گرچه نسبت به پیش‌بینی امسال که بالای دو میلیون بشکه صادرات را در نظر گرفته و همین میزان هم محقق شده کمتر از گذشته نشان می‌دهد اما با توجه به شدت تحریمها ممکن است نشود به این میزان نفت فروخت و به نظر اندکی خوشبینانه می‌رسد. درحالیکه بهتر بود در محدوده یک میلیون بشکه صادرات تعیین می‌شد تا مشکلی به‌وجود نیاید. نکته بعدی تعیین ۵۷ دلار برای قیمت نفت است که گرچه در حال حاضر منطقی است اما معلوم نیست که همین قیمت بماند. گذشته از این دو موردی که گفته شد اما نکته دیگر در مورد افزایش حقوق کارمندان و کارگران است که صحبت از ۲۰ درصد افزایش حقوق است. در اینجا دولت و اقتصاد کشور اصولاً با یک پارادوکس روبرو هستند. از طرفی افزایش حقوق چون نقدینگی قابل توجهی ایجاد می کند بار تورمی دارد و لذا اقتصاددانان چندان با آن ارتباط برقرار نمی کنند و از طرف دیگر با توجه به افزایش تورم بی‌توجهی به لزوم افزایش حقوق مشکلات معیشتی بخش قابل توجهی از آحاد جامعه را که حقوق ثابت می گیرند دچار مخاطره جدی می کند و کاملاً پیداست که حتی ۲۰ درصد افزایش حقوق هم چندان کارساز نیست چرا که بخش قابل توجهی از کارمندان و کارگران جامعه، حقوقی در محدوده دو میلیون تومان می گیرند و بیست درصد افزایش حقوق برای این گروه (یعنی ۴۰۰ هزار تومان) جبران کننده افزایش هزینه‌های آنان نیست. چرا که تورم امسال و بویژه تورمی که سال آینده شاهد آن خواهیم بود بیش از این رقم است. پس از یک طرف بحث افزایش نقدینگی و تورم را داریم و از طرف دیگر لزوم افزایش حقوق که دولت می‌توانست با روشهای دیگری به حل مشکل بپردازد. مثلاً افزودن ۵۰۰ هزار تومان به همه حقوقها تا کمک بیشتری به اقشار ضعیف صورت بگیرد. اما اگر قرار باشد افزایش حقوق درصدی و برای همه به صورت یکسان باشد، آنها که حقوق بالای ده میلیون می گیرند بیش از دو میلیون تومان و آنها که زیر دو میلیون تومان دریافتی دارند کمتر از ۴۰۰ هزار تومان نصیبشان می‌شود که مجدداً به افزایش فاصله‌های طبقاتی می‌انجامد. البته در لایحه بودجه نکات فراوان قابل نقدی وجود دارد که از حوصله این مقال خارج است. اما در مجموع به نظر می‌رسد تغییر چندانی در نظام بودجه‌ریزی کشور ایجاد نشده است و در بودجه امسال نیز این نقصان قابل مشاهده است. اینکه ما باید بر اساس عملکرد بودجه اختصاص بدهیم بسیاری از ارقامی که در بودجه وجود دارد معلوم نیست که چه خروجی برای کشور به بار آورده و یا می آورد و اصولاً این سرمایه گذاری چه حاصلی برای مملکت دارد. ابداً وارد این مقولات نشده‌ایم. نکته دیگر توجه به عدالت اجتماعی است که همچنان مغفول مانده است. نظام هماهنگ پرداخت معطل مانده، مقابله با حقوقهای نجومی از شعار فراتر نرفته، افزایش پلکانی مالیات بر حقوق و مزایا اجرایی نشده و... و اینها همه از جمله اشکالاتی است که همچنان در نظام بودجه‌ریزی و بودجه‌های سالیانه دیده می‌شود. حال باید منتظر ماند تا پس از روشن شدن تمام ردیفها و ارقام بودجه بهتر بتوان درباره آن اظهار نظر کرد.

هر که علم اولین و آخرین را می خواهد، آن را در قرآن بجوید ● امام علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

واژه‌های خوب، واژه‌های بد

هر لغت و واژه و اصطلاحی بسته به بار معنایی و مترادف آن خوشایند و یا ناپسند می آید که با شنیدن و یا خواندن آن ممکن است حالی خوش پیدا کنیم و یا در ما حالت انزجار پدید آید. مثلاً بهارستان واجد فرایندی فرح‌بخش و خوشایند است. با شنیدن این نام دل آرام می گیرد و چهره، باز می‌شود. رغبتی برای شنیدن و خواندن آن در همه ما هست. در نقطه مقابل وقتی واژه و یا کلمه‌ای مثلاً چون کشتارگاه پیش چشم ما می آید گویی بوی خون به مشامامان می‌رسد. رغبتی برای شنیدن این کلمه و یا خواندن این واژه نداریم چون قساوت و بی‌رحمی از جمله خصوصیات این کلمه است. گرچه خود کلمه از چند حرف، آن هم حرفهای بی آزار تشکیل شده، اما ترکیب آنها ذهن ما را به سمت تصور خوشی یا ناخوشی می‌برد. بگذریم که از بحث دور افتاده‌ایم. شاید به خاطر همین مشمئز شدن از کلمه کشتارگاه باشد که مسئولین شهرمان انگیزه چندانی برای تعمیر و راه‌اندازی کشتارگاه شهر پیدا نکرده‌اند و به ناگزیر قصابان صبور و خوش‌غیرت شهرمان برای تهیه و عرضه گوشت مورد نیاز همشهریان ناگزیرند فرسنگها طی طریق کنند تا لاشه‌ای بیاورند و به عرضه گوشت بپردازند. (البته با عرض معذرت چند هزار تومانی گرانتر که مردم صبور آمل هم در تحمل این قسم ناملایمات سابقه شکیبایی خوبی دارند و آن را نوعی فداکاری قابل تقدیر می‌دانند) امیدواریم که مسئولان شهر جلوی کشتارگاه یک پرانتز باز کرده و کلمه بهارستان را در داخل آن بگذارند تا زشتی این واژه در نظرشان کمتر شود و با این ترفند انگیزه‌ای بیابند و فکری به حال راه‌اندازی این مرکز مورد نیاز شهروندان بفرمایند.

دکتر اسماعیل واعظ ــ آمل

دروغهای رنگی

چندی است که اخلاق در میان ما و در این گیر و دار زندگی چنان درجا می‌زند که گویی پرونده شیرین زندگی و اسناد انسانیت به یکباره بسته شده است. «بمیرم»های فلّه‌ای و دروغین که قدم در مسیر حیات بشری گذاشته است به زندگی باشرافت رنگ و بوی تلخی داده است و دیگر گویی دیوار واژه یکرنگی تخریب شده و بایستی با این واژه با جراتی تمام وداع کرد. کاش باور داشتیم که تا مسیر انسانیت راهی نیست و می‌توان از راه میانبری طعم انسانیت را چشید. کاش در این هیاهوی غریب و عجیب زندگی باور داشتیم که تغییر زندگی چیزی نیست جز انسانیت. اما ما داریم چنان خود را رنگ می‌زنیم که از بی‌رنگ بودن واهمه داشته باشیم گویا معنی بی‌رنگ بودن را بلدیم اما جرات معامله با آن را نداریم. تو خودت را رنگ زدی تا شیشه خاطرات این آدمها باشی؟ شاید فراموش کردی که این آدمها، رنگین کمان را با دروغهای خود رنگ می کنند! تو برای آنها حتی معنی بی‌رنگی را هم نداری! کاش سیاه و سفید بودی تا باورشان می‌شد تو شبیه دروغهای رنگی آنها نیستی! شبیه حقیقت خودت هستی!

شرافت انسان در این است که خود را آنگونه که هست بشناسیم. یکی از نویسندگان می‌نویسد که: روزگاری است که آدمها فقط سقف مشترک دارند نه زندگی مشترک، بنابراین هنوز به فلسفه بلندی دیوار بی‌اعتمادی میان انسانها با یکدیگر پی نبرده‌ایم و نمی‌شود انسانیت را میان این همه واژه‌های تظاهر به بودن پیدا کرد! در این روزگار و در این گرماگرم زندگی توام با دروغ، افتخار بزرگی است اگر انسان باشیم. نفرین به تظاهر، و نفرین به هر آنچه که اسمش را نامهربانی گذاشته‌اند و نفرین به هر آن که سعی دارد تا نگذارد صدایی به صدایی نرسد. اخلاق را گم کرده‌ایم و دور خود می‌چرخیم، و گویی هیچ تکیه‌گاهی در این جاده پرپیچ و خم زندگی برای خود احساس نمی کنیم. بیاییم به دنبال روح انسانی گمشده خویش بگردیم و پرده‌های ریا و نفاق را به کنار نهیم تا انسان بمانیم.

نیک نفس

چشم انتظار یاری شما هستم

بنده مردی میانسال هستم که ۶ سال پیش متاهل شدم و در حال حاضر در ملکی استیجاری زندگی می کنم و هر ماه چهارصد هزار تومان باید اجاره پرداخت کنم، اما مشکل من از چند ماه پیش شروع شد که محل کارم که یک واحد شخصی بود به خاطر بحران مالی موجود کارگران خودش را بیرون ریخت و حالا من بعد از مدتها دوندگی توانسته‌ام کاری جدید برای خودم دست و پا کنم، اما از آنجا که همسرم چهار ماهه باردار است و زندگی‌ام در تامین خرجهای ابتدایی خودش لنگ، سه ماه است که پرداخت اجاره خانه‌ام به تاخیر افتاده و صاحبخانه که بسیار فرد موجهی است این ماه به من تذکر نهایی را داده و گفته اگر اجاره‌های معوقه را پرداخت نکنم باید ملک را تخلیه کنم، درحالیکه همسرم باردار است و حتی نتوانسته‌ام او را نزد یک پزشک ببرم تا تحت نظر باشد و گذشته از هزینه‌های جاری که سعی کرده‌ام با قرض از دیگران آن را تامین کنم در تهیه اجاره‌های معوقه وامانده‌ام و در حال حاضر با فروش وسایل منزل فقط نیمی از اجاره معوقه را تامین کرده‌ام، ولی در تامین نیم دیگر مستاصل شدام و از افراد خیّری که این نامه را می‌خوانند تقاضا دارم یاری‌ام کنند تا در فصل سرما از بی‌خانمانی نجات پیدا کنم.

لازم به ذکر است مشخصات کامل و مدارک اثبات گفته‌های این خواننده در دفتر مجله محفوظ است.

ح-م

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

❋ الهام خواجوی

از اینکه نزدیک دو دهه همراه همیشگی مجله بوده‌اید خوشحالم و از لطفی که به بنده و همکاران ابراز داشته‌اید سپاسگزارم. انتقادی را هم که مطرح کرده بودید به مسئول صفحه مربوطه منتقل خواهم کرد. سعی می کنیم با افزودن بر غنای مجله رضایت بیشتری برای خوانندگانی خوبی چون شما فراهم بیاوریم. سرفراز باشید.

❋ ناصر پوریوسف-آبادان

به نکته درستی اشاره کرده‌اید. وظیفه دولت این نیست که تنها برای یک سال برنامه‌ریزی کرده و از این بابت به مردم آرامش بدهند بلکه دولتها وظیفه دارند که برنامه‌های درازمدتی برای توسعه و رشد اقتصادی تدارک ببینند و فقط در فکر حل مشکل امسال یا سال بعد مردم نباشند. نوسانات اقتصادی همواره زیانبار هستند. بخشی از نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده منتشر خواهیم کرد.

❋ صفر مدانلو-بابلسر

سفرنامه شما (سفر به الندان) را ملاحظه کردم و بهتر دیدم تا در بخش دیدنیهای ایران منتشر شود. از لطف شما ممنونم. موفق باشید. ❋

عبدالکریم قاسمی-گچساران

از خواننده‌ای باتعصب و بافرهنگی چون شما با حدود دو دهه همراهی بعید است که با چنین عصبانیتی داوری کنید. قضاوت در مورد یک مجله باید جامع‌الاطراف باشد. فکر می کنم به قدر کافی مجله اطلاعات هفتگی گله‌ها و انتقادهای مردم را مطرح کرده است. شک ندارم که همچنان همراه ما خواهید ماند. موفق باشید.

❋ سوالی بزرار-نیک‌شهر

من هم چون شما امیدوارم وعده‌هایی که مسئولین در سفر به مناطق مختلف کشور به مردم می‌دهند وعده توخالی نباشد و جامه عمل بپوشد. شما هم امیدوار باشید. فعلاً ۴ ماه از زمان وعده‌های داده شده گذشته. در حال حاضر وعده‌هایی داریم که چند سال است روی دست و دل مردم مانده و هنوز جامه عمل نپوشیده است. انشاالله که وعده‌های ۴ ماه در راه مانده کارش به ۴ سال نکشد.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شکرگزار باش



قدردانی و سپاس از نعمتها می‌تواند به زندگی بهتری منجر شود.
گفتن «متشکرم به خدا» می‌تواند باعث به وجود آمدن احساس خوب در فرد شود.بابت هر اتفاقی که در زندگی تجربه می کنیم از خدا تشکر کنیم؛ حتی بابت پیدا کردن یک جای پارک!
بابت زیباییهای بسیاری که هر روز می‌بینیم شکر گزار باشیم و هر شب، بهترین اتفاقی را که در آن روز تجربه کردیم به یاد بیاوریم و بابت آن سپاسگزار باشیم...
خداوندا از تو بابت چشمانم که می‌بینند و گوشهایم که می‌شنوند و دستها و پاهایم که حرکت می کنند و عزیزانی که در کنارم هستند سپاسگزارم...
خداوندا از تو بابت اینکه امکان خواندن این کلام و دانستن این راز که تو منشاء انرژیهای جهان هستی، و اینکه می‌توانم همیشه تو را در نزدیک خود داشته باشم و از تو نیرو، امید و انرژی بگیرم، سپاسگزارم... خدایا شکرت
شکر نعمت،نعمتت افزون کند؛ کفر، نعمت از کفت بیرون کند.

باور و انگیزه

باستر دقیقاً کاری را انجام داد که از نظر خیلیها غیر ممکن بود!
داستان از این قرار است که **مایک تایسون** قهرمان بی چون و چرای جهان بود و هیچ کس نمی‌توانست مایک را شکست دهد. یک قهرمان شکست ناپذیر...
به او مایک آهنین می گفتند؛ تا آن زمان تاریخ بوکسوری مثل او ندیده بود.
اگر مایک حریفش را ناک اوت می کرد، حریفش دیگر نمی‌توانست به مبارزه ادامه دهد. همه بوکسورها می‌دانستند این کار غیر ممکن است که با مشت مایک تایسون زمین بیفتند و دوباره بتوانند بلند شوند.
اما بوکسوری کم سن و سال ثابت کرد این کار غیر ممکن نیست. باستر داگلاس همان جوانی بود که با ضربه مشت مایک تامسون زمین افتاد اما بلند شد و اتفاقی فراموش نشدنی را در تاریخ رقم زد. باستر دقیقاً کاری را کرد که از نظر همه غیر ممکن بود. اگر قبل از شروع مسابقه از تک تک تماشاگران می‌پرسیدند آیا باستر داگلاس شانسی برای پیروزی دارد، همه بدون شک می گفتند :نه! هیچ کس نمی‌تواند حریف مایک شود .اما باستر تمام معادلات را به هم زد و نه تنها از زمین بلند شد، اسطوره شکست ناپذیر بوکس را شکست داد . جالب است بدانیم چه انگیزه قوی پشت موفقیت داگلاس وجود داشت که غیر ممکن را باور نکرد و مایک آهنین را شکست داد. جواب این سوال را باستر داگلاس بعد از پایان مسابقه به خبرنگار داد؛ وقتی از او پرسیدند چگونه توانست این نتیجه شگفت انگیز را رقم بزند، جواب او بسیار واضح بود: مادر باستر دو روز پیش فوت شده بود.اما او قبل از فوتش به همه گفته بود که پسرم مایک تایسون را شکست خواهد داد .**باور** و **انگیزه** دو عامل موفقیت باستر بود که برای هدفش تمام تلاشش راانجام داد.فقط به هدفت فکر و باور کن که می‌توانی!





راز موفقیت از زبان میلیاردرها

اپرا وینفری، مجری، بازیگر و تهیه کننده آمریکایی، **ثروت**: ۷/۲ میلیارد دلار
شما به آن چیزی می‌رسید که به آن باور دارید. جایگاهی که امروز دارید، ریشه در باوری دارد که داشته اید.
پیر امیدیار، موسس و رئیس ایرانی شرکت eBay **ثروت**: ۷/۶ میلیارد دلار
آنچه هر روز اینجا می گوییم این است که موفقیت ما کاملاً به موفقیت هم گروهها و موفقیت اجتماعمان بستگی دارد.
کارل آلبرشت، کارآفرین آلمانی و موسس فروشگاههای زنجیره‌ای آلدی، **ثروت**: ۴/۲۵ میلیارد دلار
زندگی معمولی انسان بی برنامه، سردرگم، بی هیجان و ناخوشایند به نظر می آید. تنها آنهایی که به ماجراهای زندگی به عنوان شانسی از میان شانسها نگاه می کنند که خودشان آن را برای خودشان ایجاد کرده‌اند، می‌توانند کنترل زندگی خود را کاملا در دست بگیرند.
موکش آنبانی، تاجر بزرگ هندی و صاحب صنایع ریلاینس، **ثروت**: ۳/۲۲ میلیارد دلار
من فکر می کنم باور بنیادین ما این است که برای ما رشد و پیشرفت، روشی برای زندگی است و می‌بایست همواره در حال رشد و پیشرفت باشیم.
مایکل بلومبرگ، یکصد و هشتمین شهردار و صاحب شبکه بورسی نیویورک، **ثروت**: ۲۲ میلیارد دلار
کار و تلاش سخت مبنای موفقیت در شرکت من بوده است.
مایکل دل، موسس شرکت کامپیوتری دل کامپیوترز، **ثروت**: ۹/۱۵ میلیارد دلار
با کنجکاوی و نگاه به فرصتها با روشی تازه است که ما همیشه راه و مسیر خود در دل را مشخص می کنیم.
چارلز کوچ، مدیرعامل شرکت صنایع کوچ، دومین شرکت بزرگ خصوصی در آمریکا، **ثروت**: ۲۵ میلیارد دلار
نقش کسب و کار، تولید کالاها و خدماتی است که زندگی مردم را بهتر کند.
اندرو کارنگی، صنعتگر آمریکایی-اسکاتلندی، موسس شرکت فولاد کارنگی، **ثروت**: ۳/۲ میلیارد دلار
کسی که یک کسب وکار یا اعتبار آن را تمام و کمال برای خود بخواهد، نمی‌تواند کسب و کاری عالی راه اندازی کند.
تونی هسیه، مدیرعامل فعلی فروشگاه آنلاین کفش و لباس زاپوس، **ثروت**: ۸۴۰ میلیون دلار
تعریف نهایی موفقیت این است:
شما می‌توانید حتی با از دست دادن همه آنچه دارید، مشکلی پیدا نکنید چون شادیها بر مبنای عوامل بیرونی نیستند.

مهم رسیدن به ایده آل نیست،مهم در مسیر ایده آل حرکت کردن است
● الهی قمشه‌ای

ایران و جهان

* در دیدار رئیس کل بانک مرکزی، مقام معظم رهبری بر اهمیت استقلال بانک مرکزی و تقویت ارزش پول ملی تاکید کردند
* رئیس جمهوری در اجتماع مردم شاهرود: اگر نفت ما فروخته نشود، هیچ نفتی از خلیج فارس بیرون نمی رود
* جهانگیری معاون اول رئیس جمهوری: ایران بدون اتکا به نفت هم اداره می شود
* با حضور دهها هزار معترض جلیقه زرد در خیابانها، سراسر پاریس چهره جنگی به خود گرفت
* پوتین رئیس جمهور روسیه: از ونزوئلا حمایت مالی و تسلیحاتی می کنیم
* دی ماه کانال مالی اروپا و ایران گشوده خواهد شد
* سنای آمریکا: نقش "بن سلمان" در قتل "خاشقجی" قطعی است
* وزیر آموزش و پرورش از افراط تلویزیون در پخش آگهی کتابهای کمک درسی انتقاد کرد
* فرمانده ناجا: جرائم فضای مجازی ۷۱ درصد افزایش یافته است
* پلیس فرانسه از بیم سقوط پاریس به دست معترضان ارتش را به یاری طلبید
* لاریجانی رئیس مجلس: پولشویی و پول کثیف در کشور وجود دارد
* آمریکا و چین آتش بس تجاری ۹۰ روزه اعلام کردند
* آنگلا مرکل صدر اعظم آلمان پس از ۱۸ سال جای خود را به "کرامپ کارن باوئر" داد
* رئیس جمهوری لبنان در ارتباط با احتمال کناره گیری سعد حریری هشدار داد
* فرزند قذافی برای حل بحران لیبی نقشه راه داد
* نخست وزیر هند به عنوان پرطرفدارترین رهبر جهان در اینستاگرام شناخته شد
* دولت انگلیس به سرپیچی از پارلمان متهم شد
* عمران خان نخست وزیر پاکستان: ارتش حامی سیاستهای دولت است
* موگرینی مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا: اروپا نگران حاکمیت قانون جنگل بر روابط بین الملل است
* ارتش اوکراین از بیم نبرد با روسیه، نیروهای ذخیره را فراخواند
* ناوهای جنگی چین وارد تنگه تایوان شدند
* اردوغان از تحریمها علیه ونزوئلا انتقاد کرد
* مرکل: سران اتحادیه اروپا از انتقال سفارت به قدس خودداری کنند
* ناو هواپیمابر آمریکا پس از ۸ ماه غیبت وارد خلیج فارس شد
* اسد در دیدار وزیر خارجه کره شمالی: خصومت آمریکا حد و مرز ندارد

از جهان سیاست

رضا کیان

قاره آمریکا و خطر سقوط دموکراسی

در اندک زمان کوتاهی پس از مراسم تحلیف آندره مانوئل لوپز اوبرادور، رئیس جمهوری مکزیک، ژایر بولسونارو نیز به عنوان رئیس جمهوری برزیل سوگند یاد خواهد کرد و این در حالی است که دونالد ترامپ دو سال از دوره چهارساله حضور خود در کاخ سفید را پشت سر گذاشته و به تدریج به کمپین برای ماندن در مقام ریاست جمهوری آمریکا می اندیشد. اگرچه اینها اتفاقاتی جداگانه به شمار می روند، برخی ویژگیهای اساسی مشترک دارند. مهمتر اینکه هر یک از این اتفاقات نشان دهنده یک نتیجه سیاسی هستند که امکان اجتناب از آن وجود داشته است.

از زمان سقوط دیوار برلین به بعد به نظر می رسید دموکراسی نمایندگی در بیشتر نقاط جهان وجود دارد. در سراسر آمریکای لاتین، آفریقا و بخشهایی از آسیا دولتهای دموکراتیک جایگزین دیکتاتوریها شدند و مورد حمایت جبهه متحد دموکراسیهای قدیمی تر در آتلانتیک شمالی قرار گرفتند. اما این روند در سالهای گذشته شروع به تغییر کرده است. از مجارستان و لهستان تا ایتالیا و حتی آلمان، قدرتهای سیاسی نوظهور و پوپولیست، دولتهای دموکراتیک را به چالش می کشند. اگرچه ظهور مجدد ملی گرایی پوپولیستی احتمالاً چندان طولانی نخواهد بود، اما دست کم در شرایط کنونی باید تهدیدی جدی تلقی شود. بسیاری از این اتفاقات قابل پیش بینی و حتی قابل پیشگیری بودند اگر در واکنش به آنها منفعلانه عمل نمی شد.

این مسأله در هیچ جایی به اندازه آمریکا، مکزیک و برزیل مشهود نیست. درحالی که آملو (آندره مانوئل لوپز اوبرادور) از جناح چپ برخاسته و بولسونارو و ترامپ هر دو جناح راستی هستند، اما خصیصه مشترک آنها نگاه بی تفاوت - و حتی تحقیرآمیز به روندهای دموکراتیک است. برای نمونه، ترامپ بارها هنجارهای دموکراتیک در آمریکا را از طریق سیاست گذاریها و لفّاظیهای خود تضعیف کرده است.

او آشکارا جمهوری خواهان را به تحت فشار گذاشتن رای دهندگان ترغیب کرده و از قدرتهای خارجی خواسته تا حملات سایبری علیه رقبایش انجام دهند و با اقداماتی اینچنین اعتبار انتخابات در آمریکا را زیر سوال برده است. تلاشهای او

شورش در پاریس

هزاران شهروند فرانسوی اکنون فراتر از مطالبات اقتصادی با حضور در خیابانهای پاریس خواستار کناره گیری امانوئل مکرون، رئیس جمهوری فرانسه شده اند. این اعتراضات درحالی ادامه دارد که مکرون با عقب نشینی از موضعش از تعلیق شش ماهه اجرای قانون افزایش مالیات بر سوخت خبر داد.

ناآرامیهای اخیر در فرانسه که شعله آن از ۱۷ نوامبر گذشته در این کشور افروخته شد روز به روز نه تنها در فرانسه، بلکه در دیگر کشورهای اروپایی از جمله هلند و بلژیک نیز در حال گسترش است. این جنبش اعتراضی که ماهیّت ضد سرمایه داری دارد اگرچه به بهانه افزایش مالیات سوخت و از طریق فراخوان از شبکه های مجازی در فرانسه آغاز شد، اما گسترش و تداوم این اعتراضات نشان دهنده عمیق بودن خواسته های مردم و ناکارآمدی سیاستهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی دولت فرانسه بویژه شخص مکرون و سیستم سرمایه داری در اروپاست.

"ادوارد فیلیپ" نخست وزیر فرانسه در این باره می گوید: این خشم و عصبانیت بسیار ریشه دار و عمیق است و ریشه در بی عدالتی دارد. این افراد کسانی هستند که نمی توانند زندگی شایسته ای داشته باشند و به نیازهای فرزندانشان پاسخ دهند.

کشورهای اروپایی بویژه فرانسه مدتهاست با مشکلات سیاسی، اقتصادی و اجتماعی فراوانی از جمله افزایش اختلافات داخلی، خروج بریتانیا از اتحادیه اروپا، گسترش تروریسم در اروپا، معضلات مربوط به مهاجران، افزایش نرخ بیکاری، کاهش رشد اقتصادی و افزایش هزینه ها روبرو هستند. این شرایط نارضایتیهای اجتماعی را دامن زده است، به طوری که در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۷ فرانسه نیز بسیاری از تحلیلگران ریشه های پیروزی "امانوئل مکرون" جوان را، استقلال وی از احزاب این کشور و ارایه برنامه های اصلاحات اقتصادی و سیاسی برای فرانسه می دانستند.

با این حال با گذشت حدود دو سال از روی کار آمدن مکرون، نه فقط وی موفق به بهبود شرایط اقتصادی و اجتماعی فرانسه نشد، روز به روز از محبوبیت او کاسته شده است تا جایی که اکنون معترضان شعار برکناری اش را سر می دهند. برخورد خشونت بار پلیس فرانسه با معترضان خشمگین و پافشاری اولیه مکرون بر اجرای برنامه های اصلاحی خود نیز سبب شده است اکنون به رغم کوتاه آمدن دولت و درخواست مذاکره با نماینده جنبش اعتراضی، مذاکره ای صورت نگیرد. به طوری که جنبش "جلیقه زردها" بار درخواست دولت، آن را

در تضعیف حمایت از پناهجویان به علاوه اعمال محدودیتها بر ورود به خاک آمریکا با انگیزه‌های مذهبی و خروج از پیمانهای بین المللی و ... همه رد ارزشهای اساسی ایالات متحده هستند. قوه قضائیه را سیاسی کرده و به مطبوعات حمله می کند که همه اینها از تمایل او به حذف همه نظارتها بر قدرت او ناشی می‌شوند.

آملو هم به نوبه خود دوره انتقال قدرت را به معرفی همه پرسیهای موسوم به "رای مردم" گذراند و اولین نمونه استفاده از آن هم برای متوقف کردن پروژه بزرگ عمرانی ساخت یک فرودگاه جدید در حومه مکزیکو سیتی بود. او و حزبش در برگزاری این همه پرسی، از حضور عوامل موسسات رسمی نظارت بر انتخابات مکزیک ،هم در پروسه رای گیری و هم در شمارش آراء ممانعت کردند. پس از آنکه خبر تصویب این ابتکار عمل منتشر شد، هیچ کسی تعجب نکرد و ارزش پزوی مکزیک در برابر دلار به شدت پایین آمد.

بوسونارو هم اعلام کرده نیروی پلیس برای کشتن مجرمان اختیار تام دارد. هدف او نظامی کردن نیروهای پلیس در سراسر برزیل و فراهم آوردن دسترسی عمومی به سلاح است. بولسونارو هم همانند ترامپ بارها به رسانه‌ها حمله کرده و همچنین همانند ترامپ، اظهاراتی نژادپرستانه، جنسیت گرا و ملی گرایانه بیان کرده است. هیچ دلیلی برای امید به این مسأله وجود ندارد که در زمان به قدرت رسیدن او، این اظهارات به سیاست گذاری تبدیل نمی‌شوند.سوال این است:



در مکزیک هم از پیش مشخص بود اگر دیگران با یکدیگر متحد نشوند، آملو با اکثریت آراء پیروز می‌شود و حزب او هم کنترل کنگره را به دست می‌گیرد

آیا امکان اجتناب از اینها وجود داشت؟

در خصوص ایالات متحده، جمهوری خواهان مخالف ترامپ تغییری در قوانین را خواستار شدند که به نمایندگان کنوانسیون ملی جمهوری خواهان امکان رای دهی از روی وجدان به رای دهی مطابق نتایج اولیه را میداد. اما کمیته قانونگذاری حزب در پی نگرانی از ایجاد خشم در پایگاه جمهوری خواهان، این پیشنهاد را رد کرد.

در مورد برزیل، به بسیاری پیش از دور اول انتخابات ریاست جمهوری در هفتم اکتبر هشدار داده شد که تنها لوئیز ایناچیو لولا داسیلوا می تواند بولسونارو را در دور دوم شکست دهد. اما دادگاه انتخاباتی برزیل در اوایل ماه سپتامبر اعلام کرد محکومیتهای قبلی او در پرونده فساد به رد صلاحیت او از نامزدی در انتخابات انجامیده است. اگرچه این رای به معنای هموارسازی مسیر پیروزی بولسونارو بود، اما دموکراتهای برزیل به جای حمایت از لولا سکوت کردند.

در مکزیک هم از پیش مشخص بود اگر دیگران با یکدیگر متحد نشوند، آملو با اکثریت آراء پیروز می‌شود و حزب او هم کنترل کنگره را به دست می گیرد. اما باز هم دو حزب اصلی مکزیک حاضر نشدند با یکدیگر همکاری کنند.در نتیجه این رویکردها، آمریکا، برزیل و مکزیک خود را در مواجهه با مشکلی مشابه یافته‌اند و در هر سه کشور، دموکراتها قادر به حل این مشکل نخواهند بود مگر آنکه در دفاع از دموکراسی با یکدیگر متحد شوند به این معنی که با هر ابزار دموکراتیکی که در دسترس دارند، در برابر خودکامگی بایستند. پیام کنونی به همه آنهایی که هنوز باور دارند دموکراسی بایستی در همه جا، چه در خانه رای دهندگان و چه با دوستان و چه با متحدان جریان یابد، این است: در شرایط ناخوشایند کنونی دموکراتها یا همگی باهم غرق خواهند شد، یا باهم از این مشکل خلاصی می‌یابند. ■

اصطلاحاً "خرده نان پاشیده شده" دولت جلوی معترضان به نظام سرمایه‌داری دانسته است و اقدامات و سیاستهای جدی‌تر دولت را خواستار شد.

جلیقه زردها چه افرادی هستند؟

روزنامه فرانسوی لیبراسیون درباره اولین جرقه‌های اعتراض می‌نویسد که دو راننده بین شهری جوان اهل سنه مرن، شهری نزدیک به پاریس، روز دهم اکتبر در صفحه‌ای در فیسبوک فراخوانی برای "راه‌بندان سراسری در اعتراض به افزایش قیمت سوخت" به راه انداختند. فراخوانی که بیش از ۲۰۰ هزار نفر در فیسبوک قول شرکت در آن را دادند.

رونو لوفور، یکی از این راننده‌ها به لیبراسیون می گوید: "من در شهر زندگی نمی کنم و استفاده از وسایل نقلیه عمومی نیز به علت تاخیر همیشگی و دقیق نبودن امکان پذیر نیست. اولین نانوایی نزدیک در ۵ کیلومتری خانه من قرار دارد. مجبور هستم که از خودروی شخصی استفاده کنم و توانایی پرداخت افزایش مالیات سوخت را ندارم."

به تدریج، فراخوانهای دیگری در شبکه‌های مجازی توسط شهروندان عادی بدون وابستگی به صنف یا گروه خاصی شکل گرفت تا روز هفدهم نوامبر که اولین اعتراض سراسری در فرانسه با شرکت ۲۸۰ هزار نفر و مسدود کردن بزرگراهها آغاز شد که تا به امروز ادامه دارد.



شهروندان فرانسوی که در اعتراضات سراسری علیه افزایش مالیات سوخت از روز ۱۷ نوامبر در خیابانها و بزرگراههای شهرهای مختلف فرانسه شرکت می کنند خود را "جلیقه زرد"ها نام نهاده‌اند. "جلیقه زرد"، جلیقه‌ای به رنگ زرد شبرنگ است که طبق قوانین راهنمایی و رانندگی در فرانسه هر خودرو باید به آن مجهز باشد تا در صورت نقص فنی و توقف خودرو در میان بزرگراه، صاحب خودرو باید جلیقه زرد رنگ را بر تن کند.

"جلیقه زرد"ها بیشتر شهروندانی هستند که با وجود کار و درآمد، در گذران زندگی و معاش به مشکل برمی‌خورند. کارمندان، کارگران و خانواده‌هایی که در حومه شهرهای بزرگ یا مناطق روستایی زندگی می کنند و برای رفت و آمد و زندگی روزمره به خودروی شخصی وابسته هستند.

با اینکه می توان تجمعات اعتراضی "جلیقه زرد"ها را یک حرکت سیاسی دانست اما شرکت کنندگان خود را وابسته به طیف سیاسی یا حزب خاصی نمی‌دانند و نمی‌خواهند خواسته‌هایشان با مطالبات حزبی و رهبری جناحی منحرف شود.جناحهای مختلف فرانسه از چپ تا راست حمایت خود را از حرکت "جلیقه زردها" اعلام کرده‌اند، با این حال **فرانک بولر** یکی از اعضای شناخته‌شده این جنبش به بی‌بی‌سی می گوید:

"ما نمی‌خواهیم کسی جنبش ما را به نام خود مصادره کند. ما رهبر جنبش نمی‌خواهیم. انقلاب فرانسه با جنگ آرد آغاز شد. اکنون این جنگ برای ما، جنگ مالیات سوخت است."

جنبش "جلیقه زرد"ها با اعتراض به افزایش قیمت سوخت آغاز شد اما اکنون این جنبش اعتراضی به جنبشی علیه مالیات تبدیل شده است. جنبشی که به گفته تحلیلگران اولین و مهمترین چالش فراحزبی برای دولت ماکرون محسوب می‌شود.طبق آخرین نظرسنجی‌ها ۶۹ درصد از شهروندان فرانسه از جنبش اعتراضی "جلیقه زرد"ها حمایت می کنند. همین طور بیش از ۵۰ درصد از رای دهندگان به ماکرون در انتخابات رئیس جمهوری نیز از این اعتراضات اعلام حمایت کرده‌اند. ■

دروغگویی به سبب حقارت نفس است

● حضرت محمد (ص)

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com

دکتر کیان فولادی



دروغی که بوی بنزین می‌دهد

کارت سوخت این روزها در حال تولدی دوباره است و آنها که به روشهای گذشته علاقه دارند با مراجعه به مراکز پلیس ۱۰+ و کسانی که روشهای سریعتر و ساده‌تر را می‌پسندند از طریق یک سایت اینترنتی در حال تهیه مقدمات هستند. سخنگوی شرکت پالایش و پخش، وابسته به وزارت نفت و حتی شخص وزیر نفت و برخی نمایندگان مجلس شورای اسلامی، در مصاحبه‌های چند روز گذشته اما اصرار عجیبی دارند که بگویند این ثبت نام دوباره برای کارت سوخت و احیای دوباره این روش سوختگیری نه به معنای سهمیه بندی بنزین است و نه کسی قصد گران کردن بهای بنزین را دارد. وقتی هم که شنوندگانی در برابر این اظهارنظر، سوال می‌کنند که اگر دولت نه قصد سهمیه بندی سوخت دارد و نه انگیزه‌ای برای گران کردن آن، پس چرا با به راه انداختن این نهضت بزرگ، از میلیونها ایرانی می‌خواهد که کارت سوخت خود را دوباره فعال کنند، جواب داده می‌شود که تنها قرار است مقدار و چگونگی مصرف معین شود.

ولی اگر سوال کردن از مسئولان وزارت نفت ادامه پیدا کند که فهم و دانستن مقدار مصرف روزانه، بدون سهمیه بندی و نگرانی، چه اثری برای مدیران صنعت نفت ایران دارد و چگونه می‌تواند موجب مصرف بهتر یا صرفه جویی شود، ناگهان سکوت سنگینی از سوی این افراد، فضا را پر می‌کند و شاید البته لبخندی هم به گوشه چهره هایشان وارد شود.

حقیقت اما این است که مسئولان وزارت نفت (البته منظور آن بخشی از مدیرانی است که در این هفته‌های اخیر، اقدام به تکذیب سهمیه بندی و تغییر نرخ بنزین کرده‌اند) اگر نگوییم در حال گفتن دروغی بزرگ به ایرانیان هستند، دست کم و در خیال خود و برای توجیه این دروغ، در حال پنهان کردن تمام واقعیت هستند و لابد نزد خود اینطور توجیه می کنند که فعلاً تمام حقیقت را به مردم نباید گفت و این نگفتن تمام حقیقت هم که دروغ نیست و اشکالی هم ندارد. با تغییر نام دروغ، البته هیچ چیز تغییر نمی کند و مردم از نشنیدن تمام حقیقت همان مقدار بی‌اعتماد و دلزده خواهند شد که از شنیدن "دروغ"! تردیدی نمی‌توان کرد که با تمام تکذیبهای غلیظی که در این هفته‌ها انجام شده است، دولت تصمیم دارد سهمیه بندی بنزین را اجرا کند، که هیچ بد هم نیست. کشوری که تا حدود ۵ سال قبل مصرف روزانه بنزین در آن حدود ۶۰ میلیون لیتر بوده و بی آنکه طی این ۵ سال به جمعیت آن مقدار قابل توجهی افزوده شده باشد، مصرف این روزهایش به ۸۰ میلیون لیتر در روز رسیده، آن هم در شرایط تحریم شدید اقتصادی آمریکا و در حالیکه با زحمت فراوان فعلاً از واردات بنزین بی‌نیاز شده و تمام بنزین مورد نیاز را در داخل تولید می کند، حتماً باید چاره‌ای برای این مصرف وحشیانه بنزین پیدا کند. پس از افزایش شدید قیمتها در یازده ماه گذشته، بنزین، مهمترین کالایی است که بهایش نسبت به گذشته هیچ تغییری نکرده و بر اساس یک قاعده اقتصادی که "کالای بی‌ارزش، بسیار ارزان و بی‌رویّه مصرف خواهد شد،" حال و روز بنزین ایرانی در روزهای آخر پاییز امسال نیز کاملاً بی‌رویه مصرف شدن است.

به این ترتیب در یکی از ماههای آینده، سهمیه بندی بنزین آغاز خواهد شد و رئیس مرکز پژوهشهای مجلس شورای اسلامی هم از تحقیقات این مرکز و پیشنهاد اختصاص سهمیه به "هر ایرانی" خبر می‌دهد که در این روش به جای اختصاص چندین لیتر به هر خودرو که قبلاً انجام می‌شد و از این طریق کسانی که خودرو نداشتند از سهمیه بنزین ارزان بی‌بهره می‌ماندند و بین خانواده‌ای که ۲ نفر بودند و یک خودرو داشتند و خانواده‌ای که برای مثال ۶ نفر بودند

معمای "پیروز"



شهردار جدید تهران که پس از رفت و آمدهای فراوان سرانجام انتخاب شد و در اولین روز کاری هم با دوچرخه به سر کار رفت تا نشان دهد به آلودگی هوا و ترافیک تهران توجه دارد و در پاسخ به گلایه شهردار اسبق تهران به این رفتار ایشان که گفته بود شایسته است شهردار تهران با وسیله‌ای به محل کار رود که سریعتر رسیدگی کند، گفت، زمان رسیدن به محل کارش با دوچرخه با غیر آن تفاوتی ندارد، فعلاً درباره یک موضوع مهم سکوت کرده است. موضوعی که شاید اولین بار، رئیس شورای شهر فعلی که خود از نامزدهای احتمالی شهرداری تهران بود، از آن پرده برداشت. اینکه در دوره دوازده ساله شهردار سابق تهران، دهها هزار نفر در شهرداری تهران استخدام شده‌اند که نیازی به آنها نبوده و هر ماه شهرداری ناچار است دهها میلیارد تومان حقوق به این افراد پرداخت کند بی آنکه این هزاران نفر، استفاده ویژه‌ای برای خدمات شهرداری تهران داشته باشند.انبوه کارکنان مازاد در شهرداری تهران قابل کتمان کردن هم نیست، یک روز پیاده روی در انبوه سازمانها و ادارات ومناطق و شرکتهای مربوط به شهرداری تهران می‌تواند از این جمعیت فراوان خبر دهد. مسأله از آنجا آغاز می‌شود که دولت هم از مدتها قبل پول چندانی به شهرداریها پرداخت نمی کند و شهرداری تهران هم باید این دهها میلیارد

دو "غول"

روزهای آخر پاییز خوشبختانه همچنان ایران میزبان بارشهای ادامه دار پاییزی است و این برای ایران تشنه، بهترین خبرهاست. هرچند مدیران وزارت نیرو همچنان از سدهای بسیار خالی در ایران می گویند و برای پر شدنشان، بسیار از این بارانها باید ببارد. همین بادها و بارانها هم، آلودگی شهرهای بزرگ را به تعویق انداخته و این هم برای شهروندان این شهرها خبر خوش طعمی است. ولی در این هوای خوب و زیر این بارش باران، غفلت هم کم نیست. نه هیچ کوششی برای ترویج مصرف کمتر از سوی وزارت نیرو و انجام



و آنها هم یک خودرو داشــتند، فرقی نبود، به هر ایرانی مقداری یکســان سهمیه داده می‌شود تا همه به طور یکسان از این نعمت بهره‌مند شوند.
این ســهمیه بندی، تمام تصمیم دولت هم نخواهد بود، بلکه پس از ســهمیه بندی کــه مقدار مصرف را کاهش داده و کنترل می کنــد، بلافاصله برای مصارف خارج از سهمیه، قیمتهای بالاتری قرار داده می‌شود و باز هم پیشنهاد شده که اگر کسی سهمیه بنزین را مصرف کرد و باز هم به مقدار بیشــتری بنزین احتیاج داشــت، هرچه مقدار مصرف خارج از سهمیه‌اش بیشتر شود، بهای پرداختی هم بالاتر رود تا به این ترتیب، افرادی که به دلیل بهره‌مندی مالی بیشتر، بنزین بیشتری هم مصرف می کنند، هزینه بسیار بالاتری هم پرداخت کنند.
اینکه این طرح چه روزی اجرا خواهد شــد، شــاید برای خــود دولت هم از امروز معلوم نباشــد ولی آنچه کاملاً معلوم اســت اینکه اجرای این طرح، هم هزینه هنگفتی را که به کشــور از ناحیه مصرف شدید ســوخت وارد می آید، کنترل می کند و هم در آلودگی محیط زیست کمک حال دولت خواهد شد و از همه مهمتر، درآمدی کلان را هم در صورت نیاز به جیب دولت خواهد ریخت. به این ترتیب، دولت شاید در انتظار نشســته تا اگر به هر دلیل، ادامه تحریمهای آمریکا علیه ایران، باز هم موجب کاهش فروش نفت و کاهش درآمد برای دولت شــد، آنــگاه برای مثال نیمی از این مصرف روزانه ۸۰ میلیون بشکه را در سال به بهایی حدود ۲ هزار تومان بیشتر از بهای فعلی بفروشد و به سادگی، چیزی حدود ۳۰ هزار میلیارد تومان به دست آورد که می تواند دســتگیر دولت در روزهای بی‌پولی احتمالی باشد. آنچه می‌ماند دو نکته کوتاه است، اول اینکه هر نوع سهمیه بندی، فسادهایی هم به دنبال دارد و عده‌ای سهمیه فروشی می کنند و بخشــی از این سهمیه هم به سرقت خواهد رفت که در برابر مزایای بزرگ این طرح، شاید چندان به چشم نیاید و البته دولت می تواند از تجربه دولت قبل بهره برد و تا حدامکان از تکرار تجربه فسادهای سهمیه بندی بنزین خودداری کند.
دوم اینکه، این همه اصرار دولت و البته برخی مدیران مرتبط با بنزین و ســوخت بر پنهان کاری و دروغ گویی، هیچ قابل فهم نیست. اینکه دولت با توزیع دوباره کارت ســوخت، قصد ســهمیه بندی و گران کردن بنزین دارد، چنان فاش و روشن است که دروغگویــی و پنهان کاری در این باره، تنها اعتبار و حســن شــهرت گوینده را به باد می‌دهد، بی آنکه هیچ استفاده‌ای برای او با خود همراه آورد.

تومــان حقوق ماهیانه این نیروهای محتــرم و مازاد بر نیاز را از طریق گرفتن عوارض بیشتر از مردم شهر تهیه و پرداخت کند. این رویّه تنها مخصوص به شهرداری تهران هم نیســت و بدنه بزرگ و فربه دولت، در بسیاری نهادها و سازمانها به این گرفتاری مبتلاســت. اینکــه آیا باید به این روش و حفظ این نیروهای مــازاد ادامه داد و هزینه ســنگین آن را پرداخت کرد و البته سطح اشــتغال در جامعه را هم از این طریق حفظ کرد و اســباب ناراحتی هزاران نفری را که به عنوان نیروی مازاد در بخشهای مختلف مربوط به بودجه عمومی مشــغول به کارند فراهم نکرد، یا اینکه جرات و جســارت و شــهامتی لازم اســت تا این رویّه غلط پایان یابد و اقتصاد به شیوه صحیح اداره شود و بار اضافه از دوش دولت برداشته شود این هزینه در جای دیگر، موجب تولید و ایجاد کارخانه و کارگاه و بنگاه اقتصادی شود و این نیروهای مازاد در جایی که واقعاً می‌توانند به اقتصاد کمک کنند، برای خود شــغلی مهیا کنند. **پیروز حناچی**، این شهردار جدید تهران که برای امضای حکمش، ساعتها و روزها وقت گرفته شد و اما و اگرهای فراوان آمد، لابد که چنین جسارتی دیگر برایش باقی نمانده، مگر اینکه شهردار عزیز تهران، چهره دیگری هم داشته باشد که تاکنون پنهان مانده است.

می‌شــود و نه هیچ تبلیغی و رفتار اثرگذاری برای ترغیب شهروندان به استفاده کمتر از خــودرو برای کاهش آلودگی هوا، آن هم در روزهایی که قدر پاکی هوا در روزهای سرد را می‌توان کاملاً شناخت و دانست.
گویی بااندکی باد و چند قطره باران، غول خشکســالی و هیولای آلودگی زود از یاد ایرانیان عزیز می‌رود و هیچ مدیری هم نیست تا به این حافظه‌های لرزان تلنگری زند و عکس آســمان سیاه شهرهای بزرگ ایران و تصویر زمینهای خشک پشت سدهای ایران عزیز را به ایشان نشان دهد.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

بازنشسته‌اند، ورشکسته که نیستند!

قانون منع به کارگیری بازنشستگان هرچند دیرهنگام، تصویب و اجرایی شد. بگذریم که اصولاً نفس چنین قانونی، بدین معنی‌ست که قانونی قطعی و اما نانوشته، ســالها نادیده گرفته می‌شده‌است و برای امری بدیهی که زیر پا نهاده‌شده‌اســت، می‌بایست متوسل به قانون شــد! در هرحال ماهی را هروقت از آب بگیرید، فعلاً در تابه خیلی‌ها ســرخ نخواهد شد و بر سفره‌هاشان نخواهد نشست. البته تجربه‌های بی‌شــمار نشــان می‌دهد، آنجا که قوانین هیچگونه تبصره و استثنایی برنمی‌داشتند، از ســوی اصحاب قدرت و ثروت و یاران جانی و لابی هزار اســتثناء در کار می‌آمد؛ چه رســد به این قانون، که خود حاوی چندین و چند استثناء است. با این وجود، کاچی بهتر از هیچی است.
البته باید انصاف داد کســانی که چهاردهه، بیشتر و کمتر، از شوق خدمت و شــور تکلیف، خواب از چشــم خــود ربوده‌اند و خوراک بر خویش حرام(!) کرده‌اند، چه ســان بــه راحتیِ تصویب یک قانون، بر وجــدان خود فائق آیند و این همه تجربــه نابِ مدیریتی را در اختیار چند جوان از دانشگاه برون آمده بسپارند!؟
خیــل بیکاران متخصــص به جای خود، امــا بی‌اعتمادی به توان دانش آموختگان دانشگاهها نیز در جای خود!
درست است که تعداد دانشگاههای کشور ما به نسبت جمعیت، بیش از دانشــگاههای چین اســت، اما تا زمانی که مشــاغل خدمات دیجیتالی و ترانسپورت اینترنتی و تغذیه فلافلی رونق دارند، دیگر چه نیاز به این همه آدم "اُور کوالیفاید!؟"؛ می‌خواســتند وقت شریفشان را در انواع و اقسام رشــته‌ها و انواع مقاطع تحصیلی - علی‌الخصوص دکتری - تلف نکنند و از روز اول به کار بچسبند. خواهید گفت:
کــدام کار؟... کار دیگر! کار که کدام ندارد؛ اندکی درایت و البته شانس می‌خواهد. اگر به تقدیر روزگار، امثال بنده لیاقت ژن مناسبی را نداشــتند، تا در تیره و تبارشــانِ یک دایی و یا عمو و یا حداقل یک باجناق روییده باشــد که امروز حلّال مشکلشــان باشد و یا برادروار ســفارش همشــیره مکرمه‌اش را بکند، برود یا علیه مرحوم داروین اقامه دعــوی کند برای محاکمه غیابی و حکــم نبش قبر، یا مدارک تقلبی‌بودن نظریه مرحــوم لامارک را رو کند که همه‌اش تقصیر ژن است و به گردن تکامل انواع و انتخاب اصلح؛ چرا که، روزگار روزگارِ تنازع بقاست. فلذاســت(!) که اعتراف کنــم، اینجانب هم اگر در این چهاردهــه، همه عمر و جوانی و زن و بچــه‌ام را فدای خدمت و انجام تکلیف کرده بودم، هم شــاکی این قانون می‌شدم و هم لدی‌الاقتضاء آن را دور می‌زدم به احتیاط علی‌برکت‌الله.
اخیراً از فرزند یکی از همین آشــنایان "نامرغوب‌ژن" شنیدم، که پس از اعلام قبولی‌اش در یکی از رشــته‌های پیراپزشــکی، به فاصله دوهفتــه به او زنگ زده‌اند و البته به تعدادی دیگر، که اشــتباه شــده اســت! تصور کنید، دختر یا پسری را بعد از برون‌شدن از دهان غول کنکور و رهایی از چنگال موسسات کنکورفروش که خبر قبولی‌اش را در ســایت ببیند ودوهفته‌ای روی ابرها سیر کند، آنگاه با سقوط آزاد اینگونه خدمتش برسند.
شــاید غربالگری برای مدیریتهای آینده بدون بازنشســتگی، از روزهای قبولی در کنکور شــروع شده‌است؛ چــه می‌دانیم!.... و فکر نکنید این همه مشــمول قانون بازنشســتگی، واخواهند نشست؛ چرا بنشینند؟ بازنشسته‌اند، ورشکسته که نیستند!

شخصی که امروز زیر سایه‌ای آرمیده، مدیون کسی است که در ختی کاشته
● وارن بوفه

زیر نظر: محمود صفادار

روستای خوشواش



خوشِواش روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان آمل در استان مازندران است و در ۲۲ کیلومتری شهر آمل و در ارتفاعات رشته کوه البرز واقع شده است.خوشواش در منطقه ای ییلاقی و در ارتفاعات قرار دارد، جایی که می توانید منظره دریا، جنگلهـای انبوه، دره‌ها و نمایی از شهر و همچنین نمایی از آمل، محمود آباد، فریدونکنار، بابل، قائم شهر و ساری را ببینید، البته به شرطی که هوا کاملاً صاف باشد. به سبب مرتفع بودن این روستا، در روزهای ابری و مه آلود دریایی از ابر را پیش روی خود خواهید دید که دره های میان کوهستان و جنگلهای انبوه مازندران را پر کرده است.



این روستا در تابستان هوایی دلپذیر دارد ولی زمستان، چون در ارتفاع است اهالی این منطقه را مجبور به کوچ می کند. آب و هوای روستا سرد و نسبتاً خشک است به گونه ای که عملاً امکان اسکان در زمستانهای سرد و برفی در آن وجود ندارد. هوای روستا به شدت متغیر است. در یک روز تابستانی می‌توان با آفتاب شدید، مه گرفتگی، بارش باران و حتی تگرگ روبرو شد. پاییز که از راه برسد بادهای تند و گاه و بیگاه هم شروع به وزش می کنند.این منطقه ییلاقی تابستانی دارای سه قسمت است. بائس محله در بخش غربی و قدیمی روستا، آمل محله در بخش مرکزی که اکثر آنها از شهر آمل هستند و چندر محله در بخش شرقی که آنها بیشتر کشاورز و دامدار هستند.

در زبان محلی این روستا را خِشواش می‌نامند که در زبان مازندرانی خش به معنی خوش، و واش به معنی علف است. درنهایت خشواش به معنی علفزار خوب و سرسبز است.

خوشواش مقصد خوبی برای علاقه‌مندان به دوچرخه سواری در کوهستان است که قصد دارند تجربه ای متفاوت از سفر برای خود رقم بزنند. در

روستای درکش

روستای درکش در ۳۰ کیلومتری شهر آشخانه و ۷۰ کیلومتری بجنورد مرکز استان خراسان شمالی قرار دارد. درکش روستایی کوهستانی و یکی از زیباترین روستاهای ایران است، از سطح دریا ۱۰۴۰ متر ارتفاع دارد و در عمق دره‌ای جا گرفته که در میان کوههایی بلندی محصور مانده است.

این روستا دارای طبیعتی جنگلی و کوهستانی با چشمه‌سارهای بسیار است و تنها جنگل بلوط منطقه شرق کشور به حساب می آید. باغهای میوه متنوع و فراوان،انواع گیاهان دارویی، حیات وحش منحصر به فرد، آثار و تپه‌های تاریخی متعدد و محیط زیبا و فرح‌بخش همه ساله عده زیادی از دوستداران طبیعت از شهرها و روستاهای اطراف را به این مکان می کشاند.علت نامگذاری این روستا، قرار گرفتن در طول دره، یا همان دره کش است که اینگونه نام گرفته است. جمعیت درکش در حدود ۲۰۰ خانوار است که همگی به زبان محلی کردی کرمانجی صحبت می کنند. بیشتر مردم روستا کشاورزند، عده‌ای هم به باغداری ودامداری اشتغال دارند. موقعیت ییلاقی و هوای خنک این منطقه بویژه در فصل تابستان باعث شده که میزبان گردشگران زیادی از سراسر ایران باشد.

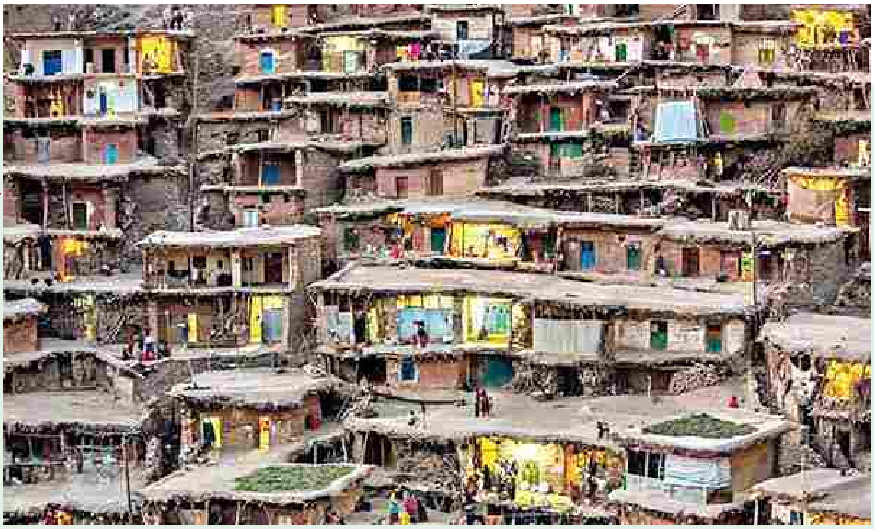


از زیباترین جاذبه‌های طبیعی روستای درکش می‌توان به مراتع وسیع و سرسبز اطراف روستا، حواشی رودخانه زومار و دره کند آب در جنوب آن اشاره کرد. این روستا طبیعتی زیبا همراه با چشمه‌های آب شیرین فراوان دارد و در میان آن رودخانه‌ای به نام درکش یا زوهار جاری است.

آبشارهای روستا هم بر زیبایی طبیعت آن افزوده‌اند. از دیگر دیدنیهای درکش، برج تاریخی سبزعلی خان قراچورلو است که از قدمت این روستا حکایت دارد. از ویژگیهای خاص درکش این است که گیاهان دارویی مختلف و فراوانی در منطقه رشد می کنند و روستا را عملا به یک داروخانه طبیعی تبدیل کرده‌اند. گیاه شناسان حدود ۳۸۰ گونه گیاه دارویی شناخته‌اند که ۷۹ عدد از آنها بسیار ارزشمند هستند.







روستای کهتویه

کهتویه از روســـتاهای بخش جناح شهرســـتان بســـتک در اســـتان هرمزگان اســـت کـــه در ۳۵ کیلومتری شهرستان بستک و در هفت کیلومتری شهر جناح قرار دارد. حدود ۱۶۰۰ نفر در این روستا زندگی می کنند. این روســتا در قدیم "تزگ آباد" نامیده می‌شد. دلیل این نامگذاری هم رودخانه‌ای به همین نام اســـت که از میان روستا عبور می کرد. بـــه مرور زمـــان نام تـــزگ آباد به کهتویـــه تغییر یافـــت. در مورد نام جدید هم گفته می‌شـــود که از آنجا که روســـتا بین تل و تپه و ماهور قرار داشـــت، نامـــش را کهتویه به معنی "داخل کوه" گذاشـــتند. سبک و سیاق ســـاخت خانه‌های کنونی روستا هم با این نظریه هماهنگ اســـت. گفته می‌شود قدمت این روســـتا به ۴۰۰ ســـال قبـــل برمی گردد. مردم آبادیهای اطراف برای اســـتفاده از آب چشـــمه و موقعیت مناســـب آن برای کشاورزی و دامداری به این منطقه کوچ کردند و کم کم این روستا شکل گرفت. مـــردم روســـتا از اقوام مختلف هســـتند و فارسی را با لهجه‌ای آرام و ملایم صحبت می کنند که شباهت زیادی به لهجه بستکی دارد.

این روستا شباهت بســـیاری به ماسوله گیلان دارد. معماری این منطقه دلیلی بر تمایز آن با دیگر روســـتاهای این استان اســـت، حالت پلکانی که در آن وجود دارد و کوچه‌هـــای تنگ و باریک همگی بر جذابیت این منطقه می‌افزاید. بیشـــتر خانه‌هایی که در این روســـتا ساخته شـــده‌اند از سه طرف با تپه محاصره‌اند.

از دیگر دیدنیهای این روســـتا وجود نزدیک به ۱۰ هزار درخت نخل اســـت که منظره‌ای کم نظیر را برای مسافران و ساکنان فراهم کرده‌اند. مسجد روستا که به مسجد جامع کهتویه معروف است هم با معماری زیبایش جذابیت خاص خود را دارد. از ویژگیهای جالب این روســـتا، رســـم و رسوم روســـتاییان است که آشنایی با آنها بسیار هیجان انگیز و لذت بخش است.

هنگام ســـفر به این روســـتا متوجه می‌شوید که مکانهای اقامتی مثل هتل در این روســـتا وجود نـــدارد، اما جای کوچکترین نگرانی نیســـت. مردم این روستا به قدری خونگرم، مهربان و مهمان نواز هســـتند که در بدو ورود به روســـتا حتماً می‌توانید خانه‌ای مناسب برای اجاره پیدا کنید.



کبـــاب کهتویه از خوراک معـــروف هرمزگان است که به خوشمزه‌ترین کباب جنوب هم معروف شـــده است. این کباب که از گوشـــت گوساله تهیه می‌شـــود بســـیار لذیذ و خوش طعم است. خیلی از مـــردم مناطق اطـــراف و گردشـــگران صرفاً برای خـــوردن این کباب به این روســـتا ســـفر می کنند. بریانی روستا هم بسیار معروف است.

برای ســـفر به این روســـتای تماشایی به سمت شهرستان بستک و شهر جناح بروید. از طریق جاده جناح-فرامرزان به کهتویه خواهید رسید.



طول سال تورهای دوچرخه سواری متعددی در این روستا برگزار می‌شود که می‌توانید از آنها استفاده کنیـــد. اگر به کوهنوردی علاقـــه دارید و به دنبال تجربه نوع جدیدی از مناظر در ارتفاعات هستید، خوشـــواش را در لیســـت مقاصد خود قرار دهید و بعد از یک کوهنـــوردی هیجان انگیز در ارتفاعات نظاره گر قله دماوند باشید. روستای خوشواش هتل یا مسافرخانه ندارد. اگر ماندن در خانه های محلی را ترجیح می‌دهید، مردم منطقه تعداد محدودی از خانه های خود را در اختیار مســـافران می گذارند. همچنین در صورت تمایل می‌توانید مکانی مناسب برای برپا کردن چادر خود پیدا کنید.



کشتی با چوخه ورزش بومی این روستا است که اگر در بهار به این روستا سفر کنید می‌توانید مسابقات کشتی محلی روستا را تماشا کنید. از خوراک لذیذ روســـتا هم غافل نشـــوید. حتماً نان سنتی روستا را که فتیر مســـکه نام دارد امتحـــان کنید. فتیر را در تابســـتان می‌پزند. تنها مجتمع تفریحی موجود در روستا، مجتمع ببرخان است که طبیعتی زیبا دارد. از دیگر دیدنیهـــای طبیعت منطقه می‌توان به کوه آلاداغ با ارتفاع ۲۴۵۵ متر، دره کنداب، قزلر قلعه، آبشار کنگره زو، چشمه جنگلی ییلاق، چشمه گلزار، دره سرسبز کندریزو و دره حلقه اشاره کرد.



هر که دنیا خواهد، دانش آموزد و هر که آخرت خواهد در عمل کوشد

● ابن سینا

مبارزه سخت زندگی من



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

شاید این مسخره‌ترین و بی‌ربط‌ترین سوالی بود که می‌توانستم روز قبل از کریسمس بپرسم؛ آن هم از پسرم. یک روز قبل از تعطیلات با پسر ۲۲ ساله‌ام **مایکل** در تراس خانه نشسته بودم. مایکل به من تکیه داده و در سکوت نشسته بود. ناگهان بی‌مقدمه پرسیدم:

"تو مواد مصرف می‌کنی؟" وقتی این را از مایکل پرسیدم صدایم کاملاً می‌لرزید. مایکل سرش را بالا آورد و به چشمهایم زل زد. یک روزی صورت پسرم، معصوم‌ترین و شیرین‌ترین چهره‌ای بود که در تمام عمرم می‌شناختم اما حالا تکیده شده بود. مایکل خشک و سرد جواب داد:

"نه مامان، من مواد مصرف نمی‌کنم."

تمام حرف مایکل همین بود و بعد به من زل زد. همین! چشمهایش به من نگاه می‌کرد اما به نظر می‌رسید جای دیگری است. خواستم جمله دیگری پیدا کنم و حرفم را به راه دیگری بکشانم اما هرچه کوشش کردم نتوانستم. چیزی به ذهنم نمی‌رسید. پس بی هیچ حرفی بلند شدم و به خانه برگشتم.باید چیزی می‌گفتم. رفتار مایکل مثل همیشه نبود. از وقتی به تگزاس برگشته بودیم عوض شده بود. یازده سال در جنوب واشنگتن زندگی کرده بودیم و وقتی از همسرم جدا شدم و او از زندگی ما رفت، تصمیم گرفتم به تگزاس برگردم. مایکل و برادر کوچکترش کوین به خانواده نیاز داشتند و چه بهتر به شهری برمی‌گشتم که خانواده‌ام نزدیکم باشند.

پسرهایم در سن حساس و بحرانی نوجوانی قرار داشتند و گمان می‌کردم خانواده‌ام بتوانند به من و بچه‌ها کمک کنند. پدر و مادرم پیشنهاد کردند خانه‌شان را بفروشند، یک خانه بزرگتر بخرند و همگی با هم زندگی کنیم. پیشنهاد فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسید پس بدون لحظه‌ای درنگ و تردید قبول کردم. در حومه تگزاس خانه بزرگی خریدیم، من شغل جدیدی پیدا کردم و همگی در کنار هم زندگی تازه‌ای را آغاز کردیم. از جدایی‌ام بیشتر از دو سال می‌گذشت. با مردی به نام **تام** آشنا شده بودم و داشتم کم‌کم برای زندگی مشترک با او آماده می‌شدم که حس کردم رفتار پسرم مایکل تغییر کرده. اوایل فکر می‌کردم حتماً جدایی از محل زندگی و ترک دوستانش برای او که در سن حساسی بود سخت باشد. اما وقتی به تگزاس رفتیم حس کردم مایکل با این جابه‌جایی کنار آمده و می‌خواهد برای خودش زندگی و دورنمای تازه‌ای فراهم کند. مایکل همیشه پسر خوش‌اخلاق و دوست‌داشتنی بود که خیلی زود توجه همه را به خودش جلب می‌کرد. اما در تگزاس همه‌چیز داشت تغییر می‌کرد.

یک روز، قبل از اینکه دبیرستان را تمام کند اعلام کرد دیگر نمی‌خواهد مدرسه برود چون دنبال کار می‌گردد. برایش توضیح دادم که در این سن و با این مدرک تحصیلی نمی‌تواند شغل مناسبی پیدا کند و مجبور می‌شود به کارهای معمولی که به مهارت نیاز ندارند و حقوق پایینی هم دارند تن بدهد. اما گوش مایکل به این حرفها بدهکار نبود. چندبار دیدم سیگار می‌کشد. مدتی که گذشت به شدت وزن کم کرد و این برایم خیلی عجیب بود. مایکل پسر خوش‌بنیه و درشت هیکلی بود که همیشه وقتی کار سنگینی داشتم به راحتی از پسش برمی‌آمد. حالا به شدت لاغر شده بود. دیگر از آن مایکل خوش‌مشرب هیچ خبری نبود. او کاملاً ناپدید شده بود. رفت‌وآمد دوستان همیشگی‌اش به خانه ما تقریباً قطع شده بود. ساعتها در اتاقش می‌ماند، با صدای بلند موزیک گوش می‌کرد. صدا آنقدر بلند بود که حتی وقتی هدفون میزد هم صدای موسیقی را از اتاق مایکل می‌شنیدیم.

می‌خواستم درباره همه اینها با پسرم حرف بزنم، اما نمی‌توانستم. من و تام با هم ازدواج کرده بودیم و می‌خواستیم زندگی آرام و خوبی داشته باشیم اما اوضاع چیز دیگری را نشان می‌داد. زندگی پرحادثه و پر دردسر شده بود. تام در شهری کار و زندگی می‌کرد که با محل زندگی من ۵۰ دقیقه فاصله داشت. دو سال طول کشید تا بتواند خانه‌اش را بفروشد و نزدیک محل زندگی من شغلی پیدا کند. تا این اتفاق بیفتد، روزهای کاری خانه خودم بودم و آخر هفته‌ها به شهر محل زندگی تام می‌رفتم. همه مشکلات یک طرف، نمی‌توانستم با تردیدی که درباره رفتارهای پسرم داشتم زندگی کنم. برایم سخت بود هر روز با یک مایکل جدید که کاملاً برایم غریبه بود روبرو شوم و وانمود کنم اتفاقی نیفتاده و همه‌چیز مثل قبل است. گاهی به خودم اطمینان می‌دادم که این هم یک مرحله از مراحل زندگی مایکل است و به‌زودی از این مرحله عبور می‌کند و زندگی دوباره طبیعی می‌شود. به خودم دلداری می‌دادم که مایکل پسر فوق‌العاده‌ای است. کافی است کمی محبتم را بیشتر کنم. او حتماً به عشق من نیاز دارد و نباید اجازه بدهم مشکلات و تردید رابطه من و او را خراب کند. شاید باورم نمی‌شد آنقدر قوی باشم که با یک غصه دیگر کنار بیایم و مبارزه کنم.

در حال رفتن به محل کارم بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. پدرم پشت خط بود. گفت مایکل تصادف کرده، حالش هیچ خوب نیست و الان در بیمارستان است

پدر و مادرم هم متوجه نشانه‌ها شده بودند. مدتها صبوری کردند و رفتارهای ناجور مایکل را تاب آوردند. درست همان روزها بود که تصمیم گرفتم با مایکل حرف بزنم. وقتی جواب مایکل را شنیدم و به اتاق برگشتم، تصمیم گرفتم حرفش را باور کنم. اگر باور نمی‌کردم، چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ می‌رفتم یک کیت آزمایش می‌خریدم و از پسرم می‌خواستم آزمایش بدهد تا خیالم راحت شود؟

چند روز بعد، در حال رفتن به محل کارم بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. پدرم پشت خط بود. گفت مایکل تصادف کرده، حالش هیچ خوب نیست و الان در بیمارستان است و بهتر است فوری خودم را به آنجا برسانم. با انگشتانی بی‌حس شماره رئیسم را گرفتم و ماجرا را گفتم و از آنجا به طرف بیمارستان راه افتادم. ماشین را پارک کردم. پدر و مادر و پسر کوچکم هم تازه رسیده بودند. همگی با هم به سرعت به طرف بیمارستان قدم برداشتیم.

تام هم آمد. به ما گفتند کمی منتظر بمانیم بعد فامیلی مایکل را صدا زدند و از ما خواستند به اتاق مددکار بیمارستان برویم. به خودم گفتم حالا که مددکار ما را خواسته معنی‌اش این است که پسرم زنده است. نفس راحتی کشیدم و خدا را شکر کردم. اما هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که فهمیدم پسرم ظاهراً زنده است. مایکل وضع بسیار بدی داشت و زنده ماندنش بیشتر معجزه می‌خواست.مددکار برای ما توضیح داد که سر مایکل آسیب دیده، چون موقع رانندگی ناگهان تغییر جهت داده و با یک کامیون برخورد

اگر دشمن خطرناکی داری، به جای پنهان شدن، مبارزه کن

• نیبو

کرده بود. آسیبهای داخلی مایکل هم یکی دوتا نبود. دست و پای چپش هم خرد شده بود و از همه عجیب‌تر، پسرم سکته قلبی کرده بود. پزشکان هنوز نمی‌دانستند علت این سکته چه بود. شاید وحشت تصادف عامل سکته بود. قرار بود پسرم را به اتاق عمل ببرند. مددکار می‌گفت اگر بخواهم می‌توانم قبل از رفتن مایکل را ببینم. اما می‌خواست به من اخطار بدهد که مایکل در وضعیت مناسبی قرار ندارد و اگر دلش را دارم، به دیدنش بروم.

وضعیت مایکل هر طور که بود می‌خواستم قبل از عمل ببینمش. دنبال مددکار راه افتادیم. کسی را روی تخت نشانم دادند و گفتند مایکل است. چطور می‌توانستم غریبه روی تخت را بشناسم در حالی که به پسرم مایکل هیچ شباهتی نداشت؟ رنگ مایکل آنقدر سفید شده بود که یک لحظه فکر کردم با جنازه‌اش طرف هستم. نفسم بند آمده بود. به سختی دعا کردم و از خدا خواستم مایکل زنده بماند. پرستاری آمد و چیزی به من داد. گردنبند مایکل بود که سال نوی گذشته به او هدیه داده بودم. اشک در چشمانم جمع شده بود. به جای تشکر، وحشتناک ترین سوال ممکن را از پرستار پرسیدم. می‌خواستم بدانم مصرف مواد باعث چنین تصادف وحشتناکی شده است؟ پرستار از من عذرخواهی کرد و گفت چون مایکل از ۱۸ سالگی گذشته، طبق قوانین اجازه ندارد اطلاعاتش را در اختیار من قرار بدهد.

مایکل از اتاق عمل زنده بیرون آمد. پزشکان جلو خونریزی را گرفتند، در پا و دست مایکل پلاتین گذاشتند. قرار بود مایکل را چند روز در کما نگه دارند تا راحت‌تر بتواند درد را تحمل کند. بعد از آن دوره، پسرم باید تا مدتها از ویلچر استفاده می‌کرد. جراح تاکید کرد که با همه اینها، مایکل خیلی خوش‌شانس بود که زنده مانده بود.

یک شب که کنار مایکل مانده بودم شنیدم دو پرستار درباره آزمایش اعتیاد با هم حرف می‌زدند. هیچ‌وقت کنجکاوی نمی‌کردم اما این بار فرق داشتم. پرستار به همکارش می‌گفت قبل از نتیجه آزمایش هم علایم بیمار نشان میداد معتاد است. شیشه! مایکلِ من شیشه مصرف می‌کرد.

ناگهان سرمایی شدید از تمام بدنم رد شد و به قلبم رسید. قلبم یخ زد. به پسرم نگاه کردم که خواب بود و به کمک دستگاه آرام نفس می‌کشید. مایکلی که آن لحظه روی تخت می‌دیدم به یک معتاد هیچ شباهتی نداشت. یاد کودکی مایکل افتادم که شبها عادت داشتم چندبار به اتاقش سر بزنم و آرام، نفس کشیدنش را ببینم. آن لحظه همان‌قدر معصوم و آرام بود. همان‌قدر شیرین و دوست‌داشتنی. پسر خوش‌قلب و مهربان من چرا به شیشه معتاد شده بود؟ به تگزاس آمده بودم تا زندگی تازه‌ای را شروع کنم، پس چرا همه چیز نابود شده بود؟

سرم را بین دستانم گرفته بودم. گیج بودم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. صدای بیپ بیپ دستگاهها در سرم رژه می‌رفت و آزارم میداد. بی‌اختیار یاد آن شب افتادم. یک لحظه چشمهای آن شب مایکل آمد جلو چشمم. چشمهای پسرم آن شب چقدر خالی بود. چه چیزی می‌توانست سردی نگاه مایکل را گرم کند؟ این سوال بارها در سرم پیچید که چه چیزی خالی چشمان مایکل را پر می‌کند؟ خدایا چه کار کرده بودم که پسرم به طرف اعتیاد رفت؟ همیشه عاشقانه دوستش داشتم و به او محبت می‌کردم، همه اینها برای مایکل کم بود؟ نکند بیش از حد به مایکل چسبیده بودم و محبت می‌کردم؟

نکند پسرم فضای خودش را می‌خواست. حریم شخصی، شاید این همان چیزی بود که مایکل نیاز داشت و من از پسرم دریغ کرده بودم.

خوب می‌دانستم که گاهی عشق ورزیدن به کسی که عاشقانه دوستش داری می‌تواند سخت‌ترین کار دنیا شود. گاهی عشق ورزیدن و محبت کردن چالش برانگیز است و می‌تواند ما را به دردسر بیندازد. آن شب تا صبح فکر کردم.



سرم را بین دستانم گرفته بودم. گیج بودم و نمی‌دانستم باید چه کار کنم. صدای دستگاهها در سرم رژه می‌رفت و آزارم می‌داد...

فهمیدم بدترین و غیرمنطقی‌ترین کار این است که دنبال مقصر باشم. نه من مقصر بودم نه پسرم. صبح که شد و اولین بارقه‌های خورشید که از پس پنجره تابید، آرام گرفته بودم.

پنج روز بعد مایکل را از کما بیرون آوردند. پسرم چشمهایش را باز کرد. دو روز بعد، ماسک و لوله‌ها برداشته شد و مایکل به سختی چند کلمه حرف می‌زد. با خودم گفتم وقتش رسیده. کنارش نشستم. دستش را گرفتم و به چشمهای قهوه‌ایش خیره شدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "خب مایکل، دیگه هیچ رازی وجود نداره. لطفاً با من روراست باش. همه‌چیز رو بهم بگو."

مایکل لحظه‌ای به من خیره ماند. به‌نظرم در مغزش دنبال چیزی می‌گشت. اما مایکل چندان مقاومت نکرد. همان لحظه همه آن چیزی را که درونش سنگینی می‌کرد بیرون ریخت. برایم تعریف کرد که می‌خواست وزن کم کند و یکی از دوستانش شیشه را به او معرفی کرد. دوستش گفته بود شیشه بهتر از هر قرص و دارویی به کاهش وزن کمک می‌کند. مایکل هم یکی دوبار مصرف کرده بود و تا بفهمد چه اتفاقی افتاده، معتاد شده بود. هر روز بیشتر مصرف می‌کرد فقط برای اینکه حالتش طبیعی شود.

شرم و خجالت را در چشمهای پسرم می‌دیدم. آرام گفتم: "پسرم همه چیز تمام شده. این تصادف بزرگترین زنگ هشدار برای همه ما بود. من هم حس بدی دارم. مدت زیادی همه نشانه‌ها و علامتها رو نادیده گرفتم. نمی‌خوام دوباره خودم رو گول بزنم و فرصت رو از دست بدم. ما با هم از این مشکل عبور می‌کنیم. دیگه از این به بعد به هم دروغ نمی‌گیم. خدا هم بهمون کمک می‌کنه. مطمئنم."

کاش می‌توانستم بگویم مبارزه مایکل برای ترک مواد به راحتی گفتن این حرفها بود. پسرم چند وقت بعد از بیمارستان مرخص شد. حال جسمی‌اش خیلی زود خوب شد اما وقتی به خانه برگشت، قول و قرارمان را فراموش کرد. مدتی بعد حس کردم دوباره به طرف اعتیاد رفته. این بار با کیت آزمایش به خانه برگشتم و در آرامش از پسرم خواستم برای اینکه خیالم راحت شود آزمایش بدهد. شاید خواسته زیادی بود که انتظار داشتم مایکل سر قولش بماند. پسرم دوباره به شیشه معتاد شده بود. این بار مایکل قول داد برای همیشه با مواد خداحافظی کند. به توصیه روانشناس، مایکل را به موسسه‌ای بردم تا در جلسه‌های ترک اعتیاد شرکت کند.

این بار موفق شد و نزدیک سه سال است که سر قول و قرارش مانده. مایکل بعد از ترک در شرکت ساختمانی دایی‌اش مشغول کار شد و چند هفته پیش با دختری که عاشقش بود ازدواج کرد. خوب می‌دانم ممکن است مایکل یک روز دوباره سمت اعتیاد برود. نگران آن روز نیستم. از اینکه پسرم و همسرش زندگی خوبی دارند خوشحالم. هر وقت که یاد آن شب عجیب و دردناک در بیمارستان می‌افتم، خدا را شکر می‌کنم که به موقع به داد زندگی ما رسید و من و پسرم را نجات داد.

محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

براساس سرگذشت: مونا از شیراز

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com



سال گریز و انتظار...

آن روز هم مثل اکثر روزهای یک سال گذشته من و پدر در خانه تنها بودیم، اما چون پدر تقریباً سر پا شده و حتی دکتر روانشناسش گفته بود: "حال آقا**فرزین** دیگه خوبه و نگران تنها بودنش نباشید..." داشتم آماده می‌شدم از خانه بزنم بیرون و به سراغ دوستانم بروم که آن روز را تا غروب با آنها باشم. حتی سر میز صبحانه، مادرم قبل از اینکه برود سر کار گفت: "**مونا**جان داری می‌بینی که حال پدرت خوب شده، دیگه نگرانیت بیهوده است عزیزم. دیدی که دیشب پدرت سر میز شام به خودت هم گفت...، ده بار هم به من گفته از اینکه تو تارک دنیا شدی و به خاطر اون از همه دوستانت بریدی و تو این یک سال خانه نشین شدی ناراحته، یعنی چون فکر می کنه تقصیر اونه که تو با دوستات قطع رابطه کردی، عذاب وجدان داره، پس به خاطر پدرت هم شده برو بیرون، مخصوصاً که شهرزاد دیروز تلفن زد و گفت قراره با بچه‌های قدیمی راهی کوه بشن. واسه تو هم خیلی خوبه و حال و هوات عوض میشه دخترم..."

حق با مادر بود، یعنی خودم هم از این تنهایی ناخواسته خسته شده بودم، ولی همچنان نگران پدر بودم چرا که هنوز هم گاهی اوقات آثار افسردگی را در رفتارش می‌دیدم. توفان زندگی ما از حدود چهارده ماه قبل با مرگ برادر شانزده ساله‌ام شروع شد. "**رامین**" عشق پدرم بود. نمی‌خواهم بگویم پدر او را بیشتر از من دوست داشت، اما رامین آنقدر نوجوان شوخ و بذله گو و بامزه‌ای بود که همه فامیل دوستش داشتند، چه برسد به پدرم که وقتی رامین بیرون از خانه بود نیز دلش برای پسرش تنگ میشد! اما بعد از آن حادثه تلخ که رامین با موتور تصادف کرد و در دم جان سپرد مرگش زلزله‌ای بود که به زندگی ما افتاد. طبیعی بود که من و مادر هم غصه دار و عزادار باشیم، اما وضع پدر خیلی بدتر از ما بود، نه فقط به این خاطر که تنها پسرش را از دست داده بود بلکه احساس گناه داشت پدر را از پا درمی‌آورد! به این خاطر که هم مادر هم من ـ که چهار سال از برادرم بزرگتر بودم ـ با موتورسوار شدن رامین مخالف بودیم، اما پدر آنقدر برادرم را دوست داشت که نتوانست به او نه بگوید و... و درست سه ماه بعد از خریدن موتور بود که رامین در آن تصادف کشته شد. بعد از مرگ برادرم، پدر در یکی دو ماه، انگار بیست سال پیر شد و کم کم آثار افسردگی در او به چشم آمد. اما مادرم مثل یک "شیرزن" سعی کرد فضای خانه را از عزا خالی کند. مادرم که دخترداییِ پدرم بود و عاشقش هم بود به من گفت: "اگه مراقب پدرت نباشیم، اون هم مثل برادرت می‌میره" و بعد از آن بود که بهترین پزشکان را بر بالین پدر آورد، سه ماه در آسایشگاه بستری بود و بعد هم که به خانه آمد، مادرم طوری برنامه ریزی کرد که فضای داخل خانه همیشه شاد باشد. تا چهار ماه خودش از شرکتی که کار می کرد مرخصی گرفت و در خانه ماند. بعد از آن هم هر روز چند تا از اعضای فامیل که با پدر صمیمی بودند، یا رفقای قدیمی‌اش را از صبح به خانه می‌آورد تا وقتی سر کار است پدر تنها نباشد و... والبته که پای ثابت تنها نبودن پدر من بودم. من که تا قبل از فوت برادرم یک ساعت هم در خانه نمی‌ماندم، همه رفت و آمدهایم را تعطیل کردم و فقط کنار پدر بودم. تا بالاخره کم کم و بعد از مراسم سال رامین، پدر نیز مجبور شد با نبودن پسرش کنار بیاید و آرام آرام حالش رو به بهبودی گذاشت...، تا اینکه از یک ماه قبل حتی دکترش هم گفت "دیگر نگران تنهایی پدرتان نباشید..." می گویم تنهایی، چون کار پدر ـ که قابسازی بود ـ در خانه انجام میشد و حتی قبل از آن فاجعه نزدیک اتاق را به صورت کارگاه درآورده بود و قابهای نفیس می‌ساخت و به فروشگاهها می‌فروخت. حتی دکتر می‌گفت: "اتفاقاً شغل آقا فرزین برای روحیه‌اش خوبه...، چون فرصت فکر کردن و غصه خوردن پیدا نمی کنه..." اینطور بود که با بهتر شدن حال پدر و با اصرار او و مادر، قرار شد من آن روز با شهرزاد و بقیه دوستانم به کوه برویم.

لباس پوشیدم و آماده بیرون رفتن از خانه بودم که پدر از اتاقش صدایم کرد و گفت: "موناجان قبل از رفتن، اون چهار تا قاب رو که گذاشتم روی پشت بام تا رنگشون خشک بشه واسه من بیار و بعدش برو."

چشم گفتم و به طرف راه پله‌ها رفتم که تلفن خانه زنگ خورد. پدر که فکر می کرد من رفتم بالا، خودش تلفن را جواب داد و وقتی گفت: "به به...چه عجب دکتر احتشام یاد ما کرده؟ داری میای اینجا؟ نه "خودم تنها هستم...، منتظرتم." حسابی تعجب کردم. "احتشام" پسرخاله پدرم بود و آنطور که از بزرگترهای فامیل شنیده بودم، تمام دوران کودکی و نوجوانی و حتی تا موقع ازدواج پدر و مادرم، احتشام و پدرم یک روح در دو بدن بودند وبه قول معروف رفیق فابریک هم محسوب می‌شدند. اما چند ماه بعد از ازدواج پدرم، احتشام برای ادامه تحصیل به خارج رفت و هشت سال بعد که با مدرک دکترای اقتصاد به ایران برگشت، دیگر مانند گذشته با هم صمیمی نشدند و این برای همه فامیل سوال بود که حتی وقتی آقااحتشام ازدواج کرد، پدرومادرم به جشن عروسی‌اش نرفتند. هر چند که خود "احتشام" که با یک زن ثروتمند ازدواج کرده بود به طور رسمی خانواده ما را دعوت نکرد و برخلاف بقیه فامیل که برایشان کارت عروسی فرستاد، پدر و مادر مرا فقط با پیغام و توسط خواهرش دعوت کرد. شاید به همین خاطر بود که خانواده ما به آن عروسی باشکوه نرفتند. اما هرچه بود، بعد از آن و حتی در دورهمی‌های فامیلی نیز پدرم و احتشام خیلی رسمی و در حد سلام و علیک با هم رفتار می‌کردند. خود من بارها از پدر و مادرم پرسیده بودم که چرا برخلاف بقیه فامیل، ما با احتشام و زن ثروتمندش رفت و آمد نداریم؟ اما هیچ وقت پاسخ سوالم را نگرفتم. پدرم همیشه با شوخی می‌گفت: "احتشام از وقتی دکترا گرفت و بعد هم که با یه زن پولدار ازدواج کرد، رفتارش عوض شد و واسه همین من دیگه تحویلش نمی گیرم..."

از مادر هم که این سوال را می‌پرسیدم، معمولاً جواب سر بالا میداد و می گفت:

"درسته که احتشام، پسر عمه من محسوب میشه، اما از بچگی همین روحیه رو داشت و من هیچ وقت ازش خوشم نمی‌اومد..."

و حالا، یعنی آن روز یک مرتبه "دکتر احتشام" به پدرم تلفن زده بود و می‌خواست به دیدنش بیاید! نمی‌دانم چرا از همان لحظه حس بدی پیدا کردم و دچار انرژی منفی شدم.

شاید به همان خاطر بود که وقتی با قابها به اتاق پدر رفتم، طوری وانمود کردم که فقط صدای زنگ تلفن را شنیده‌ام و پرسیدم: "پدر کی بود تماس گرفت؟" پدر هم که پیدا بود هول شده "تمجمج کنان" گفت: "یکی از دوستان قدیمی‌ام بود که داره میاد دیدنم..." و بعد اصرار کرد که زودتر به سراغ شهرزاد و دوستانم بروم و...!

همین انکار پدر بیشتر مرا دچار سوءظن کرد، اما به روی خودم نیاوردم، عادی رفتار کردم و پدر را بوسیدم و خداحافظی کردم. حتی در خانه را باز کردم و بستم که مطمئن شود از خانه خارج شده‌ام، اما بی‌صدا و آرام، دور از چشم پدرم که در اتاق کارش بود، وارد اتاق کوچکی شدم که کنار نشیمن قرار داشت، اتاقی که شبیه به یک انباری کوچک بود و کمد لباسهایمان در آنجا قرار داشت و میز اتو را گذاشته بودیم و معمولاً همان جا لباسهایمان را اتو می کردیم. خودم هم نمی‌دانستم چرا دارم جاسوس بازی می کنم. شاید به خاطر حضور ناگهانی دکتر احتشام که بعد از این همه سال داشت به منزلمان می‌آمد. شاید هم به خاطر اینکه پدرم آمدن احتشام را مخفی کرده بود!

هرچه بود سعی کردم آرام در اتاق بنشینم. فکر می کردم دکتر احتشام زود بیاید، اما نیم ساعت گذشت و چون پیدایش نشد و حوصله‌ام سر رفته بود، شروع کردم به اتو کردن لباسها که سرانجام زنگ خانه به صدا در آمد و پدر آیفون را زد و دکتر احتشام وارد خانه شد و در همان اتاق نشیمن با پدرم حال و احوال کرد و همان جا نشستند. پدر سعی داشت رفتارش طبیعی باشد، اما "دکتر احتشام" مانند کسی که با یک نقشه قبلی پا به میدان گذاشته باشد! بی‌معطلی شروع به گفتن کرد: "چطوری آقا فرزین؟ شنیده بودم داری ریق رحمت رو سر می کشی؟ اما انگار نفرین من حسابی اثر کرده که عزرائیل به این سادگی به سراغت نیومده و قراره حسابی تقاص پس بدی و..."

ـ بس کن احتشام... بیست و دو سال گذشته، تو چقدر کینه‌ای هستی؟

این را پدر گفت. من که از حرفهای دکتر احتشام تعجب کرده بودم، از پاسخ پدر بیشتر شوکه شدم، اما پسرخاله‌اش ادامه داد: "معلومه که کینه دارم... فکر کردی یادم رفته؟ تو عشق منو ازم دزدیدی... تو اونقدر ناجوانمرد بودی که من بهت اعتماد کردم و راز دلم رو بهت گفتم. بهت گفتم عاشق دختر دائیمون هستم، اما تو اونقدر پست فطرت بودی که رفتی چهار تا دروغ به گیتی گفتی و اونو از من دزدیدی و خودت به جای من با گیتی ازدواج کردی! خب تقاص روزگار اینطوریه دیگه آقا فرزین! که خودت با دست خودت برای رامین موتور بخری و اون هم با همان موتور کشته بشه و خودت زنده بمونی که تا آخر عمر عذاب بکشی."

هرچند از شنیدن حرفهای احتشام در مورد مرگ برادرم که داشت نمک بر زخم پدرم می‌پاشید دیوانه شده بودم، اما آنچه که پسرخاله‌اش داشت در مورد پدرم می گفت و اینکه قرار بوده احتشام با مادرم ازدواج کند و پدرم به او کلک می‌زند و... شنیدن این حرفها طوری مبهوتم کرده بود که انگار دارم یک فیلم سینمایی می‌بینم و...، حال پدر نیز داشت خراب می‌شد و در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت: "بس کن احتشام...، حال من خوب نیست!" اما پسرخاله پدرم مانند یک جلاد که از لحظه اعدام قربانی‌اش لذت می‌برد خنداخند ادامه داد: "پس بگذار یه چیزی رو که بیست و دو سال قبل بهت نگفته بودم، الان بگم. تو میدونی که رابطه من و گیتی از یک عشق و عاشقی ساده بالاتر بوده و حتی...!"

شنیدن حرفهای مشمئز کننده دکتر احتشام حالم را به شدت بد کرده بود و موقعی که از سوراخ کلید پدرم را دیدم که روی زمین افتاده و دارد می‌لرزد، به معنی کلمه خون به مغزم نرسید و بدون اینکه بفهمم دارم چه می کنم، در حالیکه هنوز "اتو" در دستم بود، در را باز کردم و به نشیمن دویدم و در حالیکه دو شاخه از پریز برق جدا شده بود، به طرف احتشام رفتم و "اتو" را که کاملاً داغ بود روی صورتش گذاشتم. او چنان فریادی کشید که تمام در و دیوار لرزید: "سوختم... حرامزاده لعنتی چیکار کردی...؟ نابودت می کنم دختره آشغال، معلومه که تخم و ترکه این نامردی...، ولت نمی کنم مونا...، اگر تقاضای قصاص نکردم و صورتت رو نسوزوندم، از این پدر نامردت نامردتر هستم..."

دکتر احتشام می‌سوخت و فریاد میزد. می‌سوخت و دشنام میداد، می‌سوخت و تهدید میکرد و من مقابلش ایستاده بودم و... تا بالاخره پدر که دستش را روی قلبش گذاشته بود رو به احتشام کرد و گفت: "تو این کار رو نمی کنی احتشام... اونقدر پسرخاله‌ام رو می‌شناسم که بدونم مثل سگ از زنت می‌ترسی. می‌خوای بری به "ونوس" چی بگی؟ به فامیل چی بگی؟ می‌خوای بگی رفتم داغ فرزین رو تازه کنم؟ فامیل که تف می کنه تو صورتت. اون ونوس خانمی هم که من می‌شناسم، اگر بفهمه تو به خاطر عشق قدیمیت این غوغا رو راه انداختی، مثل سگ از زندگیش پرتت می کنه بیرون. تو هم که آدمی نیستی بتونی با حقوق اداره‌ات کنار بیای؟ تازه اونجا هم بی آبرو میشی. پس خوب گوش کن احتشام، اگر بخوای دختر منو اذیت کنی، زندگیت رو نابود می کنم..."

دکتر احتشام که انگار با شنیدن حرفهای پدرم برای لحظاتی سوزش صورتش را از یاد برده بود، در حالیکه روی گونه چپش جای اتو داشت لحظه به لحظه سرخ تر می‌شد، جمله آخر را رو به من گفت: "پدرت کثیف‌ترین مرد کره زمینه مونا...!"

این را گفت و از خانه خارج شد. پدر که پیدا بود دچار حمله قلبی شده سکوت کرد و من بلافاصله به اورژانس زنگ زدم و چند دقیقه بعد آمبولانس جلوی خانه توقف کرد و من نیز همراه پدر راهی بیمارستان شدم و بعد از اینکه مداوای اولیه در مورد پدرم انجام شد دکتر اورژانس گفت: "شانس آوردید که زود به آمبولانس زنگ زدید و آوردینش بیمارستان، پدرتون دچار حمله قلبی شده، الان حالش خوبه، اما به شدت باید مراقبش باشید. منظورم اینه که اگه دوباره دچار شوک قلبی بشه، شاید به بیمارستان نرسه!"

حرفهای دکتر که تمام شد و قبل از اینکه من به مادرم تلفن بزنم، پدر دستم را گرفت و به آرامی گفت: "موناجان مبادا به مادرت بگی که احتشام باعث این ماجرا بود. اصلاً بهش نگو احتشام اومده بود منزلمون. مطمئن باش اون هم به هیچکس در مورد امروز چیزی نمیگه!"

به پدر "چشم" گفتم و به مادر تلفن زدم و خبر دادم که بیاید بیمارستان. گوشی را که گذاشتم پدر نگاهم کرد و گفت:

"ببینم دخترم...، تو که داخل اون اتاق بودی، حرفهای من و پسرخاله‌ام رو شنیدی؟"

به پدر نگاه کردم و سرم را انداختم پایین و پدر ادامه داد: "نه...نشنیدی...، مطمئنم هیچی نشنیدی موناجان...!"

***

امروز که زندگینامه‌ام را برایتان می‌نویسم، حدود یک سال از آن ماجرا می‌گذرد. تا چند ماه بعد از آن روز و حتی تا همین الان، همه فامیل در مورد دیوانه‌ای صحبت می کنند که ناگهان با اتوی داغ به "دکتر احتشام" حمله می کند و صورتش را می‌سوزاند و فرار می کند و احتشام هم نمی‌تواند او را پیدا کند اما روی گونه چپش جای اتو همچنان و تا ابد باقی مانده!

در این یک سال، مادرم مدام خدا را شکر می کند که من آن روز با شهرزاد به کوه نرفته و در خانه مانده بودم که موقع سکته پدر به دادش برسم. فقط مادر این اواخر مدام از من می‌پرسد: "چرا رفتارت با پدرت اینقدر سرد شده موناجان؟"

مادر نمی‌داند، هیچکس نمی‌داند که در این یک سال گذشته، من دارم از حقیقت تلخی می گریزم که انتظارش را نداشتم. ■

اگر به انسان در برابر اعمالش مسئولیت بدهید، همه چیز به آرامش می رسد

● دیوید گلاز

مبارزه تکرار نشدنی

روزهای ماندگار

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

قبل از هر سخنی:

آخرین شب سال ۱۳۶۰ بود و رزمندگان "تیپ ۱۴ امام حسین(ع)" می‌بایست از سه محور به خطوط دفاعی ارتش متجاوز عراق حمله می‌کردند و راوی این هفته روزهای ماندگار همراه با گروهی از نیروهای تخریب در تاریکی شب به راه افتادند و مسیری طولانی را علامتگذاری کردند و بی‌خبر از همه جا در انتظار دستور فرماندهان برای باز کردن معبر و رسیدن نیروهای گردان پیاده بودند. اما در باغ شماره هفت کنار جاده دهلران–دشت عباس کار با مشکل روبرو شد و "مرتضی رضویانی" در حال خنثی کردن مین با انفجار آن از هر دو پا زخمی شد و به اسارت نیروهای دشمن درآمد.

در این شماره "مرتضی علیجانی" از بازگشت دوباره به مقر نیروهای تخریب می‌گوید و در ادامه از شروع "عملیات فتح المبین"...



بعدازظهر اولین روز از فروردین سال ۱۳۶۰ بود و من خسته و کوفته از کیلومترها پیاده‌روی و علامتگذاری مسیر در شب گذشته و لغو شدن عملیات در سنگر به خواب عمیقی رفته بودم که با داد و فریادهای "مرتضی تیموری" فرمانده واحد تخریب بیدار شدم و او از آماده شدن برای حرکت و حمله به مواضع دشمن می‌گفت. با زخمی و اسیر شدن "رضویانی" از نیروهای واحد تخریب در شب گذشته، می‌دانستم کار دشواری در پیش داریم، اما تیموری از ما خواست این بار از محور باغ شماره هفت همان مسیری که اولین بار با "حسین خرازی" فرمانده تیپ به شناسایی رفته بودم، معبری در میدان مین دشمن باز کنیم. پس با "سیدرضا عقیلی" یکی از معاونهای رضویانی که آشنایی کاملی به مسیر داشت و هشت همرزم دیگر در تاریکی شب به راه افتادیم و شاخصها را برای علامتگذاری در مسیر حرکت رزمندگان گردان پیاده در فاصله حدود ۶۰ متری در زمین کوبیدیم.

در حالیکه به خوبی از هوشیاری دشمن و آمادگی بیشتر آنها با توجه به اتفاقی که شب گذشته افتاده بود آگاهی داشتم، با احتیاط و دقت بیشتری خود را به رودخانه فصلی رساندیم و در یک ستون و پشت سر هم به طرف مواضع دشمن حرکت کردیم. من جلوی ستون حرکت می‌کردم که ناگهان در تاریکی شب نظرم به چند نیروی دشمن جلب شد که درست سر راهمان به کمین نشسته بودند. در جا خشکم زد و ایستادم! و از عقیلی خواستم با دوربین دید در شب نگاهی کند و او هم از حضور پنج نیروی بعثی می‌گفت و بعد از آنکه "مرتضی سقط فروش" حرفهای او را تایید کرد، دیگر مطمئن بودم که سنگر کمینی از نیروهای دشمن سر راهمان قرار گرفته و باید دست به کار می‌شدم و قبل از رسیدن رزمندگان گردان پیاده کار سنگر کمین دشمن را تمام می‌کردیم که از دوستانم خواستم با شنیدن صدای انفجار نارنجک به سرعت خود را به میدان مین برسانند و معبری در آن باز کنند.

خودم هم اسلحه را زمین گذاشتم و پاچه‌های شلوارم را بالا زدم تا از وجود سیم تله انفجاری در میان راه آگاه شوم و با احتیاط شروع به حرکت کردم. ضامن نارنجک را کشیدم و محکم آن را در دست گرفته بودم و آهسته و آرام به نیروهای دشمن نزدیک می‌شدم. در آن تاریکی وهم‌انگیز دشت هر لحظه در انتظار گلوله از سوی نیروهای بعثی بودم و نفسهایم تند و نامنظم می‌زد و پشت سر هم آیه "وجعلنا..." را زیرلب زمزمه می‌کردم که به بالای سر سنگر کمین رسیدم و تا به خودم آمدم بالای سر پنج نیروی بعثی بودم بدون آنکه متوجه حضور من شده باشند و آماده پرتاب نارنجک بودم، اما قبل از آن لگدی به آنها زدم.

عرق سردی بر پیشانی‌ام نشست و گیج و منگ از لگدی که زدم، دریافتم با چند درختچه که همگی فکر می‌کردیم نیروی دشمن است، مواجه هستیم... لبخند تلخی بر لبم نشسته بود و به طرف دوستانم که با نگرانی و دلواپسی در انتظار انفجار نارنجک بودند بازگشتم، اما حدود ۱۵ دقیقه کارمان به تاخیر افتاده بود و باید هر چه زودتر به میدان مین دشمن می‌رسیدیم.

در کنار سیمهای خاردار میدان مین دست به کار شدم و با سیم‌چین شروع به بریدن سیمهای خاردار کردم که اولین و دومین ردیف مینهای سفیدرنگ منور بود و یکی پس از دیگری آنها را خنثی کردم و به کناری گذاشتم. ردیف سوم با یک مین روبرو شدم که تا آن زمان هرگز این نوعش را ندیده بودم، چهار حلقه روی آن بود و از هر حلقه‌اش یک سیم تله کشیده بودند و روی یک پایه صلیبی قرار داشت. با اشاره از "سیدرضا عقیلی" خواستم داخل معبر شود، به این امید که شاید او آشنایی با این نوع مین داشته باشد، اما عقیلی هم مثل من اولین باری بود که این مین را می‌دید، مینی که بعدها در میان نیروهای تخریب به "مین سوسکی" معروف شد.

پس از عقیلی خواستم به عقب برود تا من روی مین خیمه بزنم و سیمهای تله را قطع کنم و اگر منفجر شد، آنها به کار باز کردن معبر ادامه دهند.

با دقت و احتیاط مین را لمس کردم و با شل بودن سیمهای تله فهمیدم که قطع کشش نیست و همانگونه که روی آن خم شده بودم، سیمهای تله را یکی پس از دیگری قطع کردم. حالا ماسوره آن به خوبی دیده می‌شد، اما نمی‌دانستم با باز کردن آن مین خنثی می‌شود یا منفجر؟ پس **مین و پایه صلیبی آن را از خاک بیرون کشیدم و کناری**

خستگی و بیخوابی از شب گذشته و حرکت در مسیر طولانی باعث به خواب رفتن او در نزدیکی دشمن شده بود و این نشان دهنده شجاعت این رزمنده بود!



مرتضی علیجانی در حال آموزش رزمندگان واحد تخریب

گذاشتم و دوباره روی زمین دراز کشیدم و سینه خیز ردیفهای دیگر را یکی پس از دیگری خنثی کردم و به آخرین ردیف مین در انتهای میدان که رسیدم ناگهان با شنیدن صدای ضامن اسلحه، دلم هرّی فرو ریخت!... خود را به زمین فشار می‌دادم تا نگهبان دشمن که در سنگری بالای خاکریز و درست در نزدیکی من بود از حضورم آگاه نشود و پشت سر هم آیه "وجعلنا..." را تکرار می کردم. درگیر و دار دلواپسی و نگرانی از دیده شدن توسط دشمن به یکباره گلوله منوری شلیک شد و دیگر کارم را تمام شده می‌دانستم و با خواندن شهادتین در انتظار شلیک گلوله نگهبان بعثی بودم که با خاموش شدن گلوله منور، دوباره تاریکی بر میدان مین سایه انداخت و با شنیدن صدای دوباره ضامن اسلحه که گاهی باز و گاه بسته می‌شد، فهمیدم وجعلنا کارساز شده و نگهبان دشمن با اسلحه بازی می کند و از حضور من بی‌خبر است. بنابراین آخرین ردیف مینها را خنثی کردم و به سیمهای خاردار حلقوی رسیدم و از آنجا که شنیده بودم به آنها برق وصل می کنند، با پشت دست به آنها می‌زدم که متوجه شدم خبری از برق نیست و به همین خاطر به چیدن سیمهای خاردار حلقوی ادامه دادم.

یک ردیف سیم خاردار باقی مانده بود و من معبری به طول ۱۵ متر درمیدان مین باز کرده بودم و بدون سر و صدا یا کوچکترین حرکتی که باعث توجه نگهبان بعثی شود، به عقب آمدم و به ابتدای معبر رسیدم.جایی که "سیدرضا عقیلی" همانگونه که روی زمین دراز کشیده بود به خواب رفته بود و خر و پف می کرد!

خستگی و بیخوابی از شب گذشته و حرکت در مسیر طولانی باعث به خواب رفتن او در نزدیکی دشمن شده بود و این نشان دهنده شجاعت این رزمنده بود!پس به آرامی با کف دست دهانش را گرفتم و آرام آرام تکان دادم که چشمانش را باز کرد و از او خواستم بدون هیچ حرکتی در انتظار رسیدن رزمندگان بماند.

حالا هر دوی ما در پشت میدان مین در انتظار رسیدن نیروهای گردان بودیم و "حسین ورانی" آخرین نفر گروه از دیدن چند نیرو و نظامی در پشت سرمان سخن می گفت، اما حرفهایش را باور نمی کردیم و باتوجه به بوته‌های خار فکر می کردیم که او هم شبحی دیده اما **اصرارهای او باعث شد همراه با دو همرزم دیگر به سمت عقب حرکت کنم و هنوز از نیروهای تخریب دور نشده بودیم که چند نفر خود را روی ما انداختند و بنا به برداشت خودشان چند نیروهای عراقی را گرفتند.**

بعد هم فهمیدیم "مهدی زیدی" فرمانده

> **با بردن اسم فرمانده گردان و دیگر فرماندهان تیپ سعی کردیم آنهارا قانع کنیم که از نیروهای تخریبیم، اما با توجه به اتفاقی که در شب گذشته رخ داده بود، حرفهایمان را باور نمی کردند و یکی از آنها سعی می کرد اسلحه‌ام را بگیرد که با عصبانیت و تندی به او گفتم: "اگر می خواهید حمله کنید معبر باز است و بسم الله...!"**



حقوقی، رضویانی و مرعه در کنار شهیدان خلیفه سلطانی، حسینی و مجید حاج شفیعی ها

گردان به همراه نیروهایش به نزدیکی میدان مین رسیده بودند، اما از آنجا که خبری از نیروهای تخریب که مشغول باز کردن معبر بودند، نشده بود، زیدی بعد از دیدن ده نیروی نظامی در کنار میدان مین فکر کرده بود آنها نفرات کمین دشمن هستند و گروهانهایش را آماده کرده بود تا بعد از درگیری با سنگر کمین دشمن به خط دفاعی آنهاحمله ور شوند. در این شرایط بود که به آرامی با آنها به جر وبحث و بگومگو ادامه دادیم و با بردن اسم فرمانده گردان و دیگر فرماندهان تیپ سعی کردیم آنهارا قانع کنیم که از نیروهای تخریبیم، اما با توجه به اتفاقی که در شب گذشته رخ داده بود، حرفهایمان را باور نمی کردند و یکی از آنها سعی می کرد اسلحه‌ام را بگیرد که با عصبانیت و تندی به او گفتم: "اگر می خواهید حمله کنید معبر باز است، بسم الله!"... این در شرایطی بود که دیگر رزمندگان گردانهای پیاده در محورهای دیگر حمله خود را آغاز کرده بودند و سر و صدای درگیری آنها به گوش می‌رسید اما هنوز خبری از درگیری در محور ما نبود. با اصرار به محض آمدن "مهدی زیدی" فرمانده گردان، در جلوی ستون رزمندگان به راه افتادم و وارد معبر شدم.

در انتهای معبر هم در حال چیدن آخرین ردیف سیم خاردار بودم که ناگهان نگهبان بعثی از حضور رزمندگان آگاه شد و شروع به تیراندازی کرد.رگبار گلوله دشمن به سوی معبر و میدان مین شلیک می‌شد و "اکبر جزی" در نزدیکی من به شهادت رسید و "سیدرضا عقیلی" که گلوله به شکم او اصابت کرد در کنار من روی زمین افتاد. من امابه سرعت از خاکریز بالا رفتم و نارنجکی به داخل سنگر انداختم و دیگر رزمندگان با شلیک گلوله و آرپی‌جی تیربارهای دوطرف خاکریز را منهدم کردند و با پیچیدن فریادهای تکبیر رزمندگان در میان مواضع دشمن در چشم بر هم زدنی خط دفاعی نیروهای بعثی سقوط کرد. در این شرایط من به سرعت دست به کار شدم و مینهای منوری را که خنثی کرده بودم با بستن چاشنی شان آماده کردم و آنها را به نیروهای تخریب دادم.

مینهای منور که روشن شد هر یک از آنها همچون مشعلی منطقه را مثل روز روشن کرد و این آتش بازی و شجاعت رزمندگان در جنگ با دشمن در آن شب دیدنی بود. حالا اما نیروهای زرهی تیپ امام حسین (ع) که در تاریکی شب در دشت سرگردان بودند وصدای غرش موتورهای آنها از دور شنیده می‌شد، با دیدن روشنایی منورها به طرف خاکریز به راه افتاده بودند و این در شرایطی بود که نیروهای بعثی دسته دسته، با زیرپیراهن از سنگرهایشان بیرون آمدند و عده‌ای دیگر با لباسهای نظامی از درون سوراخها و محلی که پنهان شده بودند، با دستانی بر سر همراه التماس و زاری، تسلیم می‌شدند و حالا ما می‌بایست آنها را به پشت جبهه منتقل می کردیم.

هوا کم کم روشن می‌شد و نسیم صبحگاهی گرد و غبار حاصل از رسیدن نفربرهای زرهی را که به کمک و پشتیبانی نیروهای خط شکن آمده بودند می‌زدود که من چهره خندان "مرتضی تیموری" فرمانده واحد تخریب را دیدم که با گروهی از نیروها سوار بر یک نفربر زرهی بی‌ام پی بود از راه رسید.

تیموری با لبخندی که حکایت از رضایت او از باز شدن معبر داشت، خدا قوتی گفت و مرا در آغوش گرفت و بر پیشانی‌ام بوسه زد و در این لحظه‌ها نفربر زرهی از کنارمان رد شد که پر بود از مینهای ضدتانک M۱۹ که می‌بایست هرچه زودتر خود را به پل چهل دهنه در "رودخانه چیخواب" می‌رساند و رزمندگان پل را منفجر می کردند و جلوی مسدود شدن جاده دهلران ـ اهواز توسط ارتش صدام را می گرفتند.

تیموری که رفت به پاکسازی میدان مین و عریض تر کردن معبر مشغول شدیم و بعد از یک ساعت که کارمان تمام شد به کمک رزمندگان گردان پیاده به طرف رودخانه حرکت کردیم.

در آن طرف پل و داخل شیار درگیری با نیروهای دشمن ادامه داشت و نیروهای ارتش بعث که غافلگیر شده بودند و فکر نمی کردند

بقیه در صفحه ۶۵

بعد از واجبات، کاری بهتر از خوشحال ساختن مومن نیست

● امام رضا(ع)



maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

هر چه از مکملها نمی‌دانید

باید و نباید مصرف این قرصهای رنگارنگ

برای بعضی‌ها مصرف این قرصها از ضمانت‌نامه چیزی کم ندارد زیرا خیالشان را راحت می‌کند که کمبود مواد ضروری و مغذّی رژیم غذایی‌شان جبران شده است. عده‌ای هم این مکمّلها را مصرف می‌کنند چون یا نمی‌توانند یا به مصرف گروه خاصی از مواد غذایی علاقه‌ای ندارند. دلیل هر چه که باشد، وقتی مواد معدنی و ویتامین می‌خوریم، احساس می‌کنیم کوتاهترین مسیر را برای رسیدن به یک زندگی سالم پیموده‌ایم. اما در چند ماه گذشته نگرانیهای جدی درباره مصرف این مکمّلها به‌وجود آمده و بحثهای متعددی مطرح شده است که آیا واقعاً برای سلامتی خوب هستند. در این گزارش نتایج آخرین تحقیقات را می‌خوانید.

بخوریم یا نخوریم؟

حتماً از مزایای مصرف مکمّلهای امگا ۳ چیزهای زیادی شنیده‌اید. برای بسیاری از ما که به هر دلیلی روغن ماهی نمی‌خوریم مصرف این قرص بهترین راه دریافت اسیدهای چرب ضروری بدن است. اما نتایج آخرین تحقیقات نشان می‌دهد برخلاف خوردن ماهی، مصرف مکمّلهای امگا ۳ یا مکمّلهای حاوی روغن ماهی در کاهش ریسک بیماریهای قلبی، سکته یا پیشگیری از مرگ زودهنگام تاثیری ندارد.

نتایج تحقیقات دیگر، داستانهای مشابهی را درمورد انواع دیگر مکملها هم نشان می‌دهد. به‌عنوان مثال مولتی ویتامینها. آنطور که محققان می‌گویند، نتایج تحقیق درباره اثر این مولتی ویتامینها بر سلامت ما ناامید کننده است. و در برخی موارد مصرف بیش از حد این مکمّلها برای سلامت ما ضررهایی هم دارد.



این روزها معمولاً یک مساله دیگر هم برای بسیاری از ما اهمیت دارد. از صبح تا شب نگران مواد غذایی هستیم که می‌خوریم و می کوشیم چیزهایی را برای خوردن انتخاب کنیم که در ترکیب با هم، اثر خوبی روی سلامتی ما داشته باشند **اما لازم است بدانیم مواد غذایی که می‌خوریم اهمیتی ندارند، اینکه چطور می‌خوریم مهم است.**

اگر اینطور است، آیا مصرف مکمّلها تنها دور ریختن پول نیست؟ اگر پاسخ منفی است، کدامیک از این مکمّلها را باید مصرف کنیم و چقدر؟

تاریخچه کشف مکمّلها و تشخیص اهمیت برخی مواد در غذایی که روزانه مصرف می کنیم به یک دهه پیش برمی گردد. اما شاید "**کازیمیر فانک**"، شیمیدانی که نخستین بار واژه ویتامین را به دنیا معرفی کرد نمی‌دانست در مدتی کمتر از ۱۰۰ سال، به جای نگرانی بابت بیماریهایی مثل بری بری و اسکوربوت باید نگران مصرف بیش از اندازه یا تداخل آنها با دیگر داروها بود. همان‌طور که می‌دانید، مکمّلها یک نوع یا انواع ویتامینها، املاح، اسیدهای آمینه و دیگر ترکیبات مغذی را دارند و هدف از تولید و مصرف آنها، تکمیل رژیم غذایی و رفع کمبودهای تغذیه‌ای یا بهره گیری از اثرات مثبت آنها در پیشگیری از بیماریهاست. مثلاً می‌دانیم که بری بری به دلیل کمبود ویتامین B۱ یا تیامین ایجاد می‌شود. کمبود چنین ویتامینهایی در آن دوره و زمانه کاملاً عادی بود اما دلیل این کمبود هنوز مشخص نبود. تا سال ۱۹۲۶، یعنی زمان شناسایی ویتامین B۱ هنوز دلیل آن برای دانشمندان مشخص نبود. دو دهه آینده ویتامینهای بیشتری کشف شدند و دانشمندان و محققان به سرنخهای بیشتری دست یافتند که نشان می‌داد چرا کمبود این ویتامینها به بیماریهای مختلف منجر می‌شود.

در نتیجه این یافته‌ها به فرمولهایی جادویی از استراتژیهای رژیم غذایی منجر شدند که بیماریهای مرتبط با کمبود ویتامینهای C، D، B۱۲ را درمان می کردند. آغاز جنگ جهانی دوم، اشاعه تجویز گروههای مختلف مواد غذایی، ویتامینها و مواد معدنی را در بسیاری از کشورها به دنبال داشت. نسخه‌هایی که ادعا می کرد سلامتی را تضمین می کنند. کار تا جایی پیش رفت که برخی کشورها غذاهای خود را با مکمّلهای خاص غنی کردند، مثلاً به آرد مصرفی روزانه آهن اضافه کردند یا به مارگارین ویتامین D افزودند.

تبلیغ درباره این مکمّلها و اثری که بر سلامتی ما دارند تا آنجا پیشرفت کرد که امروزه رشد فوق‌العاده اقتصادی این صنعت را شاهدیم. حالا دیگر مساله اصلی برطرف کردن این کمبودها و پیشگیری از بیماریهای مختلف نیست، فروختن میلیاردها دلار مکمّل رنگارنگ به مردمی است که بیشتر از گذشته نگران سلامتی خود هستند. مردم

داشتن یک رژیم غذایی متوازن تنها مساله مهم نیست، مصرف ترکیبی از مواد غذایی در هر وعده هم اهمیت زیادی دارد. اینکه چقدر غذا می‌خوریم، چه وقت غذا می‌خوریم، و از چه ترکیب مواد غذایی استفاده می‌کنیم هم مهم است

من از گناه بدم می آید نه از گناهکار

● ماهاتما گاندی

اروپا هر سال تنها برای خرید قرصهای مولتی ویتامین حاوی روغن ماهی نزدیک ۴۲۰ میلیون پوند خرج می کنند.

ایده مصرف مکمّلها، ظاهراً ایده خوبی است. تحقیقات اپیدمولوژیک (همه گیرشناسی) که به شیوع بیماری در گروهها یا جمعیتی خاص توجه دارند، نشان می‌دهند آنهایی که مقدار زیادی ماهی، سبزیجات، غلات کامل و روغن زیتون می‌خورند، کمتر از بقیه به بیماریهایی مانند زوال عقل و بیماریهای قلبی مبتلا می‌شوند. برخی از ما به دلایل مختلف این گروههای غذایی را از رژیم غذایی روزانه خود حذف می کنیم و به جای آن به خوردن قرصهای رنگارنگی رو می آوریم که در تبلیغات بارها دیده و شنیده‌ایم که مصرفشان معجزه می کند و تا آخر عمر ما را از انواع بیماریها و مشکلات مصون نگه می‌دارند.

اما مشکل این است: مزایایی که درباره این مکمّلها عنوان می‌شود لزوماً وقتی آنها را آزمایش می کنند پیدا نمی‌شود. محققان در یک سلسله تحقیق تصادفی کنترل شده این موضوع را بررسی کردند که یک نوع خاص غذا یا مکمل چطور عمل می کند. محققان در این تحقیقات شرکت کننده‌ها را به طور تصادفی انتخاب کردند و به آنها ماده غذایی شامل ترکیبی از امگا ۳ دادند و به برخی هم پلاکبو (شبه دارو) دادند. نتایج تاحدودی عجیب بود. در برخی از داوطلبان مصرف مکمّلها اثر کرده بود و برای برخی هم کاملاً بی‌اثر بود. دکتر "**اندرو پرنتیس**"، سرپرست این تیم تحقیقاتی می گوید: "تبلیغ درباره این مکمّلها زیاد است چون برای صنایع خیلی آسان و ارزان تمام می‌شوند و سود هنگفتی هم دارند. اگر این مکمّلها واقعاً جواب می‌دادند خوب بود ولی مشکل این است که همیشه نتیجه آن چیزی نیست که درباره‌اش تبلیغ می‌شود." محققان می‌خواهند بدانند چرا و برای رفع این مشکل چه کاری می‌توانند بکنند.

محققان اخیراً نتایج ۷۹ تحقیق را بررسی کردند تا اثر طولانی‌مدت اسیدهای چرب امگا ۳ یا مکمّلهای روغن ماهی را بر سلامت قلبی عروقی بسنجند. نتایج نشان داد مصرف این مکمّلها تاثیر اندکی بر ریسک ابتلا به بیماریهای قلبی، سکته یا مرگ زودهنگام دارد حتی در برخی موارد در پیشگیری از ابتلا به این بیماریها هیچ تاثیری نداشت. در یک تحقیق دیگر محققان به همین نتیجه دست یافتند همچنین به این نتیجه رسیدند که اثر مصرف مکمّلهای ویتامین A، B، C و E بر جنبه‌های مختلف سلامت ما ناچیز است.

اغلب محققانی که در زمینه مکمّلها تحقیق می کنند در این مورد توافق نظر دارند که برای کسانی که رژیم غذایی متعادلی ندارند ـ به‌خاطر آلرژی به مواد غذایی یا انتخاب یک سبک خاص زندگی مثل گیاهخواری ـ مصرف مکمل می‌تواند انتخاب خوبی باشد و تاحدودی سلامتی آنها را تضمین کند. اما محققان و کارشناسان همچنان تاکید می کنند که در این افراد هم مصرف بی‌رویه مکمّلها بخصوص در دُزهای بالا بدون خطر نیست. به‌عنوان مثال، نتایج تحقیقات نشان داده مصرف بیش از اندازه بتا کاروتن در افراد سیگاری، ریسک ابتلا به سرطان ریه را افزایش می‌دهد. بتاکاروتن یک رنگدانه قرمز ـ نارنجی است که به‌طور طبیعی در گیاهان و میوه‌ها وجود دارد و این ترکیب، پیش‌ساز ویتامین A است. بتاکاروتن نوعی آنتی‌اکسیدان محسوب می‌شود که مانع از آسیب رادیکالهای آزاد می‌شود و از ابتلا به بیماری پیشگیری می کند. اما مصرف بی‌رویه مکمّلهای بتاکاروتن مشکلاتی را برای ما ایجاد می کند. همچنین مصرف زیاد ویتامین E با سرطان پروستات و سکته ارتباط دارد.



کارشناسان به‌تازگی به پزشکان توصیه می کنند وضعیت را برای بیماران خود تشریح کنند و به آنها توضیح بدهند که در یک فرد طبیعی و سالم مصرف این مکمّلها ضرورتی ندارد و پزشک تنها در صورتی مجاز است مکمل تجویز کند که واقعاً کمبودی وجود داشته باشد.

گرسنگی پنهان

محققان می گویند برخورداری یک کشور شاخص مناسبی برای تعیین وضعیت تغذیه مردمانش نیست. مثلاً ممکن است مردم یک کشور خیلی غذا بخورند اما همچنان سوءتغذیه داشته باشند. ۶۶ درصد آمریکایی‌ها اضافه وزن دارند یا چاق هستند و دلیلش این است که غذاهای پر کالری و مضر می‌خورند اما این دلیل نمی‌شود که بگوییم آمریکایی‌ها از نظر مواد مغذی تامین هستند یا در زمینه سلامتی مشکلی ندارند.

محققان به این وضعیت **گرسنگی پنهان** می گویند و تاکید می کنند که این نوع گرسنگی فقط روی چاقها و آنهایی که اضافه وزن دارند اثر نمی گذارد. گروهی از محققان از بخشهای کشاورزی، سلامت و خدمات انسانی آمریکا ضمن تحقیق دریافتند تنها بخشی از مردم آمریکا ویتامینهای A،C،D و E با کولین (جزیی از ویتامینهای گروه B)، کلسیم، آهن، منیزیم، پتاسیم و فیبر را در وعده‌های غذایی روزانه دریافت می کنند. نتایج تحقیقات متعدد نشان می‌دهد مردم آمریکا، اروپا و برخی نقاط دیگر دنیا آنطور که باید و توصیه شده است غذا نمی‌خورند. محققان می گویند سعی دارند عادتهای غذایی را تغییر دهند و تا وقتی عادت غذایی مردم تغییر نکند و به سمت درست هدایت نشود، شاید مصرف این مکمّلها خیلی هم بد نباشد. محققان در بوستون بیش از یک دهه ۱۴ هزار مرد آمریکایی بالای ۵۰ سال را بررسی کردند و دریافتند آنهایی که روزانه مولتی ویتامین مصرف می کردند کاهش ۸ درصدی در تمام سرطانها داشتند. محققان در پی این هستند که ببینند نتایج این آزمایش در تحقیقات بعدی تکرارشدنی است یا نه و اینکه آیا در مورد زنان هم صدق می کند. محققان فعلاً می‌دانند در آنهایی که رژیم غذایی مناسبی ندارند، مصرف مکمل آنها را به سطح استاندارد غذایی می‌رساند. اما نکته این است که این کار لزوماً به معنی این نیست که حتماً باید منتظر نتایج اثربخش و مفید باشیم.

همه چیز در یک قرص جمع نمی‌شود

محققان اروپایی‌ها را مثال می‌زنند و می گویند مثلاً فیبر که اهمیت زیادی دارد در رژیم غذایی اروپایی‌ها کم است اما نمی‌توان از یک قرص انتظار معجزه داشت و همه فیبر مورد نیاز بدن را تنها از یک قرص دریافت کرد. مساله بعدی مواد فیتوشیمیایی است. این مواد ترکیبهایی از نظر زیستی فعالی هستند که در گیاهان وجود دارند. این ترکیبات از نظر ویتامین، مواد معدنی و کلروفیل غنی هستند. پیش‌ترها تصور می‌شد این مواد برای زنده ماندن انسانها حیاتی نیستند اما تحقیقات اخیر نشان می‌دهند برای محافظت از انسانها در برابر بیماریها نیز مفیدند. محققان می گویند وقتی ما مصرف گروهی از مواد غذایی را کنار می گذاریم و به جای آن از قرصهای مکمل استفاده می کنیم، از خواص این مواد محروم می‌مانیم.

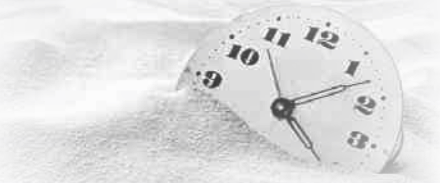
توازن این مواد مغذی مساله مهم بعدی است. به‌عنوان مثال، بدن از امگا ۳ موجود



بقیه در صفحه ۴۹

نکته‌هایی برای داشتن زندگی بهتر

محمّد احمدوند
مدرّس دانشگاه و آموزش و پرورش



برخی مردم فکر می‌کنند برای داشتن زندگی بهتر لازم است حساب بانکی‌شان پر و پیمان باشد تا بتوانند لم بدهند و دستور صادر کنند و خرج کنند. نمی‌خواهم بگویم پول مثل چرک کف دست است و خوشبختی نمی‌آورد و اینکه خیلی‌ها با داشتن پول فراوان دچار مشکلات و حتی افسردگی شده‌اند. راستش خودم هم به این حرفها زیاد اعتقاد ندارم. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که هر سطحی از زندگی داشته باشید می‌توانید باز هم از زندگی خود بیشتر لذت ببرید. این چند نکته کاربردی شاید به کارتان بیاید:

۱- بخشی از وقت روزانه یا حداقل هفتگی را به خودتان اختصاص دهید. ما معمولاً آنقدر درگیر نقشهای روزمره خود به‌عنوان رئیس، کارمند، پدر و مادر یا همسر می‌شویم که خود را فراموش می‌کنیم. فلان غذا را می‌خوریم چون بچه‌ها آن غذا را دوست دارند. خانه فلان فامیل می‌رویم چون همسرمان می‌خواهد.در حالی که باید گاهی به خودتان استراحت دهید. تنها به یک جای خلوت بروید و رمان مورد علاقه خود را بخوانید. گاهی با دوستان دوران مدرسه و دانشگاه خود به رستوران بروید. جلسات هفتگی یا ماهانه با دوستان خود ترتیب دهید و درباره مسائل مورد علاقۀ خود بحث کنید و حتی گاهی بچه‌ها را خانه بگذارید و با همسرتان به سینما یا پارک بروید. مهمترین نکته این است که تا حدودی خود را از زندگی یکنواخت و تعریف شده‌ای که دارید، رها کنید.

۲- خود را نگران مسائلی نکنید که روی آن کنترلی ندارید. زندگی روزمره ما پر از لحظه‌های نگران کننده است و گاهی ما خود به این نگرانی دامن می‌زنیم؛ از کنکور بچه‌ها گرفته تا خرید شب عید، آنفلوآنزای پرندگان، جنون گاوی، رانندگی بد مردم، تعمیرات خانه، لباس برای عروسی دختر خاله و حتی مسائل خیلی کوچکتری مثل شفته شدن برنج شب مهمانی و غیره. می‌گویند اگر به چیزی زیاد فکر کنید همان سرتان می‌آید. پس خیلی به آینده فکر نکنید. و اگر برایتان مشکلی پیش آمد، یک لحظه به بدترین حالت ممکن فکر کنید. خواهید دید بدترین حالت ممکن هم آنقدر مهم نیست که خود را نگران کنید. فراموش نکنید که هیچ چیز مثل یک ذهن درگیر و نگران، زندگی آدم را خراب نمی‌کند!

۳- در هر شرایطی خانواده مهمترین اولویت زندگی ما است. یکی از مفاهیم خانواده بودن این است که حداقل یک وعده غذایی را با هم بخوریم و در جمع از مشکلات یا موفقیتهای خود حرف بزنیم. گاهی با خانواده یک فیلم ببینید یا قطعه‌ای موسیقی گوش کنید و درباره آن فیلم یا ترانه و احساستان حرف بزنید. تشویق اعضای خانواده به شرکت در جمع و با هم بودن، جلو بسیاری از مشکلات را می‌گیرد. هیچ کس نمی‌تواند جای خانواده و پدر و مادر را برای بچه‌ها بگیرد. دور شدن از خانواده یعنی نزدیک شدن به خطر انحراف. البته گاهی به بچه‌ها آزادی عمل و تصمیم‌گیری بدهید و بگذارید آنها احساس مهم بودن کنند. طوری با فرزندان و همسرتان دوست باشید که آنها بدانند همیشه و در هر شرایطی می‌توانند به پشتیبانی شما دلگرم باشند. داشتن پشت و پناه احساس آرامش عظیمی به انسان می‌بخشد. موقعیتهایی ایجاد کنید تا اعضای خانواده دور هم جمع شوند. مثلاً ۶۰ سالگی همسرتان را جشن بگیرید و بچه‌ها و نوه‌ها را به این بهانه دور هم جمع کنید.

٤- همه انسانها ذاتاً بخشندگی و کمک کردن به دیگران را دوست دارند و با این کار احساس بهتری نسبت به خود و زندگی پیدا می‌کنند. موقعیتهایی برای کمک به دیگران ایجاد کنید. صدقه بدهید. اصلاً لازم نیست حتماً کمک شما مالی باشد. در یک انجمن خیریه ثبت‌نام کنید و ماهی یک بار برای انجام کار به آنجا بروید، اگر تخصصی دارید برای انجمنهای خیریه کلاسهای رایگان بگذارید و علم خود را آموزش دهید، یا مثلاً عضو انجمن اولیاء و مربیان مدرسه شوید و گاهی در جلسات آن شرکت کنید، همین.

۵- همیشه ورزش کنید. حداقل دو روزی یک بار و هر بار نیم ساعت ورزش کنید. حتی یک پیاده‌روی ساده کنار همسر یا دوستتان به شما احساس بهتری می‌دهد. مهم نیست که شغل شما چیست و اینکه آیا شغل شما تحرک بدنی دارد یا نه. در هر صورت ورزش برای شما لازم است.

۶- به چیزهایی که شما را خوشحال می‌کند فکر کنید و یک لیست از آنها تهیه کنید حتی اگر کوچک باشند. این لیست را به درِ یخچال خانه بچسبانید تا همه ببینند. خواهید دید همه سعی می‌کنند شما را به نوعی خوشحال کنند. بقیه اعضای خانواده هم می‌توانند این کار را انجام دهند و همه سعی کنند همدیگر را خوشحال کنند.

۷- گاهی با خانواده به رستوران بروید. غذای بیرون خیلی خوب نیست، اما چند بار در سال اشکالی ندارد بخصوص اگر رستوران تمیز و خوبی باشد. این کار می‌تواند تشکری از زحمات مادر خانه باشد و یا کمکی به او که لااقل یک روز استراحت کند. هم تنوعی در روال معمول زندگی است و هم بچه‌ها را خوشحال می‌کند بخصوص اگر اجازه داشته باشند به سلیقه خودشان غذا سفارش دهند. اصلاً فرق مهم رستوران رفتن با غذای خانه در این است که هر کس اجازه دارد هر چه دوست دارد بخورد، حالا اگر کمی از غذای همدیگر را هم بچشید که دیگر بهتر. با آرامش غذا بخورید و فقط به همان لحظه که در کنار هم هستید فکر کنید و از بودن با هم لذت ببرید.

۸- سعی کنید در زندگیتان و در روال انجام کارها تنوع ایجاد کنید. برای رفتن به سر کار یا بردن بچه‌ها به مدرسه اگر امکان داشت مسیرهای مختلفی را امتحان کنید. اگر نمی‌توانید سفر بروید با اتومبیل تا چند کیلومتری خارج از شهر بروید، کمی زیر درختان باغهای بیرون شهر توقف کنید، اگر جوی آبی بود زیراندازتان را پهن کنید و با خانواده یک استکان چای بخورید و بعد برگردید. برای رفتن به خرید قدم بزنید، با همسر یا فرزندتان به خرید بروید و بگذارید آنها هم در لذت خرید سهیم شوند، گاهی زیر باران بروید و بگذارید خیس شوید، رنگهای متنوعی برای لباسهایتان انتخاب کنید، غذایتان را بردارید و به خانه پدر و مادر یا دوست و فامیل بروید و غذاها را با هم سهیم شوید، ترتیب چیدمان اثاثیه منزل را تغییر بدهید.

۹- خودتان را با دیگران مقایسه نکنید. هر کس خوبی‌ها و بدی‌هایی دارد. اینطور نیست که همه خوبی‌ها در دیگران جمع شده باشد و همه بدی‌ها در شما. خودتان را با پایین‌تر از خود مقایسه کنید تا آرام شوید. به این فکر نکنید که پسر خاله شما ماشین شاسی بلند دارد و شما یک پراید معمولی. به این فکر کنید که شما پراید دارید و پسر عمویتان هنوز نتوانسته ماشین بخرد. هیچکس مخالف آرزو داشتن و تلاش برای رسیدن به این آرزوها نیست، اما بلندپروازی عجولانه هم خوب نیست.

۱۰ - گاهی به کودک درونتان اجازه بدهید خودش را نشان دهد. با بچه‌ها پای یک مسابقه فوتبال بنشینید و اگر حتی به تیمی علاقه ندارید الکی کل کل و داد و فریاد کنید و تخمه بشکنید و از غرغر همسرتان برای به هم ریختن خانه و زندگی نهراسید. در پارک با بچه‌ها بازی کنید. در خیابان و در کنار همسر یا بچه‌ها و قدم‌زنان بستنی بخورید و نگران نگاههای مردم نباشید. گاهی تاب‌بازی و سرسره را امتحان کنید. با بچه‌های فامیل که به مهمانی آمده‌اند اسم فامیل بازی کنید. بچه‌ها یا همسرتان را کمی اذیت کنید. جوک تعریف کنید و از ته دل به جوکهای دیگران بخندید. هنگام تماشای یک فیلم طنز بدون ترس از فکر دیگران قاه قاه بخندید و ....

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

امید غذای روزانه آدم موفق است

بلال شیردانه



این سه جوان برومند که صورت خود را پوشانده‌اند، با یک هفت‌تیر قلابی و یک چاقوی واقعی و یک تابلو اتحادیه اتومبیلهای کرایه تهران که آن را از ماشین یک بنده خدایی دزدیده بودند، ادای اتومبیل کرایه درمی‌آوردند و خفت مسافرشان را می‌گرفتند. از اینجور خلافکارها چند تا داریم؟ چطور می‌شود تشخیص داد که اینها مسافرکِش هستند یا مسافرکُش؟ خود این بگوسیب یک شب سوار همچین ماشینی شد و طرف هفت‌تیرش را بیخ گلوی ما گذاشت. صرف نمی‌کرد تحقیق کنم که هفت‌تیرش قلابی است یا چه. هرچه که گفت، به گوش اطاعت شنیدیم و سرمان را انداختیم پایین و رفتیم. حتی عذرخواهی کردیم که ببخشین که توی جیبمان چیز به‌درد بخوری نداشتیم. مرحوم دکتر بهروزی خودمان تعریف می‌کرد که شبی در راه داروخانه دو نفر خفتش را گرفتند که بیار آنچه داری ز مردی و زور. او هم گفت با خودم کمی پول آورده بودم دارو بخرم. اگه بیشتر می‌خواین تشریف بیارین بریم خونه کارتم رو بیارم تقدیم کنم. مرحوم داود غرانوش هم می‌گفت از همسر و دخترش زورگیری کرده بودند. آدم می‌ماند که با چه جرأتی از خانه بیرون بیاید. به قول مرحوم شاملو امنیت بلال شیردانه است. یعنی حتی با انگشت هم می‌شود آن را اله کرد چه برسد به تیزدندانها.

اردکی در سوپ من



عرضه جنس خراب به مشتری شیوه ناجوری است که بین برخی از کاسبها رایج شده. خودم دوش یعنی دیشب رفتم چیزی خریدم. دیدم تاریخ مصرفش تمام شده. فروشنده گفت این تاریخ مصرفها واسه آدمای لاکچریه. ما خودمون می‌خوریم طوریمون نمیشه. گفتم فهمیدم و رفتم. چند دوش پیش شیر خریده بودم. هنوز دو روز تاریخ مصرف داشت اما تا جوشاندم، برید. فروشنده پس نگرفت سرزنش هم کرد که مگر سوسولی که شیر رو می‌جوشونی؟ رفتم تخم‌مرغ بخرم دیدم تاریخ تخم‌گذاری مرغ، مال یک ماه بعد است. انگار خانم مرغه هنوز جوجه‌س اما تخمشو کشیدن و گذاشتن واسه فروش. جلو بنکداری می‌بینی جناب موش دارد از سوراخ گونی بلغور می‌خورد. همین وزارت بهداشت که به هنرپیشه‌ای گفته در کاری که تخصص نداری دخالت نکن، خودش توی کاری که تخصص دارد دخالت نمی‌کند اما در کار هنر و "خودت بنداز" دخالت می‌کند. داداش اول برو توی کار موشی که داره از گونی بلغور می‌خوره دخالت کن تا هنرپیشه‌ها تو کار بهداشت و درمان دخالت نکنن. رفتم رستورانی که قیمت سوپش خیلی ارزون بود. برام سوپ آورد دیدم توش مگسه. گارسن در جواب نگاهم گفت: "انتظار داری واسه چندرغازی که میدی اردک تو سوپت باشه؟" بعدشم همین‌طور است که طرف می‌رود نارگیل می‌خرد و شیرش را می‌خورد و مسموم می‌شود. بعد می‌بینند توی نارگیله یه قارچ سمی زندگی می‌کرده.

این متجاوز رو خودتون انتخاب کردین

این عکس را غلامعلی قاضی در شهرضا گرفته. خوشبختانه در دورانی که حقوق کودکان زیاد رعایت نمی‌شود، بعضی از جاها به بچه‌ها حال می‌دهند. مثل مطب متخصصان اطفال، یا فروشگاههایی که برای بچه‌ها وسایل بازی گذاشته‌اند تا مادرها با فراغ بال خرید کنند و یا آرایشگاههایی که کلی وسیله جذاب کودکانه



گذاشته‌اند. قدیمها در آرایشگاهها صندلی‌های ناجور و آهنی داشتیم. رویش تخته‌ای لق می‌گذاشتند و بچه را روی آن می‌نشاندند. بعدش دور گلوی بچه را با پارچه و سنجاق درشت می‌بستند و آرایشگر لبه‌های قیچی را عین منقار لک‌لک به هم می‌کوفت و می‌گفت اگه تکون بخوری گوشت رو قیچی می‌کنم. با ماشین دستی نمره چهار موی بچه را می‌زدند و هی موی او لای دنده‌های ماشین گیر می‌کرد و هی بچه ناله می‌کرد و هی استاد سلمانی به او پس‌گردنی می‌زد. بگوسیب یادش آمد وقتی که کودک بود و دکتر می‌خواست بخیه‌های آپاندیس او را بکشد، اول سه تا سیلی و پس گردنی خورد تا حساب کار دستش بیاید و موقع بخیه کشیدن ناله نکند. آن روزها دکترش اینطور بود وای به حال سلمانی. خوشبختانه حالا بچه وقتی به آرایشگاه می‌رود حال می‌کند. مدل موی بچه‌ها هم کلی متنوع است و دیگر نمره چهار کاربرد ندارد. مرسی بر غلامعلی برای این عکس و مرسی از آرایشگر که هوای بچه‌ها را دارد و به آنها پس گردنی نمی‌زند هرچند در برخی از مدارس هنوز پس گردنی می‌زنند و فلفل در دهان بچه می‌ریزند و حتی بعضاً بچه را به کنجی می‌برند و پس گردنی می‌زنند و می‌گویند هیس پسربچه‌ها فریاد نمی‌زنند. تازه اگر هم بروی شکایت کنی که فلان شخصیت مدرسه بچه رو آها، می‌گویند به ما چه! خودتون انتخابش کردین!

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

کاش می‌شد از نظرها پنهان شوم

همیشـه همه چیز از یک اشـتباه سـاده شروع می‌شـود. از یک بیراهه رفتن. بعضیها زرنگ هستند و زود برمی‌گردند. می‌فهمنـد که ادامه دادنش هم بی‌نتیجه اسـت. دور می‌زنند و از سـر خط شـروع می‌کنند، اما این بار درست. از راه و روش اصولی.

اما بعضیها مثل من، تصور می‌کنند که راه غلط را باید رفت. فکر می‌کنند بالاخره به مقصد می‌رسـند. خیال می‌کنند نصـف راه را غلط رفته اند، می‌توانند بقیه راه را درسـت بروند، اما نمی‌دانند که بار کج به منزل نمی‌رسد. همانطور که مال من نرسید.

***

پدر و مـادرم آدمهای سـاده‌ای بودنـد. پدرم کارمند یک اداره دولتـی بود. از همان آدمها که هر روز صبح سر ساعت کیفشـان را دست می‌گیرند و عطـر و ادکلـن زده از خانه بیـرون می‌روند و عصر سـر ساعت مشخص به خانه برمی‌گردند. به جرات می‌توانم بگویـم تنها جایی که پـدرم، بدون حضور مادرم به آنجـا می‌رفت، اداره‌اش بود. وگرنه پدرم، بدون مادرم حتی یک قدم هم برنمی‌داشـت. آن دو همیشـه با هم بودند. البته مادرم هم سخت وابسته پدرم بود، الان هم هسـت. حتی اگر مشـکلی پیش می‌آمد، و جرّ و بحث هم می‌شد، زود تمام می‌شد. به قول پدرم نمی‌ماند تا دوباره یک روز دیگر، یک جای دیگر دهان باز کند. پدرم می‌گفت ما بچه‌ها هم باید همین راه و روش را داشته باشیم.

دو خواهرم که از من بزرگتر بودند، رفتارهایشان بیشتر شبیه پدر و مادرم بود و من که از همه کوچکتر و تنهاپسـر خانواده بودم کمی سـر به هواتر و حرف گـوش نکن بودم. شـاید چیـزی که امـروز به آن گرفتارم، نتیجه همان سر به هوا بودنهایم باشد.

خواهرهایم دیپلم که گرفتند بخت خودشـان را برای دانشـگاه امتحان کردنـد. خواهر بزرگترم دو بار در کنکور شـرکت کرد و متاسفانه موفق نشد، اما خواهر کوچکترم همان سال اول در رشته روانشناسی قبول شدو گفت تا دکتری درسش را ادامه می‌دهد.

اگرچـه خواهر بزرگم یک سـال بعـد و خواهر کوچکم در مقطع کارشناسـی ارشد ازدواج کردند، امـا او هدفش را دنبال کرد تا به آنچه می‌خواسـت رسـید. اما من تکلیفم با خودم معلـوم نبود. هر روز یـک تصمیم می‌گرفتم. به قـول خواهرم تحت تاثیر محیـط و اطرافیانم بودم. یک روز تصمیم می‌گرفتم شـغل آزاد داشته باشم، چون دلم می‌خواست آقای خودم باشـم و نوکر خودم. اماروز بعد وقتی یکی در مورد مشکلات شغل آزاد می‌گفت پشیمان می‌شدم و تصمیم عوض می‌شد و می‌گفتم همان آب باریکه حقوق کارمندی بی دردسر تر است.

دیپلمم را که گرفتم، کنکور شرکت کردم، اما قبول نشدم. تصمیم گرفتم به خدمت بروم اما پدر و مادرم نظرشان چیز دیگری بود. آنها می‌گفتند اگر دو سال از درس دور بمانم، دیگر به سـختی بتوانـم ادامه تحصیـل بدهم. آنها آنقدر گفتند و گفتند که مجبور شدم یک سال خـودم را در خانه حبس کنم. آنقدر خواندم و خواندم تا بالاخره سال بعد دانشگاه قبول شدم. آن هم رشته علوم آزمایشگاهی، رشته‌ای که واقعاً به آن علاقه‌مند بودم.

خیلی دلـم می‌خواسـت این رشـته را تا مقطع دکترا ادامه دهم. اما بین خواسـته‌های آدم و توانایی هایش همیشـه فاصله‌هایی هست. متاسفانه تلاش من تا دوره لیسـانس بیشـتر پیش نرفت. شرایطی پیش آمد که نشد ادامه تحصیل بدهم. اولین مسأله بازنشسـتگی پدرم بود. او به خاطر دیسـک ستون مهره‌های کمرش بازنشست شد، اما دو ـ سه ماه بعد از بازنشسـتگی دوباره در یک شرکت ساختمانی به عنوان حسابدار مشغول کار شد.

مـن از ایـن بابـت که پـدرم دوباره بـه خاطر مسـایل مالی مجبور به کار کردن شده احساس گناه می‌کردم و دقیقاً به همین خاطر بود که لیسانسـم را کـه گرفتم، بلافاصله رفتم خدمت. البته شـاید تنها خوش شانسـی‌ام این بود که بعد از دوره آموزشـی، برحسـب اتفاق، دوره خدمتم هم شـهر تهران بود و کادر اداری هم بودم و می‌توانسـتم بعد از سـاعت اداری به خانه برگـردم. این فرصت خوبی بود تا به درخواست خودم در آزمایشگاه یکی از بیمارستانها کار کنم و از آنجا که کارم را دوست داشتم و با دقت انجام می‌دادم، مدتی بعد از پایان خدمتم در همانجا مشـغول کار شدم. شاید اگر با "سارا" آشنا نمی‌شدم مسیر زندگی‌ام مسیر خودش را طی می‌کرد و هرگز این اتفاقات برایم نمی‌افتاد.

من و سارا در بیمارستان با هم آشنا شدیم. برادرش به شـدت بیمار شـده و برای درمان در بیمارسـتان ما بسـتری بـود. او هـر روز جـدای آزمایشـات روتین بیمارسـتان، آزمایشـات خاص دیگری هم داشت که در نبود کارکنـان خدماتی، همراه بیمـار نمونه‌ها را به آزمایشـگاه می‌آورد و گاهی حتی برای دریافت جواب هم، همراه بیمار خودش به آزمایشگاه مراجعه می‌کرد.



رفت و آمدهای سارا به آزمایشگاه و بی‌تابیهایش توجهم را جلب کرد. آنقـدر که یک روز بعد از پایان کار آزمایشـگاه تا بخش رفتم و برادرش را از نزدیک دیـدم. جوانک ریـز نقـش و لاغر اندامـی که درد مچاله‌اش کرده بود. کم کم باب دوسـتی ما باز شـد. برای اینکه همکارانم مشـکوک نشوند وانمود کردم سـارا از اقوام دور مادرم اسـت که اتفاقی همدیگر را دیده‌ایم.

اعتراف می‌کنم عاشق سـارا شده بودم. سارا اما همین که متوجه شـد، یک روز در حیاط بیمارستان درسـت مثل گربه‌ای که موشی را در سه کنج دیوار گیر می‌اندازد، مقابلم ایسـتاد. جدی ومودب. گفت بـرادرش حال و روز خوبی ندارد، خانواده‌اش درگیر مشـکل تنها پسرشان هسـتند و در این شرایط هیچ کس فرصت و حوصله ماجرای دیگری را ندارد. حتی اگـر آن ماجرا، دلباختگی من به او باشـد. جای انکار نبود. سارا دست مرا خوانده بود. مجبور شدم با همان صراحت خودش به او بگویم که من او را دوست دارم و حاضرم به خاطرش دست به هر کاری بزنم و... که ای کاش هرگز این حرف را نمی‌زدم.

آن روز سـارا سـکوت کرد. نمی‌دانم شاید چون گفتم حاضرم به خاطر او دسـت به هر کاری بزنم، او را وادار به سکوت کرد اما به هر حال من این سکوت را علامت خوبی برای خودم تعبیر کردم.

برادر سـارا مدتی در بیمارستان بستری بود. در همـان مدت من و سـارا همدیگـر را می‌دیدیم و با هم حرف می‌زدیم. حالا دیگر می‌دانسـتم سارا یک خواهـر کوچکتـر از خودش دارد و بـرادرش که از او بزرگتر اسـت. پدرش سـالها قبل از مادرش جدا شده بود. البته آنها رسـماً طلاق نگرفته بودند، جدا از هم زندگـی می‌کردند. پدرش هزینه زندگی آنها را پرداخـت می‌کرد و هـر از چندی یک بار هم چند روزی با آنها زندگی می‌کرد. اینکه چرا آن دو به این نقطه از زندگی رسیده بودند، برمی‌گشت به مسایل عقیدتی و اختلافات شـدیدی که در این زمینه با هم داشتند. آنطور که سارا می‌گفت، مادرش آدم مومن و متدین و معتقدی بود و پدرش برعکس!

این درجه از اختلاف عقیدتی باعث شـد که آن

نیاز دارم به شناختن خودم ادامه دهم

• دربند

دو به خاطر آنکه محیط خانه برای بچه هایشان آرام باشد، جدا از هم زندگی کنند. این راه خوبی برای ایجاد آرامش بود، اما مشکلاتی را هم به دنبال داشت. یکی از آنها همین مشکلی بود که برای برادر سارا به وجود آمده بود. مشکلی که شاید اگر پدرش با آنها زندگی می‌کرد زودتر متوجه آن می‌شدند و یا بار همه مسئولیتها به دوش سارا نمی‌افتاد. اگر چه سارا عقیده داشت که آن زمان، وقت مناسبی برای مطرح کردن مسائل شخصی او نیست اما من خستگی و درماندگی را در چشمهای سارا می‌دیدم، من می‌خواستم دقیقاً در همان زمان، یعنی درست وقتی که سارا و خانواده‌اش نیاز داشتند تا یک نفر کمکشان کند وارد زندگیشان شوم. با اینکه بیمارستان محل مناسبی برای چنین کاری نبود اما به ناگزیر از مادرم خواستم به بیمارستان بیاید. البته سارا را هم در جریان قرار دادم. سارا ناراحت شد اما آنقدر مودب بود که با دیدن مادرم با او محترمانه برخورد کند.

شب وقتی پدرم به خانه برگشت مادرم ماجرا را تعریف کرد. او هم مثل سارا معتقد بود من زمان خوبی را برای مطرح کردن پیشنهاد ازدواج انتخاب نکرده‌ام. اما نظر من همان بود که گفتم. یک هفته بعد به خواستگاری سارا رفتیم. همه چیز خیلی خوب پیش رفت و چون مادر سارا دوست نداشت ما نامحرم بمانیم، صیغه محرمیّتی خوانده و قرار عقد و عروسی موکول شد به زمانی که حال برادر سارا بهتر شود. اما مشکل دقیقاً از همین جا شروع شد. برادر سارا برای درمان باید روانه آلمان می‌شد و خانواده سارا بودجه کافی برای این کار را نداشتند. می‌دانستم اگر بلایی سر برادر سارا بیاید، شاید حتی نامزدی ما به هم بخورد. درونم آتشفشانی روشن شده بود. از طرفی نمی‌توانستم سارا را رها کنم و از طرف دیگر می‌ترسیدم با مرگ برادرش او را از دست بدهم.

احساس می‌کردم در جهنمی سوزان گیر افتاده‌ام. بیشتر از همه یکی از همکاران نزدیکم در آزمایشگاه از حال و روزم خبر داشت. او همه ماجرای سارا را می‌دانست و خب وقتی دید من مثل اسفند روی آتش شده‌ام، فهمید که گیر کار پول است. من باید هر طور شده پول سفر برادر و مادر سارا را فراهم می‌کردم.

آنها باید می‌رفتند و برادر سارا باید با بهبودی برمی‌گشت تا من و سارا ازدواج می‌کردیم. به هر دری زده بودم تا پولی را که برای سفر و درمان لازم بود فراهم کنم اما مگر میشد؟ بحث یک میلیون یا دو میلیون که نبود. متأسفانه مستأصل شده بودم. وضعیت وقتی بدتر شد که بیمارستان از خانواده سارا خواست تا بیمارشان را از بیمارستان ببرند.

آنها دیگر نمی‌توانستند برای او کاری انجام دهند. آن روزها بدترین روزهای زندگی من و سارا بود. روزهایی که می‌دانستم اگر کاری نکنم تا آخر عمرم نمی‌توانم خودم را ببخشم. آن روز وقتی همکارم حال و روز خراب مرا دید شاید به شوخی گفت که بیا برو صندوق بیمارستان را خالی کن! این حرف شاید تنها یک شوخی بود اما ذهن مرا خیلی درگیر خودش کرد. آنقدر که حسابی قسمت صندوقداری بیمارستان را زیر نظر گرفتم و فهمیدم چه کسانی چه روزها و ساعتهایی صندوق را تحویل می‌گیرند.

بعد هم نقشه کشیدم اگر صندوقدار را برای یک ساعت بیهوش کنم، به راحتی می‌توانم صندوق را خالی کنم، بدون آنکه کسی متوجه شود. فکر دوربین را هم کرده بودم. کابل دوربین از روی دیوار رد شده بود و به راحتی قابل پاره شدن بود! شنبه شب شیفت من بود که در آزمایشگاه بمانم و از قضا آن شب صندوقدار پیرمرد مسنّی بود که مشکل پروستات هم داشت و هر از چندگاهی به دستشویی می‌رفت. آن شب من واشر شیر آب دستشویی پایین را برداشتم و بعد هم روی در دستشویی نوشتم توالت خراب است. نزدیکترین دستشویی به صندوقدار، دستشویی آزمایشگاه بود آنجا را تحت نظر گرفتم و بلافاصله که پیرمرد به دستشویی آمد، من رفتم بالا و داخل فلاسک چای او دو قرص خواب آور انداختم.

یک ساعت بعد خودم به سراغش رفتم و وقتی او را دیدم که روی میزش به خواب رفته بود، بی‌سر و صدا او را روی تخت خواباندم و به مسئول آنجا اطلاع دادم یک ساعتی پشت صندوق می‌مانم تا پیرمرد حالش بهتر شود. همان یک ساعت برای من کافی بود تا به سراغ صندوق بروم. خوشبختانه در صندوق باز بود و من به طور نامحسوس و آرام آرام بسته‌های پول را داخل ساک دستی‌ام که همراهم برده بودم انداختم. کمتر از یک ساعت بعد ساک دستی زیر صندلی ماشینم بود،در حالیکه داخل آن پر شده بود از اسکناس و چک پول.

روز بعد به سارا تلفن زدم و گفتم بیاید و پولها را ببرد. از او خواستم تا مدتی سراغ من نیاید. می‌دانستم دیر یا زود قضیه لو می‌رود. خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم. می‌دانستم اگر مادر سارا بفهمد پول دزدی است هرگز پسرش را به خارج نمی‌برد. نمی‌خواستم آنها چیزی از موضوع بفهمند.

خوشبختانه در بیمارستان هم کاری نداشتند و من می‌توانستم با خیال راحت منتظر سرنوشت بمانم! با خودم عهد کرده بودم اگر گیر نیفتادم، عین پول را به بیمارستان برگردانم. اما اگر...

اما و اگری در کار نبود. به فاصله دو روز بعد وقتی به بیمارستان رفتم، به دفتر بیمارستان احضار شدم. رئیس بیمارستان برایم گفت که چه اتفاقی افتاده و بعد ادامه داد که شاید سرقت کار صندوقدار باشد که آن شب خودش را به بیماری زد تا فرد دیگری جای او پشت صندوق بماند و او را مقصر جلوه دهد. شاید اگر من هم حرفهایش را تایید می‌کردم، ماجرا از سر من رد میشد. اما نتوانستم. این اندازه بی‌وجدانی در حد و اندازه من نبود. از اینکه آن پیرمرد دو شب به خاطر کار من مورد سوال و جواب قرار گرفته بود، از خودم خجالت می‌کشیدم به همین خاطر لب باز کردم و همه چیز را گفتم. حتی گفتم حاضرم به مبلغ پولی که برده‌ام، چک بدهم یا حتی سفته، گفتم شب و روز کار می‌کنم. رئیس بیمارستان حرفهایم را شنید و گفت نمی‌تواند به تنهایی در این مورد تصمیم بگیرد. جلسه‌ای با مسئولان مربوطه تشکیل دادند و نهایتاً تصمیم گرفتند مرا تحویل بدهند، حتی ضمانت رئیس بیمارستان هم فایده‌ای نداشت و من را تحویل پلیس دادند اما ماجرا به اینجا ختم نشد. مادر سارا سراغ مادرم رفت تا از او بابت کاری که من کرده بودم تشکر کند. وقتی فهمید من به خاطر آن پول بازداشت شده‌ام خودش پول را به بیمارستان برگرداند. گفت پسرش بمیرد بهتر است تا با پول دزدی به خارج برود. با برگرداندن پول، حکم من هم تقلیل پیدا کرد. رئیس بیمارستان گلریزانی ترتیب داد تا برادر سارا را برای درمان به آلمان بفرستند و البته دوندگی او و پدرم باعث شد تا حکم من به کمترین حبس یعنی سه ماه برسد! اما می‌دانم بعد از این سه ماه، من دیگر آن آدم سابق نخواهم بود. قطعاً خیلی چیزها تغییر خواهد کرد. این را از برخورد خانواده‌ام متوجه شده‌ام. پدر و مادرم متفق القول یک نظر دارند. این پسری نبود که ما تربیت کردیم! کاش می‌شد بعد از این سه ماه برای مدتی از دید همه پنهان شوم حتی سارا که این روزها تنها کسی است که با او حرف می‌زنم. ■

روی دیگر سکه

کیان در خانواده خوبی بزرگ شد، خانواده‌ای که اصول اولیه تربیتی برایشان اهمیت داشت. توانست تحصیل کند، خدمتش را انجام دهد و شغل خوبی مناسب با رشته‌ای که در آن تحصیل کرده به دست بیاورد. اما یک اشتباه کوچک باعث شد تا تمام آنچه طی سالها ذره ذره و اندک اندک جمع کرده بود، ناگهان زیر سوال برود. او در شرایط احساسی ـ عاطفی تصمیم نادرستی گرفت. شاید به نظر او این تنها راه بود و آن تصمیم بهترین اما اگر فقط چند دقیقه به این فکر می‌کرد که آیا واقعاً تصمیمش سرنوشت او یا سارا یا برادر سارا را به طرز خوبی تغییر خواهد داد، کمی تردید پیدا می‌کرد. پیش‌بینی اینکه سرقت او برملا شود، پیش‌بینی اینکه اگر سارا یا مادر او و یا حتی خانواده‌اش متوجه ماجرا شوند و در آن صورت عکس العمل هر کدام از آنها چه خواهد بود باعث می‌شد تا کیان به راههای دیگری فکر کند. گاهی مشکلی پیش می‌آید تا فرد ناچار شود گوشه‌های تاریک ذهن خود را پیدا کند. همان قسمتهایی که از آن هم فکر سرقت تراوش می‌کند و هم فکر پیدا کردن راههای معقول و منطقی تر. شاید اگر کیان از ابتدا مسأله را با رئیس بیمارستان یا حتی پدرش مطرح می‌کرد آنها راهکاری عاقلانه تر و آبرومندانه تر از سرقت از صندوق بیمارستان پیش رویش قرار می‌دادند. سارا قطعاً این کار کیان را به حساب عشق و دوست داشتن گذاشته، اما نقطه سیاهی هم در گوشه‌ای از ذهنش می‌ماند که پاک کردن آن زمان و انرژی زیادی را می‌طلبد.



وقتی خوشبختی را گم کردم

سوژه

کیانا نصرت زاده

با عشق و پشتکار زیاد زبان می‌خواندم و پیشرفت خوبی هم داشتم. دیگر می‌توانستم با معلمهای بچه هایم حرف بزنم و در محل کارم با بقیه ارتباط برقرار کنم

تصمیم گرفتیم مهاجرت کنیم... تصمیم بزرگ و سختی بود... شوهرم ورشکسته شده بود. هر چه داشتیم و نداشتیم فروختیم و بدهیهای او را دادیم و باید از صفر شروع می کردیم. همان موقع برادرشوهرم به ما تلفن کرد و به همسرم گفت دست زن و بچه‌ات را بگیر و بیا فنلاند...

تا به آن روز حتی یک لحظه هم به مهاجرت و زندگی در کشور دیگری فکر نکرده بودم. اما وقتی فهمیدم دستهایم خالی است و باید از صفر شروع کنم دیدم خیلی هم فرقی نمی کند که در کجا و با چه شرایطی این نقطه شروع را انتخاب کنم. دست بچه‌ها را گرفتیم و با اندک اندوخته‌ای که با فروش وسایل خانه و طلاهای من به دست آورده بودیم راهی سفر شدیم.

امید سیزده ساله بود و **آرزو** هشت ساله...

بچه‌ها خوشحال بودند که دارند به سفر خارج می‌روند و هنوز از عمق ماجرا خبر نداشتند. من و شوهرم اما دلمان شور میزد. داشتیم به کشوری می‌رفتیم که هیچ چیز از آن نمی‌دانستیم. برادر شوهرم پنج سال قبل با یک دختر اهل فنلاند آشنا و به واسطه او راهی این کشور شده بود. وقتی رسیدیم به خانه برادر شوهرم تازه فهمیدیم در آن شهر چقدر غریبه هستیم. چندروز که گذشت بچه‌ها به مدرسه رفتند. روزی نبود که با چشم گریان به خانه برنگردند. زبان فنلاندی آنقدر سخت بود که آنها نمی‌توانستند با بقیه ارتباط برقرار کنند. خود ما هم همین مشکل را داشتیم. برادر شوهرم در رخت شورخانه یک هتل برای من کار پیدا کرده بود و برای شوهرم هم کار لوله کشی دست و پا کرده بود...

خانه کوچکی اجاره کردیم و زندگی را با هزار مشکل کوچک و بزرگ از سر گرفتیم.

در این میان من با یک خانم ایرانی آشنا شدم که می‌خواست پرده‌های خانه‌اش را عوض کند و من بهش گفتم اگر چرخ خیاطی داشتم خودم برایت می‌دوختم. آن خانم هم حرف مراجدی گرفت و فردای آن روز چرخ خیاطی و پارچه‌ها را آورد دم در خانه ما و من شروع به دوختن کردم. پرده‌ها که تمام شد آن خانم می‌خواست به من دستمزد بدهد ولی قبول نکردم. حس می کردم دوستی ما بیشتر از اینها ارزشمند است. او هم برای جبران اسم مرا در یک کلاس زبان خصوصی نوشت و هزینه‌اش را خودش تقبل کرد.

این اولین شانس بزرگ زندگی من بود. با عشق و پشتکار زیاد زبان می‌خواندم و پیشرفت خوبی هم داشتم. دیگر می‌توانستم با معلمهای بچه هایم حرف بزنم و در محل کارم با بقیه ارتباط برقرار کنم. همین طور که زبانم بهتر می‌شد در هتل کارهای بهتری به من پیشنهاد می‌دادند. زندگی ما با شیب کمی داشت به سمت بهبودی پیش می‌رفت...

شوهرم اما روز به روز افسرده تر می‌شد. طوری که بعد از پنج سال گفت دیگر طاقت ندارد و می‌خواهد برگردد ایران. من اما نمی‌توانستم بچه‌های جوانم را در آن کشور تنها بگذارم. من ماندم و شوهرم به ایران برگشت. شش ماه بعد خبردار شدم همسرم یک خانم جوان را به عقد موقت خودش در آورده... دنیا روی سرم خراب شده بود. تصمیم گرفتم از همسرم جدا شوم. حالا من مانده بودم و دو بچه جوان که باید درس می‌خواندند و مسیر زندگیشان را انتخاب می‌کردند. تصمیم گرفتم برای پیشرفت زندگی‌ام یک دوره حسابداری ببینم. زبانم خیلی خوب بود و بعد از گذراندن آن دوره شغل بهتری پیدا کردم. بچه‌ها را سر و سامان دادم. کشور فنلاند دیگر برای آنها حکم خانه را داشت ولی برای من هنوز معنای غربت میداد و تنهایی...

بعد از پانزده سال که هر دو بچه‌ام سر و سامان گرفتند تصمیم گرفتم به ایران برگردم. بعد از این همه سال شادی را در قلبم حس کردم. خواهرم که به تازگی همسرش را از دست داده بود پذیرای من شد و با او زندگی می کردم. اما یک زندگی که همیشه توام بود با غم دوری از بچه‌ها... حالا دیگر بلاتکلیفی در ذات زندگی من بود. اگر فنلاند می‌رفتم غربت اذیتم می کرد و وقتی به ایران می‌آمدم دوری بچه‌ها دلتنگم می کرد.

یک وقتهایی حس می کنم زندگی‌ام در یک برزخ بی‌پایان معلق مانده. یک پیچ کوتاه و یک تصمیم، همه زندگی مرا تغییر داد. حالا همسر سابقم زندگی نویی دارد. من اما در وطنم در تنهایی و غم دوری بچه هایم دارم زندگی می کنم و نمی‌دانم سعادت و خوشبختی را در کدام سرزمین گم کرده‌ام....

شکوفه های زندگی



دینا فرقانی



بصیرا رحمانی



هستی السادات علوی پور



پرنیاالسادات اصغری



فهیمه داوری

دین و اخلاق

میانه روی در آیات و روایات

از: ا.ح. درّی

یکی از اوصاف اهل ایمان که مورد تاکید آیات و روایات قرار گرفته، صفت اعتدال و میانه روی است. در فرهنگ اسلام عزیز رعایت میانه روی و اعتدال در چند رکن از ارکان زندگی از جمله میانه روی در عبادت، سیاست، مصرف، معیشت و امور اجتماعی بسیار مورد توجه قرار گرفته است. در گفتار پیش رو به برخی از آثار سازنده میانه روی و اعتدال و ارتباط آن با سعادتمندی در دنیا و آخرت خواهیم پرداخت.

میانه روی در عبادت

عبادت، دعا ونیایش یک ارتباط خاضعانه و عاشقانه با خداوند متعال است که انسان از روی معرفت واخلاص انجام می‌دهد. در فرهنگ اسلام، عبادت زیاد به تنهایی قابل قبول نیست. بلکه اگر همراه آگاهی،خلوص و نشاط باشد هم تاثیر گذار است و هم مورد قبول. از همین رو بزرگان دین همواره تاکید داشتند که عبادت را با بی‌میلی انجام ندهید. برای ایجاد نشاط در عبادت، رعایت اعتدال و میانه روی یک راهکار اساسی و مهم است.

پیامبر گرامی اسلام(ص) در این باره می‌فرمایند: همانا این دین، محکم واستوار است، پس با ملایمت و نرمی در آن در آیید. عبادت خداوند را به بندگانش با کراهت تحمیل نکنید.

حضرات معصومین(ع) نیز هر کجا که احساس می کردند افرادی از دایره میانه روی خارج شده‌اند سعی می کردند تا روح حاکم بر عبادت مردم، نشاط بر اثر میانه روی باشد.

البته باید توجه کرد این به معنای سستی در عبادت نیست. همانگونه که تندروی در عبادت خطرناک است، کوتاهی و کم اهمیتی به عبادت نیز امری ناپسند شمرده شده است.

میانه روی در معیشت

امر مسلّمی که در برنامه‌های زندگی باید به آن توجه کرد، اصل میانه روی و اعتدال است. بدون شک یکی از عوامل پیشرفت دین اسلام در ابتدا، عادت کردن مسلمانان با نیازهای اندک بود که توانستند، محاصره‌های اقتصادی و زندگی در شعب ابیطالب را با همه رنجهایش تحمل کنند.

در عصر حاضر هم با توجه به شرایط کشور و تحریمهای ظالمانه دشمنان رمز پیروزی همان میانه روی در معیشت است.امام علی (ع) درباره صفات پرهیز کاران می‌فرمایند:

نیاز پرهیز کاران کم است و میانه روی در معیشت و قناعت در زندگی راه و رسم آنان.

بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که انسانهای پرهیز کار در زمره افراد پرخرج نیستند و همواره میانه روی را در زندگی رعایت می کنند.

میانه روی در انفاق

یکی از یاران امام صادق(ع) نقل می کند، در خدمت آن حضرت بودم که عرب بادیه نشینی خطاب به آن حضرت پرسید، چگونه انفاق کنم که نه خود ضرر کنم و در عین حال به دستور قرآن نیز عمل کرده باشم؟

حضرت مشتی از خاک را برداشتند و آن را باز نکردند و فرمودند این بخل است. بار دیگر مشتی خاک برداشتند و دست خود را باز کردند، به طوری که همه خاکها پایین ریخت. حضرت فرمودند این زیاده روی است. سپس بار دیگر مشتی دیگر برداشتند و لابلای انگشتان خود را باز کردند، به نحوی که مقداری خاک پایین ریخت و مقداری ماند و حضرت فرمودند، این گونه انفاق کنید تا هم به خود و هم به دیگران خیر رسانید.

آن حضرت در حدیث دیگری می‌فرمایند؛ اگر شخصی دارای چهل هزار درهم مال باشد و بخواهد چیزی از آن برای خود باقی نگذارد و همه را در راه خیر به مصرف برساند و تهیدست بماند، ازجمله افرادی است که دعایش به اجابت نخواهد رسید.

میانه روی در امور اعتقادی

افراط و تفریط در همه مسائل سبب انحراف خواهد شد. افراط و تفریط در مسائل و امور اعتقادی هم از این قاعده مستثنی نیست و سبب کفر و شرک شده و انسان را در وادی هولناک بی‌دینی قرار می‌دهد. در طول تاریخ بسیار مشاهده شده است که افرادی آنچنان در امور اعتقادی زیاده روی کردند و خسارتهای بسیاری بر پیکره دین وارد ساختند که تا مدتها اثر آن از بین نرفته است.نمونه‌هایی از آنان غلوکنندگان بودند که نزد امیرالمومنین(ع) آمدند و گفتند؛ تو پروردگار ماهستی، تو روزی دهنده ما هستی، آغاز از توست وبازگشت به سوی توست. آورده‌اند که در آن لحظه رنگ امام (ع) تغییر کرد، عرقش جاری شد و چون شاخه درختی می‌لرزید و آنچنان غضبناک شدند که کسی مجال صحبت کردن با ایشان را پیدا نکرد.

بنابراین باید توجه کرد اعتدال و میانه روی، روح حاکم بر اعتقادات دینی است.



پرسمان زندگی

استفاده از منابع دولتی

سؤال:

استفاده از خانه‌های سازمانی دولتی برای کسانی که امکان مالی دارند یا خانه شخصی دارند از نظر شرعی چه حکمی دارد؟ آیا نماز خواندن در آن اشکال دارد یا خیر؟

پاسخ:

اگر بر خلاف مقررات باشد جایز نیست و اگر از طریق نامشروع اشغال شده است، نماز در آن حکم غصب را دارد و باطل است.

میانه روی در امور سیاسی

یکی دیگر از ابعاد محکم دین اسلام، بعد سیاسی آن است که هرگز از سایر ابعاد آن جدا نیست وهمواره مورد توجه بزرگان دینی قرار گرفته است. یکی از ویژگیهای ائمه (ع) بعد سیاسی زندگی آنان است.آن چنان که در زیارت جامعه کبیره نیز به این موضوع اشاره شده است.

بنیانگذار فقید انقلاب امام خمینی(ره) می‌فرمایند: کسی که توهّم کند دین از سیاست جداست، جاهل است. که نه اسلام را شناخته و نه سیاست را.سیاست نیز مانند سایر امور، دو جنبه افراط و تفریط دارد که باید کنار زده شود. به این گونه که جنبه اعتدال آن مورد توجه قرار گیرد. جنبه اعتدال سیاست که باید مورد توجه آحاد مردم بخصوص مسئولان قرار گیرد، اجرای عدالت، رعایت حقوق مردم، رسیدگی به مظلومان و تدبیر شایسته است.

در پایان باید گفت، انحراف از هر فضیلتی در جنبه افراط سبب افتادن در رذیلت است، برای مثال: سخاوت یک فضیلت اخلاقی است، اگر به جنبه تفریط متمایل شود، به بخل تبدیل می‌شود و اگر به سمت افراط میل کند، به اسراف تبدیل می‌شود. بنابراین باید توجه کرد که شناخت مرز اعتدال بسیار ظریف است و رعایت آن موجب سعادتمندی در دنیا و آخرت خواهد شد.

پشیمانی از گناهان برای توبه کفایت می کند

● امام باقر (ع)

حدیث هفته

رستگار نمی‌شود کسی که خشنودی مخلوق را در مقابل غضب خالق خرید

امام حسین(ع)

خواستگاری

دست پخت استاد پیدا کردن شوهر

کورش کاشانی

آشتی کنان من و خاله از آن اتفاقهایی بود که کلی خاطره انگیز شد. همه می‌دانستند این داستان به خاطر شوهر کردن من است و بقیه دختر خاله‌ها خیلی مسخره‌ام می‌کردند

خاله طلوع استاد پیدا کردن خواستگار برای دخترهای فامیل بود. خودش یک پسر داشت و همیشه نگران ازدواج خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها بود. حالا نوبت من بود که هر طور شده سرو سامانم بدهد. روزی نبود که یک خواستگار به من پیشنهاد ندهد. بیشتر خواستگارها هم دانشجوهایی بودند که آه در بساط نداشتند. وقتی بهش می گفتم این پسرها که هیچ چیز ندارند، در جواب می‌گفت عوضش آینده دارند!

این موضوع آینده داشتن خواستگارهای خاله طلوع شده بود طنز خانواده و تا می گفتند یک خواستگار داری، من با تمسخر می گفتم از آن دسته آینده دار؟!

مادرم بیچاره این وسط مانده بود معطل که با اصرارهای خاله و مخالفتهای من چه بکند. تا اینکه خاله قهر کرد و گفت دیگر برای خواستگار پیدا کردن برای من هیچ تلاشی نمی کند...

من هم گفتم چه بهتر!

یک سال گذشت. هیچ خواستگاری نداشتم. آن موقعها دخترهای دم بخت حداقل ماهی یک خواستگار داشتند. خوب یا بد به هر حال پیشنهادهایی برای ازدواج داشتند و بعد باید بین آنها یکی را انتخاب می کردند. در خانواده ما دخترها زیر بیست سال شوهر می کردند. اما من بیست و یک سالم شده بود و از شوهر خبری نبود. مادر حسابی دلش شور میزد که مبادا بی‌شوهر بمانم و بدتر از آن خواهر کوچکترم داشت بزرگ میشد و سن او هم به ازدواج نزدیک بود و طبق رسم و رسوم خانواده تا دختر بزرگتر شوهر نمی کرد دختر



کوچکتر اصلاً نباید به فکر شوهر می‌افتاد...

مادر با کلی مقدمه چینی خواست اسباب آشتی کنان من و خاله طلوع را فراهم کند. فکر می کرد این گره فقط به دست خاله باز می‌شود. او آدمهای زیادی را می‌شناخت و هر کدام از دوستانش که می‌خواستند برای پسرشان زن بگیرند از او می‌خواستند دختر خوب و نجیب و خانواده داری معرفی کنند.

آشتی کنان من و خاله از آن اتفاقهایی بود که کلی خاطره انگیز شد. همه می‌دانستند این داستان به خاطر شوهر کردن من است و بقیه دخترخاله‌ها خیلی مسخره‌ام می کردند، اما چاره‌ای نداشتم. بالاخره رفتم و صورت خاله را بوسیدم و او هم دو هفته بعد یک خواستگار برایم پیدا کرد. مادر گفت نه نمی گویی، مثل یک دختر خوب می‌نشینی و میگذاری ما تصمیم بگیریم...

خدا خدا می کردم از آن دسته پسرهایی نباشد که پدرم از آنها خوشش می آمد. سن بالا و شکم گنده و به قول پدرم مرد واقعی! یا قد بلند و چهار

درپیچ وخم دادگاه

زندگی روی دور تند

راشین مختاری

بعد از چند ماه نرگس برگشت تهران. خانه نشین شده بود و باید از بچه مراقبت می‌کرد. من اما برنامه‌های کوهنوردی و ورزشم را داشتم

یک گروه پانزده نفره بودیم که می‌خواستیم تجربه صعود کوه دماوند را داشته باشیم. بعضی از ما با تجربه‌تر از دیگران بودند. نرگس از شانزده سالگی کوههای مرتفع را صعود کرده بود. دختر چابک و قوی بود. همان جا با او آشنا شدم و در حقیقت درست وقتی داشت به من توصیه میکرد که چطور برای این صعود آماده شوم دلبسته‌اش شدم. از هر دری حرف می‌زدیم و نکات مشترک زیادی داشتیم. مثل من عاشق کوهنوردی بود، دوستدار طبیعت... ساده و بی آلایش..

هر چه این آشنایی بیشتر میشد فکر می کردم ما دوتا آنقدر شبیه هم هستیم که بی‌شک برای هم ساخته شده‌ایم. درست دو هفته بعد از صعود کوه دماوند از او خواستگاری کردم. جوابش بله بود. او هم از این همه وجه مشترک به وجد آمده بود. ساعتها راجع به طبیعت و سفرهایی که رفته بودیم حرف می‌زدیم. تنها علاقه‌مان خرید وسایل کوهنوردی بود. تمام دوران نامزدی ما به ایران گردی گذشت. گروهی سفر می کردیم و همه به ما می گفتند زوج ایده آلی هستیم.

یک سال بعد با هم ازدواج کردیم. نرگس خوشحال بود که می‌توانیم تمام آخر هفته‌ها با هم کوه برویم. یک لیست بلند بالا از جاهایی که قرار بود با هم برویم تهیه کرده بود. اما به ماه دوم نکشید که متوجه شدیم نرگس باردار است. دکتر به او استراحت مطلق داده بود. مدتی رفتیم خانه مادرم تا او از نرگس مراقبت کند. عروس و مادر شوهر آبشان توی یک جوی نرفت و از مادر



نرگس خواستم که از اصفهان بیاید و مراقبش باشد. چند ماه بارداری به همین روال گذشت. بچه که به دنیا آمد نرگس به اصفهان رفت تا به کمک مادرش او را بزرگ کند. دخترمان هفت ماهه به دنیا آمده بود و مراقبت ویژه می‌خواست. من هم تهران ماندم. آخر هفته‌ها با گروه دوستانمان می‌رفتم کوه و نمی‌دانستم این موضوع چقدر روی روحیه او تاثیر می گذارد.

بعد از چند ماه نرگس برگشت تهران. خانه نشین شده بود و باید از بچه مراقبت می کرد. من اما برنامه‌های کوهنوردی و ورزشم را داشتم. همین موضوع باعث شد اختلافاتمان از یک جا سر باز کند. نرگس زن بداخلاق و بهانه گیری شده بود. حرف دلش را نمیزد ولی به همه چیز گیر میداد. من هم تصمیم گرفتم وقت بیشتری را با او و بچه بگذرانم. آنجا بود که تازه فهمیدم اصلاً برای یک زندگی مشترک ساخته نشده‌ام. از خانه ماندن و بچه داری کردن متنفر بودم. می‌خواستم به هر بهانه‌ای از خانه بیرون بزنم. حس می کردم هنوز برای پدر شدن آمادگی

شانه با موهای مشکی که مادرم بگوید داماد یعنی این... آدم بتواند به دو نفر معرفی‌اش کند.

خواستگار آمد... من آشپزخانه بودم و یک ختم قرآن نذر کردم که مهرش به دلم بیفتد و آدرم درست و درمانی باشد...

وقتی مادرم گفت چایی بیار فهمیدم مورد پسند خانواده است. قلبم چنان تند میزد که باورتان نمی‌شود. با دستان لرزان چای را بردم. جرات بلند کردن سرم را نداشتم. فکر می کردم اگر سرم را بلند کنم و از آن پسر خوشم نیاید بدبختم چون نمی‌توانستم با خانواده مخالفت کنم.

خلاصه سرم را از روی گلهای قالی بلند نکردم. مهمانها رفتند و من هر چه فکر کردم چیزی از چهره آن پسر یادم نمی‌آمد. پدر و مادرم خوشحال بودند و می گفتند پسر معقولی بود. در مغازه پدرش کار می کرد و به قول خاله آینده داشت چون تنها پسر خانواده بود و دار و ندار پدرش به او می‌رسید. خانواده متدینی بودند و مادر می گفت خیالش راحت است که دخترش را می‌سپرد به آدمهای دین و ایمان دار...

روز بعد پیغام آوردند که آنها هم مرا پسندیده‌اند و قرار شد آخر هفته همراه مادرهایمان برویم رستوران تا با هم بیشتر آشنا شویم...

برای اولین بار مجید را آنجا دیدم. بلند قد بود، با موهای کم پشت و چشمهای نافذ... او هم به اندازه من خجالتی بود و اگر مادرهایمان به هر بهانه‌ای سعی نمی کردند ما را به حرف بیاورند امکان نداشت ما دوتا یک کلمه با هم حرف بزنیم.

از قضا مجید به دلم نشست و این وصلت انجام شد. حالا نزدیک به پنجاه سال از ازدواج ما می گذرد. یک زندگی ساده و بی آلایش داشتیم و داریم و همیشه یاد خاله طلوع را زنده نگه می‌دارم که بالاخره اسباب خیر شد و من هم یک شوهر خوب پیدا کردم... ■

کافی را نداشتم و نباید این کار را می کردم. اما چاره‌ای نبود و باید تحمل می کردیم. نرگس هم مادر خوبی نبود. مدام غر می‌زد. حوصله بچه را نداشت و به هر بهانه‌ای می‌خواست بچه را بسپارد به یک نفر دیگر... مدام دخترمان را می‌گذاشت خانه مادرم و خودش می‌رفت کلاس ورزش. از اضافه وزنی که داشت خیلی ناراحت بود. می گفت قوای جسمی‌اش را از دست داده. دلش می‌خواست کوه سبلان را صعود کند ولی امکانش نبود...همه اینها دست به دست هم داد تا من و نرگس آدمهای دیگری شویم. من سعی کردم رویه زندگی‌ام را عوض کنم ولی از نرگس هم انتظار داشتم مثل زنهای دیگر خانه داری کند و به امورات بچه برسد. اما اینطور نبود. او هفته به هفته حتی خانه را تمیز نمی کرد. همه فکر و ذکرش وضعیت جسمی و آمادگی برای کوهنوردی بود. بهش می‌گفتم باید بپذیرد که با آمدن این بچه زندگی ما تغییر کرده ولی فایده‌ای نداشت. حتی خود من هم نمی‌توانستم عمیقاً این تغییر را درک کنم.

سر هر چیزی با هم بحث می کردیم. دست آخر وقتی نرگس برای دیدن خانواده‌اش به اصفهان رفت و بدون بچه برگشت انگار تیر خلاص را به زندگی ما زده بودند. بچه یک ساله را گذاشته بود آنجا... گفت احتیاج دارد مدتی تنها باشد و مطمئن است که مادرش به خوبی از بچه مراقبت می کند. مجبورش کردم صبح روز بعد با اولین پرواز به اصفهان برگردد و بچه را با خودش بیاورد. او هم این کار را کرد و از من خواست یک هفته مرخصی بگیرم و از بچه مراقبت کنم. قبول نکردم. دعواهایمان بالا گرفت و دست آخر نمی‌دانم از دهان کدام یکی از ما کلمه طلاق بیرون آمد و آن یکی با کمال میل پذیرفت!

هیچ مهر و محبتی بین ما باقی نمانده است. نرگس فکر می کند من مرد خودخواهی هستم و من هم او را مادر و همسر کاملی نمی‌بینم. به همین سادگی تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. قرار است بچه را مادر من بزرگ کند و نرگس هم برگردد اصفهان.

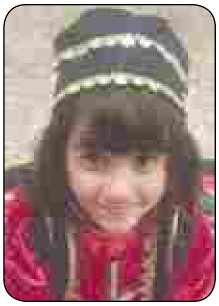
زندگی ما مثل یک فیلم بود که روی دور تند نمایش داده میشد. همه چیز سریع و بدون هیچ تاملی گذشت... ■

شکوفه‌های زندگی


حلما جوادی


آوا الهی فر


سوگند محسنی

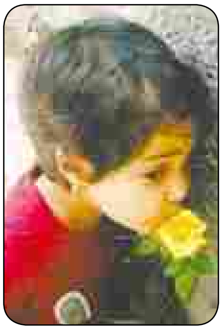

سپیناز رضایی


مینا حیدری


امیر علی محمدی


حسنا و زهرا عبدالهی


زهرا استارزاده و هلیا پیری


زهرا برزکار


دنیا ملکی


امیر مهدی و سحر دانشوری

اندیشیدن بدون مسؤلیت آسان‌ترین کار است • گوته

روانشناسی



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی
مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳

از طرد شدن می‌ترسم

سوال: با سلام. پسری ۱۵ ساله‌ام که تحت تاثیر دوستانم هستم و مرتب تلاش می کنم که دوستانم از من راضی باشند اما نمی‌دانم نظراتی که آنها درباره من می‌دهند را قبول کنم یا نه. ولی برای اینکه از من راضی باشند، مرتب پا روی خواسته‌هایم می‌گذارم و حالا از این وضعیت خسته شده‌ام. لطفا راهنمایی‌ام کنید.

ع ـ س

پاسخ: با سلام به شما خواننده عزیز. در واقع همه افراد وقتی در مقابل نظر و قضاوتهای دیگران قرار می گیرند معمولاً دو واکنش نشان می‌دهند: گروهی سرزنش و قضاوتهای آنان را به خود می گیرند و خود را سرزنش می کنند. و گروه دوم عصبانی می‌شوند و آنها را سرزنش می کنند. مثلاً وقتی کسی به شما می گوید تو چقدر آدم دورویی هستی، شما اگر از گروه اول باشید خود را سرزنش می کنید و با خودتان می گویید من چه کاری انجام دادم که او این قضاوت را در مورد من می کند، حتماً من کار اشتباهی مرتکب شده‌ام. باید خودم را اصلاح کنم. باید کاری کنم که او از من راضی باشد و این تفکر باعث می‌شود بیشتر از او معذرت خواهی کنید و در جهت رضایت او کاری انجام دهید. در حالی که شاید اصلاً او در قضاوت خود اشتباه کرده باشد. در واقع علت این خود سرزنشگری این است که شما به اندازه کافی خودتان را نشناخته‌اید و معیار ارزشمند بودنتان، نظرات دیگران است. پس شما نیاز به یک "خود آگاهی" دارید و این یعنی مشاهده کردن خود. یعنی شناخت خود. برای اینکه بفهمید نظرات دوستانتان درباره شما درست است یا نه، اولین گام هم این است که نظر خودتان را درباره خود بدانید و برای این کار باید خودتان را خوب بشناسید. حال شما از چه نظر باید خودتان را بشناسید؟ شما باید خود را از هر نظر بشناسید. کدام ویژگیهای ظاهری خود را دوست دارید کدام ویژگیها را دوست ندارید؟ چه ویژگیهای مثبتی دارید؟ آیا در موقعیتهای مختلف متوجه احساستان می‌شوید؟ چقدر متوجه گفت‌وگوهای درونی خودتان هستید؟ آیا نیازهای خودتان را می‌دانید؟ چه اهداف واقع بینانه‌ای در زندگیتان دارید؟ درباره موفقیتها و شکستهای خود چه فکر می کنید؟ مثالی می‌زنم. فرض کنید شما مهندس کامپیوتر هستید. یک برنامه کامپیوتری به شما می‌دهند و از شما می‌خواهند که برنامه را تغییر دهید. اولین کاری که می کنید چیست؟ اولین گام این است که برنامه را بررسی کنید و تمام جزییات آن را بشناسید. وقتی کاملاً برنامه را شناختید حال می‌توانید بفهمید و تصمیم بگیرید که آیا قابل تغییر هست یا نه. حال طبق این مثال، اگر کسی به شما گفت تو آدم دورویی هستی و باید تغییر کنی و گرنه با تو دوست نخواهم بود، شما اول باید بررسی کنید و ببینید واقعاً دورو هستید یا نه بعد حرف او را به خود بگیرید. اگر خودتان را نشناخته باشید بلافاصله ممکن است از او معذرت خواهی یا خودتان را سرزنش کنید. پس اولین گام تغییر، شناخت خودتان است و هر چه بیشتر بدانید، کمتر تحت تاثیر دیگران قرار خواهید گرفت. اما یکی از مولفه‌های خود آگاهی، عزت نفس است. عزت نفس چیست؟ یعنی احساس ارزشمندی و احساس ارزشمندی یعنی نحوه نگرش و قضاوت مثبت ما درباره خودمان. در واقع احساس ارزشمندی به تواناییهای ما ربطی ندارد اما بر تواناییهای ما تاثیر می‌گذارد. احساس ارزشمندی ما با تشویق و تمجید دیگران افزایش و با انتقاد دیگران کاهش می‌یابد. همچنین بر روابط ما با دیگران و دید ما به دنیا نیز تاثیر می‌گذارد.

عزت نفس در واقع حالتی کاملاً درونی است درباره احساسات خود نسبت به خودمان، نگرشمان و طرز فکرمان.

احساس ارزشمندی یعنی من به خاطر انسان بودنم، باارزشم. من به عنوان یک انسان هم به خودم و هم به شما احترام می‌گذارم. احساس ارزشمندی نوعی احترام به ارزشهای درونی، خواسته‌ها و نیازهایمان است.

فردی که عزت نفس دارد از خود تصور ذهنی خوبی دارد و این جملات را با خود تکرار می کند: من با وجود تفاوتهای فردی که با دیگران دارم، انسانی باکفایت، دوست داشتنی و منحصر به فرد هستم.

✓چه عواملی باعث کاهش عزت نفس می‌شود؟

سه فاکتور مهم است، یکی داشتن والدین تحقیر کننده و انتقادگر، دوم تجربیات کودکی است که باعث خودگوییهای منفی و سرزنشگرانه در فرد می‌شود. اما سومین و مهمترین فاکتور کمبود عزت نفس، واکنش افراد به آن افکار منفی و تحقیر کننده است.

فکر می کنید کسانی که عزت نفس ندارند چه ویژگیهایی دارند؟ این افراد به صورت نمایشی رفتار می کنند و چون از درون خود را فردی بی کفایت می‌بینند سعی می کنند به صورت نمایشی خود را فردی بالیاقت نشان دهند بنابراین همیشه از افشای واقعیت می‌ترسند و نگران فرو ریختن همه آن تظاهرها و وانمودها هستند.

وقتی ما خودمان را خوب نشناخته باشیم، شخصیت ما و رفتار ما بر اساس نیروهای بیرونی خواهد بود در نتیجه دیگران برایمان تصمیم می گیرند و در نهایت ممکن است دچار افسردگی، اضطراب، احساس حقارت، اعتماد به نفس پایین، مشکلات ارتباطی، احساس تنهایی و... شویم.

اما هر چقدر بیشتر خودتان را بشناسید بهتر می‌توانید آنچه را که هستید یا بپذیرید و یا تغییر دهید و در این صورت مسئولیت اعمال و رفتار خود را می‌پذیرید و کمتر خود را به دست محیط و اطرافیانتان می‌سپارید. همچنین به دلیل اینکه اهدافتان را شناخته‌اید برای رسیدن به اهدافتان تلاش می کنید. بنابراین شما خواننده خوب مجله برای تقویت عزت نفس خود ابتدا خود را خوب بشناسید و سپس خود را همانطور که هستید بپذیرید؛ در این صورت نگرشتان نسبت به خودتان تغییر خواهد کرد. محدودیتها و نقصهای خود را بپذیرید و نقاط قوت خود را تقویت کنید. مراقب افکار سمی و خودگوییهای منفی‌تان باشید. از انتقاد دائم به خود بپرهیزید و به خود برچسب منفی نزنید.

برای خود اهدافی بگذارید و برای رسیدن به آن اهداف برنامه‌ریزی کنید. در آخر، توصیه می کنم کتاب "احساس ارزشمندی و راههای تقویت آن" تالیف دکتر علی صاحبی را را مطالعه کنید تا بتوانید عزت نفس خود را تقویت کنید.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عموان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده



آقای سید محمد حسینی
کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی

گذر

گاهی بازگشتن به گذشته شیرین است، بخصوص اگر تکرار مواردی باشد که انسان را به تفکری عمیق وادارد و باعث شود در صرف کردن زمانش سختگیری بیشتری را به کار بندد. .این مجموعه تصاویر از کانال دنیای قدیم به همین امید تقدیم شما خوانندگان گرامی می‌شود.



برانکو در کنار ژرژ وه آستاره سابق میلان و رئیس جمهور لیبریا



سهراب سپهری در طبیعت مهربان



حلقه های گل بر گردن نظامیان - بهمن ۵۷



استادشجریان در نوجوانی



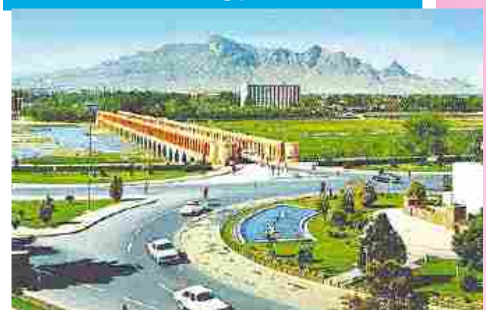
حمل کارخانه ریسندگی به اصفهان ۱۳۱۹



تهران سال ۴۴



انیشتین در لباس سرخپوستی



اصفهان دهه ۵۰



تصرف ساختمان مجلس شورای ملی به دست انقلابیون -بهمن ۵۷



از نقاشي هاي ناصرالدين شاه

من احساس می کنم مختارم پس مختارم

● لایب نیتس

دوره سیزدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

خورشید روی بام

نسیبه توفیقی ـ "اندیشه" کرج

دیدگاه جستجوگر وذهن و نگاه کاونده و خلاق نویسنده جوان و خوش قریحه "نسیبه توفیقی" تکیه گاه نیرومند او برای یافتن مضمون و موضوعهای متفاوت است در گستره داستان نویسی. "خورشید روی بام" با طنز پنهانش نشان از توانایی "نسیبه توفیقی" در بازآفرینی هنرمندانه واقعیت دارد. از این نویسنده تاکنون چند داستان گیرا و به یاد ماندنی در این مسابقه به چاپ رسیده است.

هر روز نزدیکیهای ظهر باز هیکل لاغر و تکیده جوان همسایه روی پشت بام پیدا می‌شد. چشمش را از آسمان برنمی‌داشت. تمام هوش و حواسش به خالهای سیاه و سفید وسط آسمان بود. گاهی کف دستهایش را سمت هوا می‌برد، کف میزد و محکم پا به زمین می کوبید. صدای سوتهای گوش خراشش مانند سیخ داغ و تیزی در گوش ملیحه خانم فرو می‌رفت و دنیا را دور سرش می‌چرخاند. نتوانست تحمل کند. غرغرکنان به حیاط رفت. شدت گرما زیاد بود و مرد همسایه با رکابی آبی رنگش، حسابی او را شاکی کرده بود. "لااله الاالله. آسایش نداریم از دست این مرد یه لاقبا. حیا هم خوب چیزیه والا." گره روسری‌اش را محکم بست و به دخترانش گفت: "تا وقتی این بیکار و بی‌عار رو پشت بومه، حق ندارید توی حیاط آفتابی بشید. خودم آب و جارو می کنم."

رفت روی تخت چوبی زیر درخت داخل حیاط، فرش پهن کرد. سماور آورد و چای دم کرد. او را نگاه می کرد ولی همچنان زیر لب غر می‌زد و حرص می‌خورد. تحملش تمام شده بود. صدا زد: "زری. ذلیل مرده! چادرم رو بده برم پی بابات. دوماهه اومدیم اینجا. آرامش نداریم. یا تکلیف من رو روشن کنه یا این مردک آسمون جل رو!"

مرد جوان همسایه یک بار چشمش به هیکل چاق و چله زری افتاده بود. بعد از آن سعی نمی کرد داخل خانه همسایه جدیدشان را نگاه کند.

زری درحالی که چیزی را می جوید، پنجره را باز کرد و چادر را پرت کرد ما بین دستهای مادرش و گفت: "کی برمیگردی؟"

مادر چشم غره‌ای به او رفت و گفت:

"خبر مرگم، نمی‌دونم. میرم بزرگتر محل رو ببینم. تا ما رو از دست این مردک خلاص کنه."

همان طور که با خودش حرف میزد به اتاق رفت و خم شد. اسکناس را از زیر فرش برداشت. داخل جوراب سیاهش گذاشت. گفت: "همسایه‌ها چی می کشند از دستش. اما من امروز حالیش می کنم یه من ماست، چقدر کره داره؟"

در را محکم پشت سرش بست. ملیحه خانم از آن زنهایی بود که با همسایه‌ها نشست و برخاست نداشت. به گفته خودش از خاله زنک بازی خوشش نمی‌آمد. در مواقع ضروری به بازار میرفت. حتی دخترها را هم بیرون نمی‌برد و حرفش این بود که: "دختر باید آفتاب، مهتاب ندیده باشه."

از کوچه‌ها که می گذشت نگاه مردم برایش ناآشنا بود. آنقدر در خیال خودش غرق بود که پسرکی با تفنگ آبپاش سمت او پرید و گفت: "دستا بالا!"

ترسید و دست گذاشت روی قلبش. نزدیک بود تمام دق دلش را روی پسرک خالی کند که مادرش با پس گردنی از او پذیرایی کرد و گفت: "نکن بچه. ببخشید تورو خدا خانم."

آنقدر عصبانی شده بود که کاردش می‌زدند، خونش نمی‌آمد. جلو نانوایی شوهرش رسید و بدون سلام و احوالپرسی وارد مغازه شد. شاطر تازه تنور را خاموش کرده بود و داشت آخرین جرعه چای را هورت می کشید. با دیدن ملیحه خانم سرفه‌اش گرفت. بلند شد و گفت:

"نه سلامی. نه علیکی. خیره! از اینورا؟"

فراموش نشده

مریم ورپشتی ـ تهران

"مریم ورپشتی" نویسنده پرتجربه در زندگی و عرصه داستان نویسی در دنیای داستانی خود، به پشتوانه شناخت چندین سویه عینی و ذهنی‌اش از زندگی و روزگار و آدمها، با پرداختن به موضوعها و مضمونهای گوناگون، در گستره‌ای پرتنوع با خلاقیت هنرمندانه حرکت می کند. "فراموش نشده" داستانی است تازه از این نویسنده که مفهوم عشق را در بلور نجابت و سرشت شریف انسانی بازتاب می‌دهد. از "مریم ورپشتی" در چندین سال گذشته چندین داستان ارزشمند و به یادماندنی در این صفحات به چاپ رسیده است.

بعدازظهر گرم تابستان؛ دختر جوان، پیچیده در چادر گلگلی کوچه‌های خاکی شهر را طی می کرد. به دستور پدر می‌رفت تا از تنها یخ فروش محل که کنار یک دکان کوچک شیرینی فروشی بود، یخ بخرد. برای این کار زیرچادرش جامی بزرگ ومسی در دست داشت. درچهره نوجوان و کم سن وسال او با آن اخم شیرین، وقاروپختگی یک دختر فهمیده وسختی کشیده دیده می‌شد. مدت زیادی نبود که به شهر آمده بودند. درخانه‌ای قدیمی با حیاطی درندشت واتاقهای تودرتو به همراه پدر و زن پدر وخواهر ناتنی کوچکش زندگی می کرد. درشهر احساس غریبی می کرد. نا آشنا با خیابانهای پهن وگاه آسفالت، دیوارهای خشن آجری که در نگاه او خیلی ناگهانی جای دیوارهای کاهگل روستا نشسته بود. ازمزارع و کشتزارهای سرسبزودل انگیز خبری نبود. بزرگی شهر، سروصدای ماشینها، مردم رهگذر، مغازه‌های رنگارنگ، پیچیدن صدای زنگ دوچرخه زیر طاقی بازارچه، همه وهمه برایش غریب وحتی آزاردهنده بود. بعد ازخم کوچه وگذر از خیابان، ابتدای یک دوراهی، دروسط دیواری آجری چشمش به پنجره کوچک امامزاده افتاد و به تنها شمعی که دربستری سفید پت پت می کرد. برق آشنایی درچشمان زیبا ومعصومش درخشید. این تنها مکانی بود که به دیدن آن دلش آرام گرفت. گل از گلش شکفت وبرای لحظه‌ای غم غریبی وغربت را فراموش کرد. بهتر دید نذری کند. بانگاهی به دوروبر کسی را ندید و همان لحظه چشمها را بست وآرزو کرد. وقتی دوباره راه افتاد گیج و مبهوت خودرا از مسیرمردمی که از روبرو می‌آمدند وبی هوا می گذشتند کنار کشید. معلوم بود هریک پی کاری روان بودند. هیچ یک آشنا نبود. نگاه سرد وبی تفاوت آنها بردل پرغصه‌اش سنگینی می کرد. به دنبال قنادی به هر طرف نگاه کرد. باید یخ می‌خرید برای مهمانهایی که شب ازراه می‌رسیدند و هرگز آنها را ندیده بود. فقط می‌دانست خبرهایی است. شنید که زن بابا گفت: "برای گرفتن آخرین جواب می آیند..."

این را که شنید، لب باز نکرد ولام تا کام حرف نزد؛ حتی وقتی پدر به تبعیّت ازهمسرش تند تند ازخانواده آنهایی که قرار بود بیایند، تعریف کرد. پس از مدتی سردرگمی چشمش به مغازه‌ای افتاد که روی شیشه آن نوشته بود "**قنادی گل رز**" اما درش بسته بود. روی زمین قالب بزرگ یخ زیر گرمای آفتاب درحال آب شدن بود. جوهای باریک ازآن روی پیاده رو خط می کشید. دور وبر کسی نبود. چاره‌ای نداشت. همان جا به انتظار ماند. درنگاهش تردید ودودلی موج میزد. گاهی به تقدیر پیچ در پیچ خود فکر می کرد. به سرنوشت نامشخصی که درحال رقم خوردن بودوخودش هیچ دخالتی درشکل گیری آن نداشت. گاهی این فکر به ذهنش می‌رسید که نکند مدتهاست که خدا اورا فراموش کرده. طولی نکشید که دوباره دلش برای مردم ساده، نجیب ومهربان روستا تنگ



انسان واقعی نه ترسی به دل داره و نه کسی از او می ترسد

● ماهتا گالندی

هیچ کس جز آنها در نانوایی نبود. شروع کرد به گلایه: "چند بار گفتم ما رو تو این محله نیار. حالام که آوردی، میگم این پسره کفترباز همش روی دیواره، داره کفتر هوا میده. دختر دم بخت دارم. برو با پدرش حرف بزن تا بچه‌اش رو آدم کنه."

شاطر چند نان سنگک را روی میخ گوشه دیوار آویزان کرد. عرق روی صورتش را با زیرپیراهنی سفید آستین کوتاهش خشک کرد و گفت:

"میگی چیکار کنم؟ سپیده نزده میام از خونه بیرون، بوق سگ برمی گردم. صبر کن..."

حرفش تمام نشده بود که پیرمرد آراسته‌ای، تسبیح به دست آمد و به شاطر سلام داد و گفت:

"دوتا خشخاشی."

شاطر به نانهای روی میخ نگاه کرد و گفت:

"مال یک ساعت پیشه. بدم مشتی؟"

مرد لبهایش به خنده باز شد و گفت:

"نون، بیاتش مفیده. بده."

ملیحه خانم صورتش را با چادر پوشاند. سعی می کرد صدایش آرام باشد. گفت:

"باید با ریش سفید محله حرف بزنی، بالاخره باید از یکی حساب ببرند دیگه. اینطوری نمیشه."

مرد نان را گذاشت روی چهارپایه فلزی بلند و اشاره کرد به پیرمرد و گفت:"بفرما. شاهد هم از غیب رسید. آقا حجت همه کاره محله..."

پیرمرد تسبیح را در جیبش گذاشت. دست



کشید به ریش سفیدش و گفت:

"چیزی شده شاطر؟"

ملیحه خانم اجازه نداد شوهرش دهان باز کند و حرفی بزند. گفت:"خدا خیرتون بده حاج آقا. چند ماهه اومدیم انتهای همین خیابون. این پسره لات کفترباز، روزی نیست که سوتش گوش فلک رو کر نکنه. همیشه با رکابی و شلوارک روی پشت بومه. سه تا دختر دارم. مردم چی میگن؟"

اخمهایش در هم رفت و نگاه تند وتیزی به شوهرش انداخت و گفت:"چی می کشند پدر و مادرش از دست این پسره کفترباز؟!"

پیرمرد که سنگهای روی نان را با نوک انگشت جدا می کرد و زیر پا می انداخت، گفت:"کدوم پدر؟ خدا بیامرزه حاج قربون رو. با مادر پیرش زندگی می کنه. تا لنگ ظهر می خوابه. عصرها هم

کفتربازی می کنه. شبها رو هم کنار بساط قمار می گذرونه. اون خونه درندشت و چند باب مغازه تو راسته بازار هم مال اونه. مجرده. نه کاری، نه باری. کی حاضره به این جور آدمی، زن بده؟ ولی چشم خانم، وقتی دیدمش. بهش میگم از دستش ناراحتید."ملیحه خانم چشمش را تنگ کرد و پرسید: "مجرده؟"

پیرمرد در حالی که پول نان را کف دست شاطر می گذاشت گفت: "آره. مجرده."

ملیحه خانم انگار سحر شده باشد. نگاه کرد به یک دانه نان خشخاشی جامانده روی دیوار. گفت:

"اون یه نون رو هم بده ببرم خونه."

با عجله به خانه رفت. زری پشت پنجره ایستاده بود و قیافه متعجب مادرش را نگاه می کرد. خواهرهایش هم روی پله نشسته و به آجرهای لب ریخته که نیاز به مرمّت داشتند، زل زده بودند.

ملیحه خانم اشاره کرد به زری تا بیاید بیرون. زری لقمه دهانش را قورت داد و تند آمد بیرون و گفت:"بله مامان جان. کاری داشتی؟"

ملیحه خانم چادرش را به او داد. آه کشید و گفت:"اونقدر خوردی که موندی رو دستم. باید رژیم بگیری. حوالی ظهر هم لباس قشنگات رو بپوش. بیا حیاط رو آب و جارو کن. خدا رو چه دیدی. خوب نیست تو این دنیا، دختر بی‌شوهر و تنها بمونه..."

شد. شب عجیبی در راه بود وترس از آینده‌ای نامعلوم بر این دلتنگی دامن میزد. شنیده بود آنها نیز مهاجرند ومرد خواستگار از نعمت داشتن مادر محروم است. همدیگر را هرگز ندیده بودند ونمی شناختند اما دراین دو مورد تفاهم داشتند. بااین فکر لبخندی گوشه لبش نشست، چهره‌اش از حالت گیجی واخم آلودی بیرون آمد و زیبا ودلنشین تر شد. چشمانش به سفیدی خیره کننده وتیغه‌های تاب خورده محصور در یخ مانده بود اما در دلش چه می گذشت؟ در دنیایی مبهم ورمز آلود دست وپا میزد. به انتخاب زن بابا و وجود این تازه وارد چقدر اطمینان بود؟ فکر کرد شاید مرد آینده‌اش یکی ازهمین رهگذران باشد یا یکی از کاسبهای بازارچه، شاید پارچه فروش زیر گذر باآن کلاه ترکمن، یا کله پز محل با آن هیکل فربه وسبیلهای چرب؟!نه نه، خدا آن روز را نیاورد! راستی این یکی نباشد که بساط تسبیح وانگشترهای عقیق وچاقو گسترده؟ با آن خال درشت کنار بینی! یا آن یکی که با سر تراشیده بر سر چرخ خربزه می‌فروشد...؟ این طور که پیش می‌رفت تا شب جان به لب میشد. کم کم زانوانش سست شد همان جا کنار دیوار نشست.از این همه تشویش و نگرانی گر گرفته بود و یخ زیر نگاهش آب می‌شد.غوطه در افکارش، صدایی اورا به خود آورد، صدایی آرام ومهربان و آکنده از دلگرمی. شنید که پرسید:

"خانوم چرا اینجا نشستی؟ کاری داری؟"

سربلند کرد. جوانی تیشه به دست پیش رویش ایستاده بود. دستمال یزدی بسته به مچ، با موهای آراسته و چشمهای عسلی درخشان وسرورویی صفا داده. معلوم بود تازه از سلمانی آمده. تیغه‌های خورشید از کنار سرش تابیدن گرفت وبرای لحظه‌ای صورت جوان تار شد، محو شد. آنچه به آنی دیده بود از درون تکانش داد. دنیایی از زیبایی و سادگی وصداقت در آن چشمان روشن موج می‌زد. پلک زد. زبان سنگین شده‌اش برای جواب دادن نچرخید. تنها کاسه را به سمتش دراز کرد. بااین کار چادرش کنار رفت. دورشته موی بافته صورت گلرنگش را دربر گرفت. مرد جوان مبهوت ماند. دست ودلش لرزید. از خود بیخود چند باری پلک زد. آهی از سینه بیرون داد و فورا بر قالب یخ خم شد. نم عرق یقه پیراهن اورا تر کرده بود. ذرات ریز مو برروی همان قسمت از چاک پیراهن سفیدش دیده میشد. وقت خم شدن عطروبوی حمام و صابون مشام دختر را پر کرد. مرد جوان هرچه قدرت وتمنا داشت به دستان زحمتکش وسرخ شده ازسرمایش منتقل کرد. چنان بر قالب یخ کوبید که ذرات آن به همراه قطرات آب به اطراف پشنگ زد.اما این همه خنکی قادر نبود اندکی از حرارت بدن آن دو کم کند. صدای تیشه بر جثه عظیم یخ همچو برخورد بیل با

کلوخ وخاک، صدایی آشنا وگوشنواز بود ونشان از بازوهایی کارکشته، تن وبدنی نیاسوده ولقمه‌های حلال داشت. دلش به هرضربه لرزید وتصویر جوان درذهنش حک شد. آرزو کرد ای کاش غریبه‌ای که از درون تاریکی می‌آمد همچون این جوان زحمتکش سربه زیرومهربان باشد. کسی چه می‌داند؟ حتماً پسر جوان نیز همین را دردل آرزو کرد. شاید آرزوی دلهای عاشق پیشاپیش بر آورده شده بود. شب فرارسید. ماه درشتی که برسینه آسمان تابیدن گرفت هردم تصویر عاشقانه خود را در آینه حوض نظاره گر بود. مهمانها ازراه رسیدند و گفت‌وگوها ازسر گرفته شد. قرار شد عروس با شربتی خنک پذیرایی کند. تازه عروس زیبا ورعنا درچادر نماززن بابا که برایش خیلی بلند بود بیش از پیش می‌درخشید. از شرم حضور گونه هایش همرنگ لیوانهای بلند شربت گل انداخته بود و سرمای دلهره درون به دیدن همان مرد جوانی که چند ساعت پیش دیده بودش و حالا متین و باوقار در کنار دیگر مهمانها سربه زیر داشت، به سرعت جا به گرمایی خوش می‌سپرد. چهره‌ای آشنا با سرورویی صفا داده.دردل هردوغوغایی بود که تنها ذرات ریز یخ شاهد آن بود و با ذوب شدن در شربت، آوای زنگ خوشبختی سرمیداد.

تازه فهمید هرگز فراموش نشده و یاد شمعی افتاد که برای سقاخانه نذر کرده بود.

* پرونده فساد شهرداری چه شد؟



چند ماهی است که قوه قضاییه دادگاههای ویژه جرایم اقتصادی را با هدف مقابله جدی با فساد راه اندازی کرده است که مهمترین پرونده آن، پرونده سلطان سکه و همدستش بوده که به اعدام آنها انجامیده است. البته به گفته سخنگوی دستگاه قضا در این رابطه دهها پرونده تشکیل شده و تعداد قابل توجهی هم به صدور حکم از جمله حبس و میلیاردها تومان جریمه و مصادره اموال انجامیده است. با این وجود پرونده مربوط به بابک زنجانی با وجود صدور حکم به علت بدهی سنگینی که به وزارت نفت داشته و لزوم بازپس گیری وجوه دولتی به اجرای حکم منجر نشده است اما تنها این مورد نیست که ظاهراً باید تعیین تکلیف شود. عصر ایران هفته گذشته از پرونده بزرگ دیگری که هنوز سرنوشتش معلوم نیست خبر داده است. **بخشی از این گزارش را می خوانید**:

...مه آفرید خسروی را اعدام کردند چون با اختلاس سه هزار میلیاردی رکورد جدیدی در اتهام "افساد فی الارض" بر جای گذاشت. اخیراً وحید مظلومین پای چوبه دار رفت چرا که با خرید ۳ تن سکه در بازار طلا اخلال و فساد ایجاد کرده بود که ارزش آن هزار میلیارد تومان بود. اما مردم منتظر رسیدگی به پرونده‌ای هستند که در شهرداری تهران شکل گرفته و ارقام سوءاستفاده‌ای به مراتب بیشتر داشته است. سال گذشته سخنگوی قضا از بازداشت قائم مقام شهردار اسبق تهران (قالیباف) خبر داد که مدیریت در سایه شهرداری تهران بود و از کشور فرار کرده و با کمک دستگاههای امنیتی به کشور بازگردانده و بازداشت شد و سپس با قرار وثیقه سنگین از زندان خلاصی یافت و به گفته محسن هاشمی رئیس شورای شهر اتهامش مرتبط با قراردادی بین شهرداری و هلدینگ یاس بود که ده هزار میلیارد تومان تبادلات مالی برای انجام و فعال شدن یکسری پروژه‌ها در اقتصاد شهری را شامل می شد که منجر به ایجاد یک پرونده فساد گردید که در دست بررسی است و با وجود دستور رسیدگی مقام معظم رهبری به سرلشکر باقری رئیس ستاد کل نیروهای مسلح نتیجه آن هنوز اعلام نشده است.

عصر ایران در پایان این گزارش نوشته است:

اگر می خواهیم با مفاسد اقتصادی مبارزه کنیم شرط اول آن است که مصلحت اندیشیهای خانمانسوز و تعلقات سیاسی را کنار بگذاریم.

* قطر از اوپک جدا شد

قطر اعلام کرد که از اول ژانویه ۲۰۱۹ از عضویت اوپک خارج می شود. این اقدام قطر گرچه موجب آسیب به وحدت و قدرت این سازمان می شود اما به قطر این امکان را می دهد که دیگر محدودیتهای تولید و عرضه اعمال شده توسط این سازمان را اعمال نکند. سازمان کشورهای صادر کننده نفت یا **اوپک** که در سال ۱۳۳۹ در ژنو متولد شد و در سال ۴۴ دفترش را به وین اتریش منتقل کرد، از سیزده کشور تولید کننده نفت تشکیل می شود (ایران، عربستان، عراق، الجزایر، کویت، لیبی، نیجریه، آنگولا، قطر، امارات، اکوادور، ونزوئلا و کنگو) که البته دو کشور آنگولا و اکوادور در سال ۲۰۰۶ به این جمع اضافه شدند. البته قبلاً گابن و



اندونزی هم عضو این سازمان بودند که از آن جدا شدند. گرچه خروج قطر از این سازمان با توجه به تولید ۸۰۰ هزار بشکه‌ای نفت این کشور در مقایسه با تولید سی میلیون بشکه‌ای اوپک رقم درشتی به حساب نمی آید اما در هر حال این خروج می تواند در جهت تقویت اوپک در بازار نفت و قدرت چانه زنی و تاثیر گذاری آن در حد خود آسیب زننده باشد.

* اینها هم که نفتی است!



وقتی صحبت از صادرات غیر نفتی می کنیم قاعدتاً ذهنمان به سمت صادرات صنعتی یا مواد غذایی یا پوشاک یا خدمات فنی مهندسی و مواردی از این قبیل می رود اما در ایران و در آمار واردات محصولات پتروشیمی را هم که اغلب در همان مراحل اولیه تصفیه مواد نفتی و گازی صادر می شود در زمره صادرات غیر نفتی به حساب می آوریم که فرق چندانی با صادرات گاز یا نفت خام و به اصطلاح خام فروشی ندارد. **مثلا بد نیست به آمار صادرات غیر نفتی که اخیراً اعلام شده است نگاه کنیم**:

میعانات گازی ۲/۷۷۶، پروپان مایع شده ۱/۳۳۹، سایر روغنهای سبک ۱/۱۰۱، گاز طبیعی مایع شده حدود یک میلیارد دلار و ... یعنی حدود هشت میلیارد دلار که صادرات غیر نفتی نام گرفته عملاً نفتی و گازی است. ضمناً بر اساس آمار نزدیک به ۳۳ درصد صادرات غیر نفتی را صادرات محصولات پتروشیمی و نزدیک ۹ درصد را میعانات گازی و حدود ۵۸ درصد را سایر کالاها و خدمات تشکیل می دهند و به بیان دیگر بیش از ۴۰ درصد صادرات غیر نفتی ما هم به نوعی نفتی است!

* دردسر جدیدی به نام پرسپکتیو!

چندی پیش عادل فردوسی پور در برنامه ۹۰ به خاطر جذاب شدن برنامه‌اش (که انصافاً برنامه موفقی هم هست) یا به خاطر عرض ارادت به آذربایجانی‌های خونگرم کشور و طرفداران پرشور این باشگاه تبریز و یا شاید هم جلب رضایت مدیر عامل متمول تراکتور وماشین سازی، با کشاندن پای هندسه و ریاضیات به مبحث داوری فوتبال دردسر جدیدی را کلید زد که از این پس کار را بر داوران و اصولاً داوری فوتبال سخت و بهانه‌های مربیان و بازیکنان و هواداران تیمها برای اعتراض به داوری را بیشتر کرده و می کند. در بازی پرسپولیس و تراکتورسازی در ورزشگاه آزادی احسان حاج صفی با ضربه سر گلی را وارد دروازه پرسپولیس می کند که با پرچم کمک داور مردود اعلام می شود. این گل توسط هر کمک داور دیگری هم که با چشم غیر مسلّح ناگزیر به قضاوت است آفساید اعلام می شد و بابت این پرچم باید مورد تشویق هم قرار می گرفت چرا که تشخیص او کاملاً صحیح و درست بوده است. چون اصولاً کار داوری با چشم غیر مسلّح است و با محاسبات هندسی و ریاضی و بر اساس پرسپکتیو صورت نمی گیرد. اما فردوسی پور با آوردن خط کش و با رسم پرسپکتیو و با عملیات مهندسی می خواست ثابت کند که هم حاج صفی و هم مدافع پرسپولیس در یک خط بوده‌اند و لذا این گل نباید آفساید گرفته می شد. بی آنکه حداقل این توضیح را بدهد که البته کار داور و کمک داور در این صحنه درست بوده و چون با چشم غیر مسلّح و بدون محاسبات این چنینی مجبور به قضاوت هستند نه تنها هیچ خرده‌ای نمی توان بر آنان گرفت بلکه کاملاً هم عادلانه داوری کرده و هیچ حقی را ناحق نکرده‌اند. منتهی ما برای جذاب شدن برنامه و یا شاید لوس کردن خودمان برای این تیم و هواداران پرشورش (که البته همیشه قابل احترام بوده و هستند) و یا مالک محترم ـ خدا می داند ـ یک جنجال تازه کلید زده‌ایم که باز جای شکرش باقی است که تا به حال شرّی به پا نکرده اما مبحث جدیدی به نام پرسپکتیو را به داوری فوتبال اضافه کرده که بد نیست به فیفا هم ارائه شود!



* گوشیهای چینی رکورد می‌زنند!



چین دو سازنده بزرگ گوشی دارد که از بقیه تولید کنندگان تلفن همراه در این کشور به مراتب تولید و فروش بیشتری دارند. شرکت "هواوی" و شرکت "شیائومی" دو شرکت بزرگ چینی هستند که در حال حاضر شرکتهای بزرگی چون سامسونگ و اپل را نیز در معرض تهدید قرار داده و از آنها پیشی گرفته‌اند. هواوی قصد دارد تولید و عرضه گوشیهای خود را در سال ۲۰۱۹ به ۲۰۰ میلیون عدد برساند که ۲۵ درصد بیش از سال قبل است. شیائومی هم که شرکتی نوظهور به حساب می‌آید تولید و فروش ۱۶۰ میلیون گوشی را هدف سال ۲۰۱۹ خود قرار داده است. به این ترتیب این دو شرکت بزرگ چینی ۳۶۰ میلیون گوشی در سال آینده تولید می‌کنند.

* مصرف سیگار بالا رفت



هفته گذشته یکی از مسئولان دخانیات اعلام کرده که مصرف سیگار در کشور در ده سال اخیر افزایش قابل توجهی داشته است.

عضو هیئت مدیره دخانیات گفته که مصرف سالانه سیگار در کشور به ۶۵ تا ۷۰ میلیارد نخ رسیده است. در حالیکه این رقم در سال ۸۷ حدود ۵۲ میلیارد نخ بوده است. به گفته او اما میزان مصرف تنباکوی میوه‌ای که ده سال پیش ۲ هزار تن بوده هم اینک به ۱۵ هزار تن رسیده که نشانگر رشد وحشتناک مصرف تنباکوی میوه‌ای و افزایش شدید استعمال قلیان در کشور است. ضمن اینکه سن مصرف دخانیات هم تا ۱۲ و ۱۳ سال پایین آمده است که خود زنگ خطر دیگری را برای خانواده‌ها به صدا در می‌آورد.

به گفته این مقام مسئول بیست درصد سیگار مصرفی کشور از محل قاچاق است که مشمول پرداخت هیچ عوارض یا مالیاتی نیست. بد نیست بدانیم که اگر میزان مصرف سیگار سالانه در کشور را به تعداد جمعیت بالای ۱۰ سال (حدود ۷۰ میلیون نفر) تقسیم کنیم به این معناست که به طور متوسط هر فرد ایرانی در سال هزار نخ سیگار دود می‌کند! البته کاملا مشخص است که اکثریت ایرانیها اصولاً سیگاری نیستند اما همان اقلیت (که البته حدود ۱۳ میلیون نفر از جمعیت کشور را شامل می‌شوند) جور بقیه را می‌کشند اما نکته قابل تامل افزایش مصرف تنباکوی میوه‌ای است که در طی یک دهه حدود هفت برابر رشد داشته که به گفته کارشناسان خطر مصرف آن بسی بیشتر از سیگار است.

* ارزان بفروشید، جریمه می‌شوید!

هفته گذشته خبر جریمه یک شیرینی فروشی در منطقه افسریه تهران خبرساز شد. این قنادی که مردم منطقه هم از محصولش راضی بودند می‌گوید: شیرینی را کیلویی ۱۲ هزار تومان می‌فروختم و مردم هم راضی بودند. به همین خاطر مشتری هم زیاد داشتم. اعتقاد دارم سود کم فروش را بیشتر می‌کند و با فروش زیاد، کاهش قیمت جبران می‌شود اما احتمالاً کسبه دیگر که به این ترتیب گمان می‌کنند باعث کسادی کسب و کار آنها شده‌ام به اتحادیه شکایت کرده و به همین خاطر یک ونیم میلیون جریمه شده‌ام، البته رسماً نگفته‌اند به خاطر ارزان فروشی بلکه یک کد درست کرده و جریمه‌ام کرده‌اند. حالا هم مجبور شده‌ام دوباره قیمتها را بالا ببرم تا دوباره جریمه نشوم اما باز هم به کارم ادامه می‌دهم و قیمتها را پایین می‌آورم.

علی بهره‌مند رئیس اتحادیه قنادان اما می‌گوید جریمه به خاطر ارزان فروشی نداریم. بلکه او به خاطر زدن بنر و حراج کردن شیرینی جریمه شده چرا که وجاهت قانونی ندارد!! در حالیکه مردم محل بنری ندیده‌اند. او اما در رابطه با گرانی شیرینی می‌گوید: افزایش امسال حدود ۲۰ درصد بوده در حالیکه افزایش هزینه‌ها خیلی بیشتر بوده. در حال حاضر قنادیها سود چندانی ندارند. به گفته او چیزی حدود دو هزار قنادی در تهران و شمیرانات وجود دارند که نیمی از این تعداد هم جوابگوی نیاز شهروندان هست. به همین خاطر برخی که کاسبی پررونقی ندارند کار را تعطیل می‌کنند از جمله از ابتدای امسال تا به حال ۵۰ قنادی جواز خود را باطل کرده‌اند. **علی فاضلی** رئیس اتاق اصناف هم می‌گوید تعداد بالای واحدهای صنفی تنها مربوط به قنادان نیست زیرا در حالیکه در جهان و در حالت استاندارد به ازای هر ۳۷ تا ۴۲ خانوار یک واحد تجاری در دنیا وجود دارد، در ایران به ازای هر ۷ خانوار یک واحد تجاری فعالیت می‌کند که هفت برابر میانگین جهانی است.



۶

محمدجعفر جوادی

حقوق شهروندی

شهرداریها و حقوق شهروندی

از بدیهی‌ترین حقوق شهروندان، شفاف سازی فعالیتهای شهرداری است، یعنی شهرداریها که بر اساس درخواست و پرداخت هزینه‌ها از سوی مردم موجودیّت پیدا می‌کنند، موظفند کلیه فعالیتهای خود را به اطلاع مردم برسانند. از لوازم این شفاف سازی در ماده ۷۱ قانون شهرداریها* یاد شده است، در این ماده تصریح شده است: "شهرداری مکلف است هر شش ماه یک بار، منتهی تا پانزدهم ماه بعد صورت جامعی از درآمد و هزینه شهرداری را که به تصویب انجمن شهر رسیده و هر شش ماه یکبار کلیه عملیات انجام شده از قبیل خیابان سازی و ساختمان عمارات و سایر امور اجتماعی و بهداشتی و امثال آن را برای اطلاع عموم شهروندان منتشر نماید."

این ماده قانونی که در بند ۱۰ ماده ۷۱ قانون شوراها** نیز بر آن تاکید شده است، شهرداری را مکلّف می‌کند که به مردم شهر گزارش بدهد پولهایی را که از مردم گرفته چقدر بوده و صرف چه اموری کرده است!

این حق مسلم هر شهروندی است که بخواهد آن را بداند و می‌تواند از شورای شهر و شهرداری آن را مطالبه کند و از آنجا که شهردار و کارکنان و مدیران شهرداری در حقیقت مستخدمین مردم همان شهرند، این از حقوق بدیهی شهروندان است که شهردار و مدیران شهرداری هر زمان که شهروندان اراده کنند با روی باز و گشاده و در حقیقت به ولی نعمتان خود پاسخ صحیح و دقیق ارائه کنند.

در حال حاضر اگر شما چنین گزارشی که ارائه آن را قانون صراحتاً تکلیف کرده از شهرداریها بخواهید، پاسخ مناسبی دریافت نخواهید کرد. برخی شهرداریها حتی کلانشهرها شما را به سایت شهرداری ارجاع می‌دهند اما در سایت مذکور، شما فقط از برخی شهرداریها عملکرد مالی سال ۹۵ یعنی ۲ سال پیش را مشاهده خواهید کرد. اما تاکید قانون به ارائه و انتشار گزارش فعالیتهای مالی در پایان هر ۶ ماه، منتهی تا پانزدهم ماه بعد است.

از دیگر مصادیق حقوق شهروندی و ضرورت شفاف سازی فعالیتهای آن، اطلاع رسانی به مردم نسبت به حقوق آنان است. عدم اطلاع رسانی شهرداریها در موضوعاتی که حقوق شهروندان در آن دیده شده و عدم آگاهی شهروندان از حقوق خود منجر به فساد و سوءاستفاده در شهرداری از سوی برخی عناصر فرصت طلب می‌شود. ماده ۴۷ قانون شهرداری تکلیف می‌کند (تاکید می‌کنم قانون تکلیف می‌کند، یعنی عدم انجام این تکلیف قانونی مستوجب عقوبت قانونی است):

شهرداری باید هر مصوبه شورای شهر را که جنبه عمومی دارد به طریق مقتضی به اطلاع مردم برساند و برای عموم آگهی کند، از جمله این موارد که جنبه عمومی دارد و شهرداری مکلف است برای رعایت حقوق شهروندی آن را در اختیار و در دسترس عموم قرار دهد، موارد زیر است:

ادامه دارد

* قانون شهرداری ـ مصوب ۱۳۳۴ و اصلاحات بعدی ـ مرکز پژوهشهای مجلس

** ـ قانون تشکیلات، وظایف و انتخابات شوراهای اسلامی در انتخابات شهرداران ـ مصوب ۱۳۷۵/۳/۱ ـ مرکز پژوهشهای مجلس

آن کسی که از محاسبه نفس غافل بماند، زیان دیده است
● امام رضا (ع)

سهراب صفادار

مبارزه با خشونت



گاهی برای مقابله با خشونت باید از یک توپ هاکی استفاده کرد!
این تصمیمی است که جمعی از اعضای هیات علمی و اساتید دانشگاه او کلند در میشیگان گرفته‌اند. متاسفانه هر ساله گزارشات متعددی از تیراندازی در مدارس و دانشگاههای آمریکا منتشر می‌شود و هر بار افراد زیادی قربانی این حملات می‌شوند. به همین دلیل دوره‌های مختلفی برای آموزش و آمادگی دبیران و اساتید در مراکز مختلف در حال اجرا است. اما اساتید دانشگاه او کلند علاوه بر وسایل معمول، با توپ هاکی هم آموزش می‌بینند. رئیس پلیس منطقه اعلام کرد که تعدادی توپ هاکی روی یخ به اساتید و دانشجویان داده می‌شود تا در صورت بروز حادثه، آنها را به سمت فرد مسلح پرتاب و بتوانند فرار کنند. رئیس پلیس منطقه **"مارک گوردون"** توضیح داد: "وقتی جوانتر بودم مربی تیم هاکی بودم. یک بار یک توپ هاکی مستقیم به سر من برخورد کرد و شدت آسیبی که آن ضربه وارد کرد خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر می کردم. باورم نمی‌شد توپی به این کوچکی چنین ضربه‌ای وارد کند". به عقیده او توپهای هاکی یک وسیله دفاعی عالی هستند. ساختار و جنس آنها باعث شده که به راحتی بتوان آنها را پرتاب کرد و با توجه به وزنشان، می‌توانند ضربه شدیدی وارد کنند. همچنین به راحتی می‌توان آنها را در کیف حمل کرد و منع قانونی هم ندارد. تصور کنید فردی وارد کلاس می‌شود و دانشجویان هر کدام یک توپ هاکی را محکم به سمت او پرتاب می کنند. تعداد ۳۰ توپ هاکی قطعاً می‌توانند حتی او را زخمی کنند و فرصتی برای فرار به دانش آموزان داده می‌شود.

بشقاب پرنده شخصی





یک مرد اسپانیایی قصد دارد سفینه‌ای فضایی به قطر ۱۸ متر بسازد تا به سیاره‌ای دیگر سفر کند. آقای لوسیو بالستروس گفت که تا کنون مبلغ ۱۰۰ هزار یورو برای ساخت این سفینه هزینه کرده است. لوسیوی ۸۷ ساله، نویسنده، موسیقیدان و از کاربران معروف یوتیوب است. او علاقه فراوانی به سفر دارد اما می‌خواهد با وسیله نقلیه ویژه‌ای که خودش ساخته است سفر کند. سفینه‌ای که لوسیو ساخته از نظر طراحی و ساخت بسیار حیرت انگیز است و حدود ۱۲۰۰ کیلوگرم وزن دارد. این پروژه شخصی حتی توجه یک مستندساز به نام **"شاول مندز"** را جلب کرد و اکنون در حال ساخت مستندی از لوسیو و پروژه جالبش است. او این سفینه را از آلومینیوم و متاکریلت ساخته است. به گفته او، فعلاً این سفینه قابل استفاده نیست چون باید چند موتور در آن تعبیه کند و احتمالاً چند سال بعد آماده سفر خواهد بود. به گفته او، بشر باید هم از نظر جسمی و هم روحی تکامل پیدا کند تا بتوانند از فناوری که این سفینه با آن کار خواهد کرد سر دربیاورند! رویای لوسیو این است که روزی با این سفینه به سیاره‌ای به نام ۱/۷ سفر کند، سیاره‌ای که خودش در رمانهایش از آن نام می‌برد. او این سیاره را محل زندگی موجوداتی بسیار شبیه انسان اما هوشمندتر تجسم می کند. او دلیل نامگذاری سیاره را چنین بیان کرد که ۱ به نشانه یگانگی خدا و ۷ نشانه هفت بعد انسان است.

گاو غول پیکر



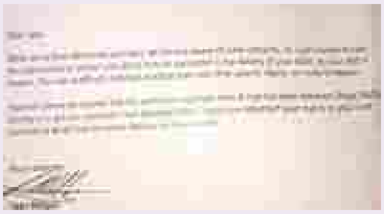


همیشه یک سر و گردن بالاتر بودن از رقبا یک هدف عالی است، اما شاید برای این گاو کمی متفاوت باشد. گاوی به نام **"نیکرز"** در غرب استرالیا، همه را شگفت زده کرده است. نیکرز یک گاو ۷ ساله است که در مزرعه‌ای در نزدیکی دریاچه پرکستون زندگی می کند. شهرت این گاو به دلیل ابعاد و جثه بسیار بزرگ آن است. قد این گاو به ۱۹۳ سانتی متر می‌رسد که تقریباً همقد یک بازیکن بسکتبال است. این گاو حدود ۵۰ سانتی متر از بقیه گاوهای گله بلندتر است. همچنین حداقل دوبرابر گاوهای دیگر وزن دارد. اگرچه نیکرز را می‌توان به چهار هزار همبرگر تبدیل کرد، صاحب او آقای **"جف پیرسون"** اصلاً قصد ندارد آن را به کشتارگاه بفرستد. صاحب نیکرز، وقتی او یک گوساله چند ماهه بود آن را خریده بود اما جثه عادی داشت. نیکرز خیلی سریع بزرگترین گاو استرالیا لقب گرفت. البته از نظر جثه یک گاو به نام **بلینو** در ایتالیا با قد ۲ متر از نیکرز بزرگتر است اما اصلاً شهرت نیکرز را ندارد. آقای پیرسون از نیکرز در هدایت گله کمک می گیرد. به گفته او فقط کافی است نیکرز را به سمتی هدایت کنید و یا داخل حصار بفرستید. انگار تمام گله به آن جذب می‌شوند و آن را دنبال می کنند. چند صد گاو بدون اینکه هیچ زحمتی بکشم آن را دنبال می کنند. نیکرز حتی توجه گردشگران را هم جلب کرده و به یک جاذبه توریستی تبدیل شده است.

هنر و مهربانی متفاوت‌ترین انسانها را به هم می‌پیوندد

نامه‌ای به بهشت





یک پسر بچه ۷ ساله یادداشتی از اداره پست دریافت کرد که به او گفتند کارت تبریک روز تولد او پدرش را در بهشت به او به او تحویل دادند. **جیس هیندمن** و خواهرش، ۴ سال قبل پدرشان را از دست دادند و هر سال روز تولد پدرشان را گرامی میدارند. امسال جیس تصمیم گرفت یک کارت تبریک برای پدرش بفرستد و درخواست ویژه‌ای از مامور پست داشت. او روی نامه نوشته بود: "آقای پستچی، می‌توانید لطفاً این کارت را به بهشت ببرید؟ برای تولد پدرم است، ممنون". چیزی نگذشت که جیس با نامه‌ای جالب از سوی اداره پست غافلگیر شد. آنها به او اطلاع دادند که نامه‌اش به سلامت به مقصد رسید. آنها در نامه برای جیس نوشتند: "در حین حمل نامه شما با مشکلاتی روبرو شدیم. به همین دلیل تصمیم گرفتیم به شما اطلاع دهیم که چگونه توانستیم نامه شما را به سلامت به مقصد وبه دست پدرتان در بهشت برسانیم. عبور از میان ستاره‌ها و سایر اجسام آسمانی و کهکشانی کار دشواری بود تا بتوانیم به بهشت برسیم. اما خوشحالیم بدانید که محموله به سلامت تحویل داده شد. اولویت اول اداره پست این است که نامه شما را به مقصد برساند. ما می‌دانیم این نامه چقدر برای شما مهم است. ما همچنان تمام تلاشمان را می کنیم که تمام محموله‌ها به مقصد بهشت به سلامت به دستشان برسد". مادر جیس در پاسخ گفت: "پسرم بعد از خواندن نامه شما به شدت احساساتی شد. شما هیچ اجباری نداشتید که این کار را انجام دهید. می‌توانستید این نامه را نادیده بگیرید اما مهربانی شما برای نوشتن نامه‌ای برای یک پسربچه کار بسیار دوست داشتنی بود. شما باعث شدید من دوباره به انسانها و مهربانیشان امیدوار شوم!".

تسلیم

هفته گذشته اداره پلیس واشنگتن اعلامیه‌ای برای کسب اطلاعات در مورد یک مرد ۳۸ ساله به نام **آنتونی آکرز** منتشر کرد که به یک هشدار قانونی عمل نکرده و باید پاسخگو باشد. معمولاً ماموران پلیس وقتی از این روش استفاده می کنند که اطلاعات بسیار کمی در مورد مظنون دارند و از مردم برای یافتن آنها کمک می‌خواهند. اما این بار ماجرا متفاوت بود. تنها ۵ ساعت از انتشار تصویر این مرد می گذشت که فردی با اداره پلیس تماس گرفت و گفت: "نگران نباشید، می‌خواهم خودم را تسلیم کنم". اما روز بعد هیچ خبری از آنتونی نشد. بنابراین ماموران پلیس سعی کردند با انتشار اعلامیه‌ای دیگر یک پیغام مستقیم به او بفرستند: "سلام آنتونی! هنوز شما را ملاقات نکرده‌ایم. ساعت کاری ما از دوشنبه تا پنجشنبه از ساعت ۸ صبح تا ۵ بعد از ظهر است. اگر به وسیله نقلیه احتیاج دارید می‌توانید با دفتر پلیس تماس بگیرید تا یک ماشین برایتان بفرستیم". این مکالمه که عموم مردم محله آن را دنبال می کردند با پاسخ جالب آنتونی ادامه یافت: "ممنونم. فعلاً مشغول رسیدگی به چند کار کوچک هستم. چون می‌دانم احتمالاً یک ماه مهمان شما خواهم بود. تا ۴۸ ساعت آینده به اداره خواهم آمد". اما باز هم خبری از آنتونی نشد. ماموران پلیس در پیغام بعدی گفتند: "آیا با ما مشکل دارید؟ ما صبر کردیم اما نیامدید. آخر هفته هم گذشت و هنوز منتظریم. فکر کنم شما قصد آمدن به اداره پلیس را ندارید!" در کمال تعجب آنتونی یک روز دیرتر به اداره پلیس رفت و لحظه ورودش را هم با گرفتن سلفی و انتشار آن در فضای مجازی با دیگران به اشتراک گذاشت و نوشت: "کمی دیرتر، ولی بالاخره رسیدم. از پلیس ممنونم که اجازه دادند این کار را طبق زمانبندی خودم انجام دهم. تا یک ماه بعد، خداحافظ!"





خانه رویایی





خانم "**شیلا ویلیامسون**" و همسرش برای ساختن خانه آرزوهایشان بیش از ۷ سال وقت گذاشتند و این خانه زیبا را با استفاده از چوبهایی که از مناطق مختلف جمع آوری می کردند ساختند. ظاهر و نمای خاص خانه از همان ابتدا بسیار چالش انگیز بود. اولین مشکل آنها گرفتن مجوز لازم برای ساخت خانه بود چون هر قدر که به ادارات مختلف درباره طرح خانه توضیح می‌دادند، متوجه منظورشان نمی‌شدند و اجازه ساخت آن را نمی‌دادند. این خانه ۳ سالن دایره ای، ۲ اتاق خواب و ۲ حمام دارد. آنها اکثر چوبهای مورد نیاز خود را از یک انبار که سالها پیش تخریب شده بود جمع آوری می کردند. شکلهای مثلثی و چند ضلعی به کار رفته در خانه همگی به صورت دست ساز و توسط این زوج خوش سلیقه ساخته شده‌اند. با شکل گرفتن ساختار کلی خانه، خیلی از بچه‌های خانه‌های اطراف داوطلبانه برای کمک می آمدند و حتی به سلیقه خود در پشت برخی تکه‌های چوب، پیامهایی نوشته‌اند که اگر زمانی خانه خراب شد افراد دیگر آنها را بخوانند. مساحت خانه حدود ۱۶۰ متر مربع است و بزرگترین سالن که یک گنبد دایره‌ای است در جلوی ساختمان قرار دارد و به یک ایوان بزرگ می‌رسد و یک آشپزخانه و دفتر کار هم در آن قرار دارد. پنجره‌های بزرگ سالن امکان تماشای منظره زیبای روبروی ساختمان و تماشای ستارگان را در هنگام شب فراهم کرده‌اند. از ایده‌های اصلی خانم ویلیامسون و همسرش در ساخت خانه، فاصله گرفتن از الگوهای تکراری و قدیمی و حتی مدرن بوده است که ارتباط افراد را با محیط کم کرده‌اند. این خانه که در حومه شهر سان فرانسیسکو و فاصله نیم ساعته آن قرار دارد اکنون برای فروش گذاشته شده است. متاسفانه همسر خانم ویلیامسون سال گذشته فوت کرد و او که زندگی در این خانه را به تنهایی دوست نداشت آن را به قیمت ۸۸۹ هزار دلار برای فروش گذاشت.

• بهبودن

قوی‌ترین آنتی بیوتیک‌های طبیعی

پیش از این که آنتی بیوتیکهای دارویی معرفی شوند، مردم از مواد غذایی و گیاهان دارویی برای کمک به مبارزه با عفونت و بیماری استفاده می کردند و امروزه هم بسیاری از این مدافعان طبیعی همچنان در نقاط مختلف جهان استفاده می‌شوند. در این شماره با برخی از قوی ترین آنتی بیوتیکهای طبیعی بیشتر آشنا می‌شویم.

روغن ارگانو

ارگانو فوایدی فراتر از بهبود عطر و طعم غذا را ارائه می کند. روغن ارگانو به گوارش و کاهش وزن کمک می کند. همچنین ارگانو و روغن ارگانو را می‌توان به عنوان یک ماده ضد باکتری طبیعی برای مبارزه با باکتریهای عامل عفونت و همچنین مبارزه با رشد بیش از حد "کاندیدا"، یک نوع مخمر عامل عفونت قارچی، استفاده کرد. زمانی که به سرماخوردگی یا آنفلوآنزا مبتلا شده‌اید، ارگانو یکی از نخستین گزینه‌هایی است که می‌توانید برای بهبود شرایط خود مد نظر قرار دهید. البته باید به میزان مصرف توجه داشته باشید زیرا مصرف بیش از حد آن می‌تواند موجب ناراحتی یا سوزش معده شود. برای استفاده از روغن ارگانو، آن را در آب یا یک روغن حامل رقیق کنید و تنها به مقدار توصیه شده روزانه مصرف کنید.

سرکه سیب

سرکه سیب از ویژگیهای آنتی بیوتیک، ضد قارچ و ضدعفونی کننده برخوردار است که می‌تواند به طور طبیعی بدن را قلیایی سازد و این شرایط می‌تواند به پیشگیری یا مبارزه با برخی انواع سرطان کمک کند. سرکه سیب می‌تواند به بهبود سوزش سردل، مدیریت وزن، و کاهش کلسترول نیز کمک کند. همچنین، از سرکه سیب می‌توان برای استرلیزه کردن یا ضدعفونی کردن سود برد یا از آن به عنوان یک چاشنی در غذاهای مختلف استفاده کرد.

عسل

عسل یکی دیگر از منابع طبیعی آنتی بیوتیک است زیرا آنزیمی در این ماده غذایی وجود دارد که هیدروژن پراکسید یا آب اکسیژنه ترشح می کند، از این رو، گزینه خوبی برای درمان طبیعی زخمها و پیشگیری از عفونت محسوب می‌شود. رومی‌های باستان برای پیشگیری از عفونت و درمان آن در میدان جنگ از عسل استفاده می کردند. برای بهره‌مندی از تمام فواید عسل، باید غیر پاستوریزه و ارگانیک آن را خریداری کنید زیرا نمونه‌های تجاری پردازش شده و فاقد بسیاری از فواید سلامت این ماده غذایی هستند. عسل می‌تواند به تسکین مشکلات گوارشی، سرماخوردگی، و گلو درد نیز کمک کند.

سیر

سیر گزینه‌ای عالی برای مبارزه با سرماخوردگی است. آلیسین موجود در سیر در برابر مخمر، انگل‌ها، باکتری‌ها، کاندیدا و غیره به خوبی از شما محافظت می‌کند. آلیسین یکی از ترکیبات فعال موجود در سیر تازه است که دارای خواص ضد میکروبی است. سیر خام خرد شده بهترین گزینه برای بهره‌مندی از فواید کامل این ماده غذایی است.

زنجبیل

زنجبیل یک آنتی بیوتیک و ضد باکتری طبیعی است. دیر زمانی است که از این ماده غذایی برای اهداف پزشکی مانند درمان سرماخوردگی، حالت تهوع، آسم، کولیک، تپش قلب، تورم، و ناراحتیهای معده استفاده می‌شود.

پیاز

پیاز از ویژگیهای ضد باکتری برخوردار است و به واسطه توانایی خود در مبارزه با بیماری، ناخوشی و سموم شناخته شده است. قرار دادن چند برش پیاز در خانه می‌تواند باکتریهای زیادی را از محیط زندگی شما بکاهد.

ترب کوهی

ریشه ترب کوهی از ویژگیهای ضد باکتری برخوردار هستند. در نتیجه، این ماده غذایی می‌تواند به عنوان یک آنتی بیوتیک طبیعی استفاده شود. ثابت شده است که روغن عامل مزه قوی ترب کوهی به نام آلیل ایزوتیوسیانات توانایی مقابله با تعدادی از عوامل بیماری‌زا را دارد.

فلفل هابانرو

فلفل هابانرو نه تنها به عنوان یکی از تندترین فلفلهای جهان شناخته می‌شود، بلکه خواص ضد باکتری جالب توجه‌ای را نیز ارائه می کند. در حقیقت، شما می‌توانید از سسهای چیلی هابانرو برای مبارزه با باکتریها استفاده کنید!

زردچوبه

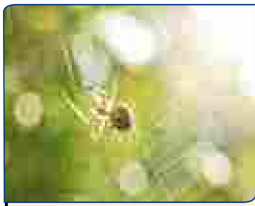
کورکومین، ماده فعال موجود در زردچوبه، از ویژگیهای ضد باکتری و ضد میکروب برخوردار است. زردچوبه به واسطه ویژگیهای دارویی خود مانند ضد التهاب بودن از محبوبیت بالایی برخوردار است. همچنین، ثابت شده است که زردچوبه به عنوان یک عامل ضد سرطان، بیماریهای خودایمنی، بیماریهای التهابی و بسیاری موارد دیگر عمل می کند.

اکیناسه

ممکن است چندان با این ماده غذایی آشنا نباشید، اما اکیناسه (سرخارگل) یک گیاه دارویی است که مصرف آن می‌تواند به پیشگیری و درمان سرماخوردگی و کوتاه کردن مدت زمان بیماری کمک کند. مصرف اکیناسه انتخابی عالی به عنوان یک اقدام پیشگیرانه است.



علی ملکی



عنکبوتهای شیر ده!

دانشمندان گونه‌ای از عنکبوت را کشف کرده‌اند که به عنکبوتهای جوانتر شیر می‌دهند.

دانشمندان چینی در این باره می گویند: این عنکبوتهای عجیب با شیر دهی عنکبوتهای جوان تر را نگهداری می کنند، چرا که آنها برای تهیه غذای خود عاجز ند! در واقع عنکبوتهای ماده به مدت ۴۰ روز عنکبوتهای تازه به دنیا آمده را شیر می دهند و از این راه مواد مغذی را به آنها می رسانند. البته روش نگهداری از عنکبوتهای جوان، مثل نگهداری از فرزند، میان پستانداران است.



مشق عشق سرباز معلم

سرباز معلم مدرسه ای، در استان سیستان وبلوچستان برای ازدواج با دختر مورد علاقه‌اش، جانش را گذاشت!

سرباز معلمی که عمران نام داشت و در مقطع ابتدایی مدرسه سردکان شهرستان سرباز در جنوب سیستان و بلوچستان تدریس می کرد، از مدتی قبل به دختر جوانی علاقه‌مند شده بود و قصد ازدواج با او را داشت و دختر جوان هم به خواستگاری او جواب مثبت داده بود، اما خانواده او با این ازدواج مخالفت کردند و این در حالی بود که هر دو جوان همچنان پافشاری می کردند که با هم ازدواج کنند، تا اینکه عمران از سوی چند نفر تهدید شد که از این ازدواج منصرف شود، اما او گفت: هر طور شده می خواهد به خواسته‌اش برسد. تا اینکه یک روز صبح وقتی عمران از مدرسه به خانه برمی گشت، هدف گلوله‌های دو مرد مسلح قرار گرفت و جان سپرد. فرمانده انتظامی استان سیستان وبلوچستان در این باره گفت: به دنبال وقوع این جنایت، ماموران پلیس موفق شدند دو ضارب را شناسایی کنند. وی در ادامه افزود: این معلم در پی اختلافات خانوادگی و طایفه‌ای به علت علاقه‌مند شدن به دختر اقوامش که سالها با هم کدورت داشتند، توسط آنها به قتل رسید.



پیدا شدن طلا داخل تشک

مرد جوان وقتی از سمساری یک تشک دست دوم خرید، هرگز تصور نمی کرد که یک کیسه طلا داخل تشک باشد.

چندی پیش مردی با خرید یک تشک تختخواب در شهر لامرد فارس مقداری طلا در آن پیدا کرد. این مرد که مجید باقری زاده نام دارد و ساکن شهر "وراوی" است، پس از آوردن تشک به خانه و باز کردن پلاستیک وروکش آن، متوجه شد مقداری طلا در یک پلاستیک مشکی رنگ درون جعبه در تشک قرار دارد. بنابر این به محض پیدا کردن طلاها، با صاحب سمساری تماس گرفت و شماره صاحب قبلی تشک را گرفت و پس از تماس با وی طلاها را به او تحویل داد و از این بابت خیلی خوشحال شد. باقری زاده در این باره به خبرنگاران گفت: ارزش طلاها حدود ۱۲ میلیون تومان و شامل گردنبند، انگشتر و گوشواره بود. او ادامه داد: البته از این نوع اتفاقها زمانی که مسافر کشی می کردم هم چندین بار برایم رخ داد که وسایل و کیف پول را به صاحبانشان رساندم و این چیز عادی در زندگی من است چرا که مال گمشده به من تعلق ندارد و نخواهد داشت. این کارگر امانتدار که در کارخانه تولید آلومینیوم کار می کرد و از چهار ماه پیش بیکار شده، معتقد است مالی که برای خود انسان نباشد، منفعت نمی آورد، بلکه ضرر و زیان هم دارد.



طلب بخشش از گاوها

طی یک مراسم مذهبی عجیب، هر ساله گروهی از مردان هندی روی زمین دراز می کشند و اجازه می دهند گاوها از روی بدنشان یورتمه بروند.

پیروان یک فرقه مذهبی، بر این باورند که عبور گاوهای گرسنه از روی بدنشان سبب می‌شود تا ثروت و رفاه بیشتری به زندگیشان روی آورد و فشار سم گاوها به بدنشان سلامتی آنها را دو چندان می کند.

این فرقه در ایالت مادیا پرادش زندگی می کنند و هر ساله گاوها در حالیکه بر سر و گردنشان گل آویخته شده، از روی مردم عبور می کنند و جالب است بدانید که هر گاو وزنی معادل ۱۵۰ کیلوگرم دارد.



درخواست عجیب داماد

داماد استرالیایی برای آنکه همسر نابینایش در طول مراسم عروسی احساس بهتری داشته باشد، از میهمانان خود خواست تا در حین خواندن خطبه عقد چشم بند بزنند!

مرد جوان در حالی با دختر ۲۷ ساله نامزد کرد که وی به خاطر یک تومور مغزی وبرداشتن آن توسط پزشکان نابینا شده بود. اما این اتفاق روی ذهن داماد جوان هیچ اثری نگذاشت و او همچون یک مرد عاشق ومهربان پذیرفت تا با دختر مورد علاقه‌اش ازدواج کند. اما نکته‌ای که باعث شد این مراسم بازتاب زیادی در رسانه‌های استرالیا داشته باشد یک اتفاق دیگر بود، چون به گفته پزشکان عروس ۲۷ ساله جوان تنها قادر به دیدن نور بسیار ملایم است که با تاریکی احاطه شده است. به همین خاطر داماد عاشق پیشه از میهمانان خود درخواست کرد برای لحظاتی با زدن چشم بند احساس همسرش را پس از عمل درک کنند و لحظه‌ای را در عالم وی به شادی بگذرانند!

کشته شدن پزشک به دست منشی

خانم منشی که در اقدامی کینه جویانه پزشک اهوازی را با ضربه‌های پیچ گوشتی به قتل رسانده بود، دستگیر شد.

در واقع بر اثر وقوع یک فقره قتل در کیلومتر ۲۵ جاده رامهرمز ـ اهواز دستور ویژه برای شناسایی و دستگیری قاتل به ماموران پلیس آگاهی ابلاغ شد. در نخستین تحقیقات پلیسی مشخص شد مقتول یک پزشک متخصص داخلی و ساکن اهواز است که در مسیر اهواز به رامهرمز به قتل رسیده و جسدش در کنار خیابان رها شده است. پلیس آگاهی در ادامه بررسیها دریافت که مقتول از سوی منشی مطب این پزشک به قتل رسیده است. بدین ترتیب ردیابیها برای دستگیری زن جوان آغاز شد و ماموران موفق شدند در کمترین زمان وی را دستگیر کنند. او در بازجوییها ضمن اعتراف به قتل گفت؛ به دلیل اختلافهای شخصی تصمیم به انتقام جویی و قتل وی گرفتم و پس از آنکه با ضربات متعدد پیچ گوشتی وی را از پای در آوردم جسدش را در کنار خیابان رها کردم و با آرامش تمام به رامهرمز رفتم. در حال حاضر هم پلیس متهم را برای تکمیل تحقیقات تحویل مرجع قضایی داد تا هر چه زودتر حکم نهایی صادر شود.



برای من موفقیت با تکرار خطا به دست آمد

● سوشیرو هوندا

پسر صفر کیلومتر و دختر آلامد

مصطفی گلیاری

مهدی جوان ۲۵ساله‌ای است که در خانواده‌ای سنتی و مذهبی متولد شده. تا دو سال پیش نماز سر وقتش ترک نشـده بود. به مادرش گفته بود وقتی که ازدواج کردم، خانه‌ای می‌خرم که کنار مسـجد باشد. زنم حتماً باید چادری و مثل خودم اهل حلال حرام باشـد. مهدی تک‌فرزند است. چشم و چراغ خانـه و خانواده. نرم‌خوی و باادب. کسـی صدای بلندش را نشنیده بود. اگر می‌خواهی بدانی با مادر و پـدرش چطور رفتار می‌کرد، سـریالهای دوران جوانـی مرحـوم جوهرچی را به یاد بیـاور تا ببینی چقدر مهربان و مؤدب بود.

زد و مهدی در دانشگاه شاهرود قبول شد. مادر و پدرش با او آنجـا رفتند و برایش در جایی خوب سویتی دانشجویی رهن کردند و او را به خدا سپردند و به شهر خودشان برگشـتند. اولین بارش بود که تنها زندگی می‌کرد. او دوسـتان خیلی کمی داشت چون بیشـتر وقتش به درس و عبادت می‌گذشت. و تا آن روز با دخترها سـلام علیک نکرده بود. حالا فکرش را بکـن که یک همچین جـوان برومندی یکهو وارد دانشگاه مختلط شود و به موقعیتی بیفتد به نام "**شـهری اسـت پر کرشمه و خوبان ز شش طرف!**" شیطان نفس که تا حالا منتظر فرصت بود، موقعیت را مناسـب تشـخیص داد و به انکیدوی ایمان او تاخت. **انکیدو** غولی افسـانه‌ای اسـت که به جنگ گیلگمش آمد. مادر گیلگمش می‌دانست که انکیدو بسی قوی است و مهمتر اینکه مثل ربات اسـت و احساسات انسـانی ندارد. او زیباترین زن سـومر را به جنگ انکیدو فرستاد. همین که انکیدو آن زن را دیـد، وارد وادی نفـس شـد و آن پریرو ریسـمانی به گردن انکیدو انداخت و او را که رامتر از موم شـده بود، به شـهر آورد. ایـن قصه زیبا را چهارهزار و اندی سـال پیش ساخته‌اند که درباره شاهان سومریان اسـت. ربطش به زندگی مهدی آنجاسـت که او سـالها ایمانش را تقویت کرده و با هیچ هوسی روبرو نشـده بود. به همین دلیل وقتی که وارد شـهر پرکرشمه دانشگاه شد، دختری آمد و ریسـمانی به گردن انکیـدوی اعتقادات مهدی انداخت و می‌کشید هرجا که خاطرخواه او بود.

شـیما هم ۲۵ سـاله اسـت. در همان دانشکده مهـدی درس می‌خوانـد. طبـق معمـول برخی از دانشـجویان، از مهدی جزوه خواست. مهدی خیلی دستپاچه شـد. جزوه‌اش همراهش نبود. به او گفت متأسـفانه جزوه‌اش دسـت یکی از دوستان است. و گفـت: "میرم ازش می‌گیرم." و مثل فشـنگ دوید و دانشـکده را گشـت و جزوه را از دوستش گرفت و بهانه آورد که حواسـش نبوده و خودش هنوز جزوه را نخوانده. شـاید اولین دروغ زندگی‌اش بود. دوید تا جزوه را به شـیما برساند. شیما در حیاط دانشکده بود و با پسـری حرف میزد. مهدی دورتر ایسـتاد و منتظر ماند تا او تنها شود. از بلندگوی مسجد صدای تـلاوتِ قبل از اذان می‌آمد. به سـاعتش نگاه کرد. دلهره داشت. خودش هم تشخیص نداد که التهابش بـرای نماز اول وقت بود که ممکن بود فوت شـود یا برای..؟ حرفهای آن پسر طول کشید و دلهره مهدی بیشتر شد. و درسـت وقتی که تکبیر اول اذان بانگ برداشـت، شـیما تنها شـد و مهدی که از پیشانی تا بناگوش و گردن سـرخ شده بود، جلو رفت و جزوه را طرفش دراز کرد. شیما لبخندی شکرین نثارش کرد و پرسید: "خودت لازم نداری؟" مهدی گفت: "نه!" شـیما گفت: "چه جزوه بزرگی! تو کیفم جا نمیشه." مهدی گفت: "بدین من براتون تا دم در بیارم."

تا سر خیابان و تا وقتی که شیما سوار تاکسی شد، دو بار آسـتین آنها برای نیم ثانیه با هم اصطکاک داشـت و الکتریسیته‌هایی که از آن تماس به قلب مهـدی خورد، کارش را سـاخت و به قول ایرج در لاقیدی‌اش انداخت. نماز تمام شـد و شـیما سوار تاکسـی شـد و رفت. یکهو عذاب وجـدان آمد و پاهای سست مهدی را به حرکت آورد و دوان‌دوان به مسجد دانشگاه رفت. خجالت می‌کشید که دیر آمده است. به نماز ایستاد. اما حواسش پرت بود.

مهدی آن شـب بیمار شـد. احساس سرما می‌کرد. بدنش سسـت بود. اشتها نداشت. حوصله درس خواندن هم نداشـت. عصر که مادرش برای احوالپرسی زنگ زد، غریزه مادرانه‌اش فهمید برای پسرکش اتفاقی افتاده. مهدی گفت: "حالم بده چون امروز کلاسـمون طول کشید و نماز اول وقت رو از دست دادم." مادرش قربانش رفت و گفت خداوند مهربان‌تر از این حرفهاسـت. و خیالش راحت شد که اتفاقی نیفتاده. آن شـب مهدی قبل از اذان وضو گرفت و بـه نمازخانه رفت. وقت نماز بلند شـد و قامت بسـت و اما باز فکرش پرت شد و نشد نمازی که همیشـه میخواند. بعد از نماز توی سر انکیدوی خودش زد که بیچاره چرا اینقدر ضعیفی و در برابر وسوسه جنس مخالف این همه بی اراده ای؟ خاک بر سـرت. فردا بلایی سـرت می‌آورم که چنین و چنان. و به خودش قول داد فردا به شیما محل سگ نگـذارد. حافظ آن دور و برها بود و پوزخند میزد و می‌گفت: "قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که درین خیل حِصاری به سواری گیرند"

جور دیگر:

تصور کنید که مهدی جوانی بود که در خانه جور دیگریها تربیت شـده بود. ما بچـه را جوری تربیت نمی‌کنیـم که همین که آب دید، خـود را خفه کند. وقتی که کودک است، می‌گذاریم کودکی کند. بازی کند، بدود، بیفتد، پایش را زمین بکوبد، سرما بخورد، و مهمتـر از همه یاد بگیرد بـا دیگران چطور ارتباط بگیرد. این بسـی مهم اسـت چون ما جزو حیوانات گروهی هستیم و باید بلد باشیم با اعضای دیگر گروه ارتبـاط بگیریـم و اگـر این فـن را از اول یاد گرفته باشـیم، وقتی که به دانشگاه می‌رویم و چشممان به شهر پرکرشـمه می‌افتد، انکیدوی هویّتمان گرفتار نمی‌شود. مهدی پاستوریزه بار آمده بود برای همین با اولین عطسـه ویروسی شد. کاملاً هم معلوم بود که ویروسی می‌شود چون به خاطر شیما رفت و جزوه‌ای را که دانشجویی دیگر امانت داده بود، گرفت و برای شـیما آورد امـا آن را وقتی به شـیما داد که او تنها شد. چرا؟ مگر دادن جزوه کاری خصوصی است که صبر کرد تا شـیما تنها شـود؟ و چرا دنبال او کشیده و بی‌خیال نمازش شـد؟ چـون تمرینهای عاطفی و ارتباطی و حتی سـلام علیک هم نداشت و بوی موی او مثـل طناب به گردنـش افتاد. ایمـان و اعتقاد و هویت وقتی ارزش دارد که در معرض لغزش باشی و وسوسه نشوی. در جور دیگر خبر داریم که قدرت این وسوسـه برای تازه‌کارها بسی زیاد است تا جایی که می‌تواند شیخ صنعان را به خوکدانی ببرد، مهدی جوان که جای خود دارد. امروز نماز سر وقتش به باد رفت دروغ هم گفت. فردا چه خواهد شد؟



وصال:

مهدی که آن شب می‌گفت مریض شده، صبح زودتر از همه به دانشـگاه رفت. و او که قسم خورده بود به شیما بی‌محلی کند، چشمش در جست‌وجوی او بود. **هزار توبه عاشـق یکی بقـا نکند...** و دیری نپایید که مهدی با بغضی در گلو نامه‌ای برای شیما نوشـت و اقرار کـرد که "دل بـردی از من به یغما ای ترک غارتگر من" شـیما منتظر همین روز بود. اطمینان داشـت که دل بی‌صاحب مهدی را به یغما برده. خوشحال شد اما بروز نداد. سه روز و سه شب طولش داد تا بگویـد رویش فکر می‌کنم. و یک ماه و نیم مهدی را در تب و تاب گذاشـت تا گفت: "من

اهل دوست پسر نیستم. اگه نیّت دیگه‌ای داری، جواب بدم. ضربه‌هایی که از دوست پسر خوردم واسه هفت پشتم بسه." مهدی بی‌درنگ گفت: "من خودمم اهل اینجور گناهها نیستم. فقط ازدواج." شیما برایش توضیح داد که پدر و مادری سختگیر دارد و به این آسانی‌ها دختر شوهر نمی‌دهند. مهدی گفت: "هر شرطی که بگن، قبوله."

سه روز بعد از این حرفها شیما با مهدی بحثش شد. مهدی معتقد بود حالا که قرار مدارهایشان را گذاشته‌اند، بیشتر همدیگر را ببینند. شیما می‌گفت: "از اولش گفتم اهل این دوستیها نیستم. وقتی عقد کردیم، با هم میریم بیرون." مهدی به او گفته بود روایت داریم که "اگر عاقد دم دست نباشد، خودمان می‌توانیم محرمیّت بخوانیم." شیما از این حرف کفری شده بود. قهر او دو روز طول کشید. علت آشتی این بود که مهدی بعد از دانشکده دنبال او راه افتاد و آنقدر گفت ببخشید و ناله کرد، تا شیما رضایت داد. مهدی از شادی به سینه خودش مشت زد و به او گفت: "همین امشب به مادرم میگم آماده شن بیان خواستگاری."

مهدی شب به مادرش زنگ زد و گفت می‌خواهد زن بگیرد. مادرش به صورت خودش چنگ زد و از فکرش گذشت که پسرش را جادو کرده‌اند. و بی‌اختیار گفت: "خاک به گورم!" مهدی توضیح داد که آدم باید زودتر ازدواج کند تا به گناه نیفتد. مادرش از در تطمیع در آمد و گفت: "مادر جان، من دختر بنفشه خانم رو برات در نظر گرفتم. تو ندیدیش حق داری بگی نمی‌خوای اما وای به روزی که ببینیش. سفید و تپل و حرف گوش کن و کدبانو. چادری و مؤمن هم هست. درست همون‌جور که خودت می‌خواستی. باباش هیأت داره. می‌شناسیش که؟" مهدی گفت: "من تصمیم خودم رو گرفتم. یا شیما یا هیچکس. اگه تا هفته بعد نیاین خواستگاری، خودم میرم. پس بهتره کاری نکنین که مخالفت کنم."

مادر مهدی باورش نشد که این مهدی خودش است. مطمئن شد که او را جادو کرده‌اند. پیش معروفترین آینه‌بین شهر رفت. به او گفتند پسرش طلسم شده. برایش باطل‌السحر نوشتند اما سودی نداشت و اشتیاق مهدی شعله‌ورتر شد طوری که پدر و مادرش به شاهرود آمدند تا ببینند این کیست که نگاهش پسرشان را جادو کرده. مهدی آنها را به کافه برد و شیما را نشان داد. کافه جایی نبود که مادر مهدی بتواند قبولش کند. حجاب شیما دومین چیزی بود که در قضاوت او اثر گذاشت. شیما مانتو کوتاه و شال داشت. نصف موهای بورش دیده می‌شد. پدر مهدی آهسته به همسرش گفت: "همین موها و این لباس پسرمون رو جادو کرده." مادر مهدی اخم کرد و بعداً به شوهرش گفت: "در دیزی بازه حیای گربه کجا رفته؟ گیرم که اون بدحجاب بود تو چرا نگاه کردی؟" شوهرش توضیح داد که چشم است و می‌بیند. دختر

مهدی که پسری ظاهراً مذهبی بود، دنبال دختری چادری و مسجدی بود ولی دختری که مانتو کوتاه می‌پوشید دل او را برد و مهدی از تمام عقایدش دست کشید و شد شیخ صنعان...

خودش باید رعایت کند. این بحثها بیهوده بود چون مسأله آنها این بود که اصلاً شیما را نپسندیده بودند ولی پسرشان زیر بار هیچ نصیحتی نمی‌رفت. مادرش به او گفت: "مهدی جان اینکه بدحجابه؟ لابد نماز نمی‌خونه!" مهدی گفت: "دیگه این چیزا برام مهم نیست. خودمم گاهی نماز نمی‌خونم. اگرم با شیما ازدواج نکنم، خودمو می‌کشم."

مراسم خواستگاری پر از دلهره بود. خانواده شیما شرطهایی هم گذاشتند: "ما رسم نداریم به دختر جهیز بدیم. خرج عقد و عروسی با پسره. ما فقط یه حلقه و یه دست کت و شلوار برای داماد می‌خریم. مهریه هزار و صد سکه و سه دانگ خونه. حق کار و محل زندگی و طلاق هم با دختره. فعلاً شش ماه عقد موقت کنن تا همدیگه رو بشناسن." مادر مهدی خواست مخالفت کند ولی پسرش با انگشت روی گردن خودش کشید به این معنی که خودم را می‌کشم... مراسم عقد کنان ساده برگزار شد اما پدر و مادر مهدی در همان سادگی چیزهایی دیدند که شوکه شدند. شیما و خواهرهایش و کلاً دخترهای فامیل آنها بی‌حجاب بودند و اهل موزیک و رقص. مادر مهدی جرأت کرد و یواشکی به پسرش گفت: "آخه عزیزم این چه وضع و روزیه؟ چطور غیرتت اجازه میده زنت جلو نامحرم برقصه؟" مهدی گفت: "نامحرم نیستن. از بچگی با هم بزرگ شدن." و با انگشت به گردن خودش کشید و مادرش ساکت شد.

بعد از عقد رابطه مهدی و خانواده‌اش تقریباً قطع شد. او برای تعطیلات تابستانی به شهر شیما اینها رفت و تابستان را در خانه آنها گذراند. صبحها دیر بیدار می‌شد. مادر شیما او را سرزنش می‌کرد که تو مرد زندگی نیستی. مرد باید صبح زود بیدار شود و برود دنبال کار. تو که نه شغلی داری نه سربازی رفته‌ای نه هنری بلدی، چرا زن گرفته‌ای؟ دیروز کیفت را گشتم و دیدم قرص داری. مگر قرصی هستی که هرجا می‌روی قرصهایت را هم می‌بری؟" و آنقدر از او انتقاد کرد تا آخرش مهدی توی رویش ایستاد و گفت: "شما روانی هستی. بداخلاقی. به همه تهمت می‌زنی. وسواس داری. خیلی غیرقابل تحمل هستی..."

مادر شیما هم آتش خشم خودش را روشن کرد و به شیما گفت: "این چشم سفید رو از این خونه بنداز بیرون." شیما پادرمیانی کرد و مهدی را بیرون نکردند. مهدی هم به دست‌بوس رفت و مادر شیما او را بخشید. چند روز بعد دوباره بحث پیش آمد. این وضع در تمام شش ماهی که سر رسید عقدشان بود، ادامه داشت ولی هر بار مهدی به دست‌بوس می‌رفتند و آشتی می‌کردند.

جور دیگر:

مهدی دنبال دختری چادری بود و دختری مانتویی نصیبش شد. در جور دیگر در چنین حالتی می‌گوییم ایمان مذهبی و عقیده به چادر در مهدی سطحی بوده و ریشه نداشته که به این زودی تغییر کرد. و البته این را هم می‌دانیم که "زهد با نیت پاک است نه با جامه پاک "مهدی را مذهبی بار آورده بودند ولی تقوایش به مویی بند بود. او اهل محرم نامحرم بود ولی چون هوس بر او غلبه کرد، حرکات و رفتار نامتعارف شیما برایش مهم نبود. می‌شود نتیجه گرفت اهل حزب باد بود. در جور دیگر اگر ببینیم کسی در اصول با ما فرق دارد، دیگر رویش حساب نمی‌کنیم. مهدی دوست دختر نداشته و معتقد بود با دختری ازدواج خواهد کرد که دوست پسر نداشته اما شیما دوست پسر داشته و به قول خودش ضربه‌ها خورده بود. مهدی این موضوع را هم ندید گرفت. پدر و مادر مهدی اگر اهل جور دیگر بودند، وقتی که فهمیدند پسرشان دارد اشتباه می‌کند، جلویش را می‌گرفتند. درست مثل وقتی که مهدی بچه‌تر بود و در زمستان می‌خواست آستین حلقه‌ای بپوشد و مادرش جلویش را می‌گرفت. ما بچه را طوری تربیت می‌کنیم که برای رسیدن به خواسته‌هایش ما را تهدید نکند بلکه کوشش کند. در جور دیگر هرگز کیف کسی را نمی‌گردیم. ضمناً هر قرصی به معنی قرصی بودن صاحبش نیست. مهدی داروی معده می‌خورد که با تجویز پزشک بود.

هجران:

شش ماه تمام شد. در آخرین روز شیما به مهدی گفت ما برای هم مناسب نیستیم. مهدی فکر کرد این حرف مثل حرفهایی است که تا آن روز شیما بارها به او گفته بود. برای همین باورش نشد و برای اینکه کم نیاورد، گفت: "منم با تو موافقم." شیما گفت: "امروز عقد ما تموم شده. دیگه تمدیدش نمی‌کنم." و حلقه‌اش را کف دست مهدی گذاشت و گفت خداحافظ. مهدی باورش شد. خون گریه کرد و به عجز و لابه افتاد. شیما گفت: "تو یه جور دیگه تربیت شدی. تربیت منم با تو خیلی فرق می‌کنه. تو فرهنگ تو، دختری مثل من ناجوره ولی تو فرهنگ خودم سالم هستم. یه روزی به فرهنگ خودت برمی‌گردی و دیگه منو قبول نداری." مهدی التماس کرد و گفت: "من خودم پیرو فرهنگ تو شدم." شیما گفت: "من با مشاور حرف زدم و فهمیدم کسی که خیلی راحت از فرهنگ و مرام و پدر و مادر خودش بگذره، از عشقش هم می‌گذره. ضمناً مشاور گفت ما همسن هستیم که بعداً ممکنه باعث دعواها و اختلافات جدیدی بشه. تو هنوز رشد نکردی و واسه ازدواج مناسب نیستی."

اینجا به جور دیگر نیاز نداریم چون حرفهای شیما جور دیگر است.

به نظر شما تصمیم شیما درست بود؟ ■

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ●حافظ

قصه هفته

مصطفی گلیاری

تمامی اسامی مستعار و هر گونه تشابه، اتفاقی است

کی میدونه چی پیش میاد!

من کوچکترین برادر بودم. آن سه برادر دیگر از من خیلی بزرگتر بودند. برادر آخری دوازده ساله بود که من از زن دوم پدرم متولد شدم. زن اولش یعنی مادر آن سه برادر قبل از ازدواج دومش فوت کرده بود. پدرم مرا خیلی دوست داشت و به من پر و بال زیادی میداد. از کودکی شاهزاده روستای خودمان بودم. پدرم دو پارچه آبادی داشت که در کشاورزی و باغداری حرف اول منطقه را می‌زدند. او از اولین کسانی بود که کشت و کار را مکانیزه کرد. محصولاتی که از این دو روستا به شهر می‌رفتند، برابر بود با محصولات ده پارچه آبادی. برادرهایم مثل کارگر برایش کار می کردند و مزد کارگری می گرفتند اما من رئیس بودم. کارم این بود که با اسب یا ماشین جیپ به کارگرها سر کشی کنم. حساب کتابها هم دست من بود. همیشه شیک و ترو تمیز می گشتم. یک بار لباس سفید پوشیده بودم و با جیپ داشتم سر کشی می کردم. برادرهایم در مزرعه بودند. تا مرا دیدند، دویدند طرفم و شادی کردند. آنها با من مهربان نبودند. حق هم داشتند. و من از دیدن شادی آنها مشکوک شدم. به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم. همین‌طور که طرفم می‌دویدند، برادر بزرگم لیز خورد و سر پایش گلی شد. بلند شد و خندید و یکهو مرا بغل کرد. فهمیدم از قبل نقشه کشیده بودند که لباسم را گلی کنند. این خاطره را گفتم تا بدانید رابطه ما چطور بود.

پدرم به مباشرش گفته بود می‌خواهد مرا جانشین خودش کند پس برای اینکه بعداً کسی ادعایی نداشته باشد، بهتر است تمام املاکش را به نام من کند. این خبر به من و برادرهایم رسید. زود به آلاچیق آنها در مزرعه رفتم و گفتم از تبعیضی که پدرم بین ما گذاشته راضی نیستم و اگر این کار را بکند، فردایش سهم شماها را خواهم داد. برادر بزرگ گفت: "**با این حرفت داری ما را خام می کنی که شورش نکنیم.**" قسم خوردم که بیشتر از سهمم نمی‌خواهم ضمن اینکه هرسه را مثل برادرهای تنی دوست دارم. برادر دومی قندان را طرفم پرت کرد. پیشانی‌ام زخمی شد. گفت: "خودشیرینی نکن. تو یه موجود موذی و لوس و به‌دردنخوری. دستای ما رو نگاه کن که چه زبر و پینه بسته‌ست؟ دستای خودتم نگاه کن که عین دست دخترای شهری لطیفه. چرا ما مثل عمله‌ها کار کنیم و تو لای پنبه زندگی کنی آخرشم بشی جانشین اون پیر خرفت!" دستمالی روی زخمم گذاشتم و گفتم: "خودم چند بار از بابا خواهش کردم تبعیض نذاره اما قبول نمی کنه. به خدا قسم که من بی‌تقصیرم." برادر سومی سیلی سختی زد و گفت: "نکنه فکر کردی حضرت یوسفی و بابامون یعقوبه و ما اون برادرهای بدذات هستیم؟" از آلاچیق بیرون آمدم و کلاهم را پایین کشیدم تا کسی زخم پیشانی‌ام را نبیند. دلم نمی‌خواست پدرم باخبر شود. قلب و کلیه و معده و همه‌جایش مریض بود و طاقت دعوای آنها را با من نداشت.

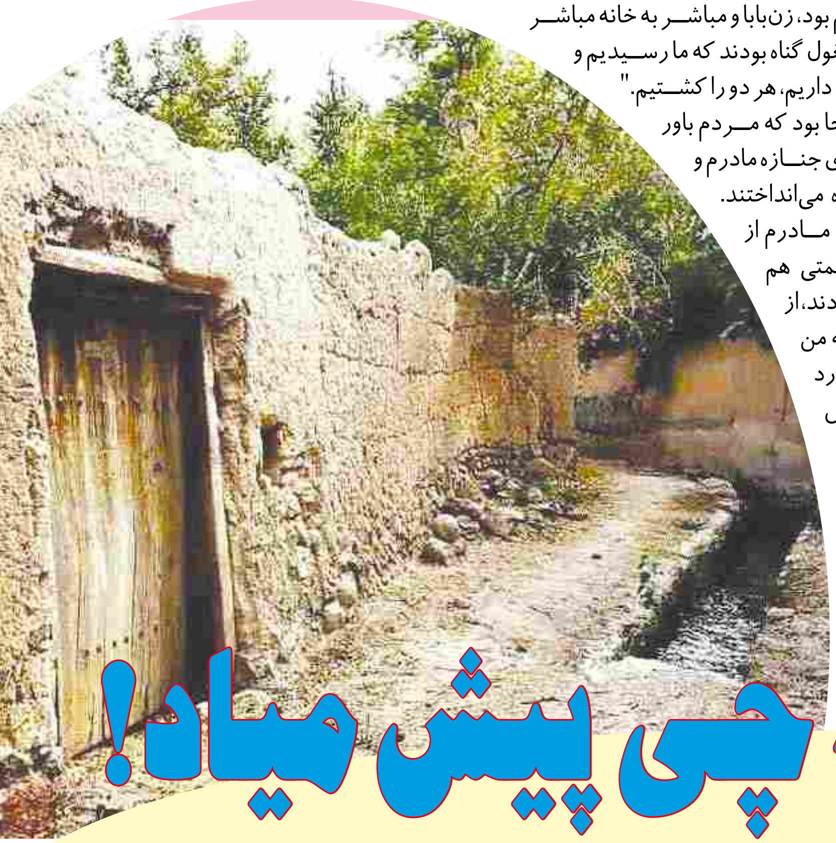
آن روز غیر از اینکه برادرانم مرا زدند، اتفاقهایی افتاد و مسیر زندگی من تغییر کرد. دو ساعت بعد از اینکه پدرم اموالش را به نام من سند زد، به اغما رفت. مادرم سند را هفت سوراخ قایم کرد و به من گفت برای مدتی از روستا بروم تا برادرانم به من آسیب نزنند. حرفش را گوش نکردم چون دلم نمی آمد پدرم را در آن حال بگذارم و بروم. پدرم فردا عصر آخرین نفس خود را کشید و از خانه ما صدای گریه بلند شد. در آن شلوغی و آمد و رفت متوجه شدم مباشر و برادر بزرگم از خانه رفتند. چند دقیقه بعد مادرم هم با برادر وسطی رفت. خواستم دنبال آنها بروم. برادر سومی جلوم را گرفت و گفت: "همه رفتند. اقلاً تو بمان به سر سلامتی مردم جواب بده. من هم دنبال برادرهایم و مادرت می‌روم."

نیم ساعت گذشت و مادرم برنگشت. دلشوره داشتم. آمدم بیرون. و دنیا بر سرم آوار شد. برادرهایم مباشر و مادرم را کشته بودند. آنها می‌گفتند: "از قبل می‌دانستیم که زن‌بابا و مباشر رفت‌وآمدهایی داشته‌اند. امشب که سر همه به گریه گرم بود، زن‌بابا و مباشر به خانه مباشر رفتند و مشغول گناه بودند که ما رسیدیم و از غیرتی که داریم، هر دو را کشتیم."

بدبختی اینجا بود که مردم باور کردند و روی جنازه مادرم و مباشر کفاره می‌انداختند. مرگ پدر و مادرم از یک‌طرف، تهمتی هم که به او زده بودند، از طرف دیگر به من فشار می‌آورد و طاقتش را نداشتم برای همین فقط گریه می کردم و قدرتش را نداشتم به مردم بگویم که خودم دیدم برادرهایم مباشر و مادرم را بیرون بردند. علت قتل هم معلوم بود: مباشر و مادرم از سند مالکیت من خبر داشتند پس هر دو را کشتند تا کسی نفهمد پدرم مرا جانشین خودش کرده.

مردم مادرم را لعن می کردند. یکی از دخترخاله‌های برادرانم آمد و به من گفت: "این حرفها روحیه‌ت رو کسل و مسموم می کنه. بیا بریم خونه ما کمی استراحت کن تا از این شوک بیرون بیایی." او زن مهربانی بود که همیشه پیش برادرهایم طرف مرا می گرفت برای همین شک نکردم و با او رفتم. برایم گل گاوزبان آورد. جرعه‌ای خوردم و با گریه گفتم: "دختر خاله می‌بینی چه وضعی شده؟ مادرمو کشتن، تهمتم زدن." دختر خاله گفت: "هرچی غصه بخوری، فایده نداره. مهم اینه که بابات همه‌چی رو به اسمت سند زده و از فردا میشی ارباب." و با کمی درنگ گفت: "بهتره سند رو جایی قایم کنی تا دست برادرات بهش نرسه... جاش امنه؟" هوشم به کار افتاد. غیر از من و برادرهایم و مباشر و مادرم کسی از آن سند خبر نداشت. بلند شدم که بروم. جلوم را گرفت و تعارف کرد که اقلاً گل گاوزبانت را بخور. گفتم: "میخوام تا دیر نشده، برم پاسگاه از قاتلهای مادرم شکایت کنم... سند هم جاش امنه." یکهو یکی از برادرهایم از آن یکی اتاق بیرون آمد. چاقو دستش بود. گفت: "تا وقتی که سند رو به من ندی، نمی‌ذاریم جایی بری."

آنها دو نفر را کشته بودند. کشتن من هم برایشان کاری نداشت. گفتم:



"ســند پیش مادرم بود." گفت: "دروغ نگو! همه وســایل مادرت رو گشــتیم. اگه سند رو ندی، تو رو هم می کشــیم. من و برادرام سالهاســت که منتظر همچین شبی هســتیم که اون پیرسگ بمیره. خیلی وقته که از کارگری و بیگاری خســته شــدیم. خون جلو چشــمامون رو گرفته. تا سپیده صبح بهت وقت میدیم بگی سند رو کجا قایم کردی."

مرا در زیرزمین حبس کردند. سه ساعت وقت داشــتم ولی من نمی‌دانستم ســند کجاست. فکری کردم و در زیرزمین را زدم و دخترخاله را صدا زدم. آمد و پرســید: "رام شــدی؟" گفتم: "رام که هستم اما به خــدا من جای ســند رو نمی‌دونم. اگه بذاری برم خونه، پیداش می کنم. از اولم گفتم به ارث بابام چشم ندارم." مدتی با او بحث کردم تا راضی شد مرا آزاد کند تا بروم دنبال سند.

خانه مــا خاموش بود. عزادارها خوابیده بودند. بــه زیرزمین رفتم و دنبال ســند گشــتم. ســوزنی بود در کاهدانی. ســند را پیدا نکردم اما صد ســکه اشــرفی ســنگین پیدا کردم که نفهمیدم مال پدرم بود یا مادرم. آنها را در شــال جاســاز کردم و آن را دور کمرم پیچیدم و پیش از اینکه خروس ســحری اولین بانگش را بزند، کلید ماشین جیپ را به یکی از نوکرانمان دادم و گفتم با سرعت به جایی دور برود و ماشین را گم و گور کند. کسی هم نفهمد او بوده که با جیپ از روستا رفته. خودم هم با او تا لب کوه رفتم و پیاده شدم و زدم به چاک جاده‌های کوهستانی.

ماندنــم به صلاح نبود چــون برادرانم املاک را تصــرف می کردند، خودم را هم می کشــتند. در وضعی که داشــتم، فقط این مهم بود که زنده بمانم. غریــزه زنده ماندن خیلی قوی بود طوری که غریزه غصه مرگ مــادر را کمرنگ کرده بود. زنده ماندن به من این امیــد را میداد که بعداً حقانیت مادرم را ثابت خواهم کرد.

خوشــبختانه آنهــا فکــر کردند مــن با جیپ فرار کرده‌ام و از آن مســیر دنبالــم بودند. من آدم نازپــرورده‌ای بودم و حرکت در کوه برایم ســخت بود. از هر صدا و ســایه‌ای هم می‌ترســیدم. اشتباه کــرده بودم که با خــودم آب و نان نیــاورده بودم. به‌زودی تشــنگی و گرســنگی گریبانم را گرفت اما چیزی بــرای خوردن نبود. نه چشــمه‌ای نه گیاهی که بشود خوردش. با ضعف و خستگی شدید کوه را بالا رفتم و افتادم توی ســرازیری ولی پاهایم سست بودند و نمی‌توانســتم خودم را کنتــرل کنم. محکم زمین خوردم و از حال رفتم.

وقتی به هوش آمدم، خودم را با دست و پای بسته در جای تاریکی دیدم. مطمئن شــدم که برادرهایم پیدایم کرده‌اند و کارم زار اســت. از شدت ترس به گرسنگی و تشنگی و دردهای دیگرم فکر نمی کردم. مرگ را می‌دیدم که نزدیکم نشسته و منتظر فرمان برادرهاست. دهانم باز بود ولی جرأت نداشتم کسی را صدا کنم چون نگــران بودم که برادرانم تا ببینند به هوش آمــده‌ام، اول شــکنجه‌ام می کنند تا کینه خود را تخلیه کننــد، بعدش هم جانم را می گرفتند. بغض کرده بودم. نه پدری داشــتم که حمایتم کند نه مادری که ســر بر بالینش بگذارم و از غصه‌هایم بگویم و دست نوازشش مرا تسکین دهد.

در آن تاریکــی و بی کســی و هــراس غوطــه می‌خــوردم و هیــچ پاره‌چوبی نبود. پاســی پس از بــه هوش آمدنم دری باز شــد و مــردی با فانوس داخل شد. از ترس سلام کردم. گفت: "سلام و زهر مار! خوب شــد گیرت آوردیم. ما بــا دزدها خیلی بی‌رحمیم. اول باید بگی اشرفی‌ها رو از کی دزدیدی تا به صاحبش بــر گردونیم، بعدش گوش و دماغ و انگشــتای دست راســتت رو می‌بریم." گفتم فلانی هســتم و سرنوشــتم را تعریــف کردم. بــاور نکرد چون مدتی بود که به خانه آدمهای پولدار دســتبرد می‌زدند و پــول و طلای آنهــا را می‌دزدیدند. از او خواهش کردم تا روشن شدن ماجرا به من آب و نان بدهد. از آنجا تا روستای ما با ماشین یک ساعت راه بود. از او خواســتم برود آنجا سر و گوشی آب بدهد تا معلوم شود راســت می گویم یا دروغ. گفت: "من معروفم به نصیر زرنگ. تــو نمی‌تونی گولم بزنی. یا اقرار می کنی دزد هســتی یا از تشــنگی بمیرا" ولگد محکمی زد و رفت.

از ضعف سست و بی‌حال شده بودم و هی چرت می‌زدم. مدت زیادی گذشــت تا دوباره در باز شد. زنی با فانوس و یک بغچه آمد. بوی بدی میداد. مثل پیاز گندیده. روبرویم نشست و سلام کرد. فکر کنم صدایش را عوض کرده بود چــون غیرطبیعی بود. بعــدش از بغچه یک شیشــه آب و یک لقمه به من داد. هر دو را با ولع خوردم. خیلی خوشمزه بود. لقمه دیگری داد و با همان صدا گفت: "بازم بخورا" آب و لقمــه‌اش حالم را بهتر کرد و زیر نور فانوس نگاهش کــردم. خیلی بدقیافه بود. دلم برایش ســوخت. هر دو ســاکت بودیم. بعدش ســرفه کرد و گفت: "من قبــول دارم که بی گناهی چون برادرم نصیر خودش دزد ایــن منطقه‌س. بعضیا بهش شــک کردن. حالا که تو به تورش خوردی، می‌خواد اشــرفی‌های تو رو برداره و چند تیکه از چیزایی رو که دزدیده بذاره تو خورجین و تو رو بکشــه و بنــدازدت تو کوه تا مردم پیــدات کنن و فکر کنن دزد اصلــی رو پیدا کردن. مــن حاضرم تو رو نجات بدم. شــرطش هم اینه که قــول بدی منو با خودت ببری و زنت بشــم. برادرم تا دو ســاعت دیگه برنمی گرده. یک ســاعت وقت داری فکــر کنی. ببین زندگی کــردن با من بدبوی زشت بهتره یا کشته شدن؟" زود گفتم: "فکر کردن نمی‌خواد. آزادم کن با هم بریم." گفت: "قبل از اینکه فکر کنی، قبــول نمی کنم. تو باید انتخاب کنی: زنده بمونــی و تا آخر عمرت با من زندگی کنی یا کشــته بشــی. اگه زندگی رو انتخاب کردی، من رو هم باید انتخــاب کنی. و فکر نکن بعــد از آزادی میتونی زیر قولــت بزنی. چون من خواهر نصیر زرنگه هســتم و خــودت می‌بینی که می‌تونم بهش نارو بزنم." گفتم: "پس تو خودت یه پا شهین زرنگه هستی. من خودم زرنگ نیستم. چه خوبه که یه زن زرنگ کنارم باشه تا ســرم کلاه نذارن." گفت: "یادت باشه که وای به حالت اگه طرف زن دیگه‌ای بری!"

شال اشرفی‌هایم را به من داد و آن را باز دور کمرم بســتم. خودش هم بغچه سنگینی به دوش انداخت. گفتم: "چه لازم است که با خودت وسیله میاری؟ از اینجــا که فرار کنیم، همه چی می‌خریم." گفت: "من خودم از تو پولدارترم. اینا وسایل طلا نقره و پولهاییه که نصیر دزدیده. سکه‌ها و قیمتی‌هاشو برداشتم. بزن بریم." سوار موتور برادرش شدیم. خودش رانندگی کرد. از هر مردی بهتر. البته ســرعت موتورهای آن روز زیاد نبود اما برای ما زیاد بود. شــهین زرنگه مرا به زنجان برد و گفت: "همین جا زندگی می کنیم."

به مسافرخانه رفتیم. به من گفت: "چون ضعیف شــدی و این سفر تو رو خســته کرده، استراحت کن تا برم عاقد بیارم. بعدشــم میرم یــه خونه خوب با کلفــت و نوکــر می‌خرم و تا ابد بــا هم خوش و خرم زندگی می کنیم." همین که بیرون رفت، فکر فرار در سرم تقویت شد. شال و کلاه کردم و خواستم از اتاق بیرون بروم ولی قفل بود. فهمیدم شــهین زرنگه در را قفل کرده. شــروع کردم به در زدن. پیشخدمت آمــد و گفتم در قفل شــده. او رفت تــا کلید یدکی بیاورد. کمی بعد برگشــت و گفــت کلید یدکی گم شــده. به خودم گفتم گم نشــده بلکه شهین زرنگه آن را دزدیــده. مطمئن بودم که از اینکه گفته بود تو اســتراحت کن تا بروم عاقد بیاورم، بهانه بود. شاید دنبــال کار دیگری رفته بود. بهتر بــود خودم را به خنگی مــی‌زدم تا ببینم قصدش چیســت و بعدش چه می‌شود. ضمناً پنجره‌های اتاق مهمانخانه را هم بررســی کردم و دیدم فرار کــردن از آنجا کار من نیست. صبر بهترین راه‌حل بود.

چند دقیقه بعد یک کلیدســاز آمد تا قفل را باز کند. از پشــت در گفتم: "بــه‌زودی زنم برمی گردد و در را بــاز می کنــد." وقتی که شــهین با عاقد آمد، جریان قفل بودن در اتاق را به او گفتم. چشــمهایش را ریز کــرد و گفت: "خودم قفل کردم تا نتونی فرار کنی." گفتم: "قربون چشــای شــهلات برم. ما با هم قرار گذاشــتیم کــه تو منو نجات بــدی منم تا آخر عمرم غلام حلقه به گوشِــت باشــم." گفت: "غلام نمی‌خوام. شوهر میخوام. تا وقتی هم که بهت اعتماد نکــردم، درهــا رو روت قفل می کنــم." عاقد گفت: "اینطوری که زندگی نمیشــه!" شــهین اخم کرد و گفــت: "اونش به خودم ربط داره. زودتر خطبه عقد رو بخون. خوش اومدی." عاقــد گفت: "به مبارکی انشاءا.. اجازه پدرتون هم لازمه." شهین گفت: "بابام عمرشو به شما داده." عاقد گفت: "اشکال نداره چون به نظر میاد شــما خودت یه پا ولی هستی و به اجازه ولی نیازی نیست. جسارتاً چرا قدم رنجه نفرمودین

بقیه در صفحه ۶۵

وقتی کردار به سخاوت و گفتار به راستی بیاراید جهان نیک بخت است

●بزرگمهر حکیم

نمونه شعر کهن

سودای تو

دل به سودای تو بستیم، خدا می‌داند
وز مه و مهر گسستیم، خدا می‌داند
ستم عشق تو هر چند کشیدیم به جان
ز آرزویت ننشستیم، خدا می‌داند
با تو عهدی که ببستیم نخست
بر همانیم که بستیم، خدا می‌داند
خاستیم از سر شادی و غم هر دو جهان
با غمت خوش بنشستیم خدا می‌داند
به امیدی که گشاید ز وصال تو دری
در دل بر همه بستیم، خدا می‌داند
دیده پر خون وَ دل آتشکده و جان بر کف
روز و شب جز تو نجستیم خدا می‌داند
دوش با "شمس" خیال تو به دلجویی گفت
آرزومند تو هستیم، خدا می‌داند

شمس مغربی



ماه کبود

قلم به عشق دچار آمد و به راه افتاد
که خون به قامت خشکیدهٔ گیاه افتاد
نوشت گاه به یک لحظه می‌رود از کف
تمام دین رسولی که در گناه افتاد
نسیم، شانه شد و دست لای مویش برد
که لرزه بر صف طولانی سپاه افتاد
نگاه من به بلندای سرو او نرسید
چنان که خم شدم از پشت سر کلاه افتاد
کمند حلقهٔ گیسو به گود گردن ریخت
که پای غفلتم از چاله‌ای به چاه افتاد
قرار نیست که ما سهم دیگران باشیم
کجای فال چنین نقشی اشتباه افتاد؟
چراغ خلوت شبهایمان درخشان بود
کبود غصهٔ من بر سپیده ماه افتاد
نشسته‌ام به تماشای غم در آیینه
دوباره بر نفس شیشه طرح آه افتاد

امین دانشی ــ مشهد

نمونه شعر نو

من

می‌خواستم بمانم
رفتم
می‌خواستم بروم
ماندم
نه رفتن مهم بود و نه ماندن
مهم من بودم
که نبودم

گروس عبدالملکیان

به احترام دکتر رضا رستگار که فوق تخصص ریه است و نفسهای خستهٔ بیماران دردمندش را خوب می‌شناسد. او طبابتش عین محبت است

مَرد

در روزگار چون تو کسی "رستگار" نیست
جز یاد تو در آینه‌ها یادگار نیست
چون تو که از هوای شکفتن پری، هنوز
دست و دلی به رنگ صفای بهار نیست
در خلوت همیشهٔ شیدایی و جنون
روشن تر از صدای تو، لحن سه تار نیست
لب باز می کنی و غزل می‌وزد مدام
مثل دل تو هیچ دلی بی‌قرار نیست
خورشید چیست؟ ذره‌ای از چشمهای تو
با چشمهای تو نفس خلق تار نیست
مردی و مردی از نفست می‌وزد مدام
مثل تو مرد، در همهٔ روزگار نیست
جز مهر و همدلی که همیشه مرام توست
دیگر به هیچ کار جهان اعتبار نیست
من فکر می کنم که برای غمی که هست
بعد از خدا بجز تو کسی غمگسار نیست
دست پر از محبّت تو مال مردم است
از چون تویی بزرگ، جز این انتظار نیست
مثل درختهای تناور که دیده ایم
جز مهر روی شاخهٔ تو برگ و بار نیست
می‌بخشی و همیشه همین است کار تو
یعنی: که دستهات کم از چشمه سار نیست
دیری‌ست تا "رضا"ی "دلت" "رستگاری" است
این شعرها که از تو نوشتم، شعار نیست
این شعر شد تمام و نشد مهر تو تمام
باز از تو می‌نویسم و پایان کار نیست
دکتر، درود، نام نشانت محبت است
در روزگار چون تو کسی "رستگار" نیست

شعبان کرم دخت ــ بابلسر

بی قرار

بی قراریهایم را
هیچ بادی با خود نمی‌برد
در عوض
همه‌شان
راه تاراج برگهایم را
خوب بلدند
نشانی کامل با غم را
تا به سبزی می‌نشیند
کاشته‌هایم
شیطان کور
تنداتندَ
بر نقاره‌اش می کوبد
آنوقت
فوج فوج باد است
که سراسیمه خود را می‌رساند
چنان که پیکان سلیمان نبی هم
جلودارشان نیستند!
پیش خودمان بماند
مگر برای کشتن سهراب
همه همدست نشدیم؟!

فتاح پادیاب ــ فومن

سکوت

در باریکی راهرو قدم می‌زنم
روی زانوان سکوت می‌نشینم
خیالی به ظرافت مهتاب
مویم را نوازش می کند
لیوانی آب
به زلالی چشمه‌های دور می‌نوشم
در صدای پای چشمه دوش می گیرم
به خود نگاه می کنم
در آغوش سکوت
بی آنکه بدانم کیستم
خود را می‌بینم
چنان به خود نزدیک می‌شوم
که نیاز به آینه ندارم

زهرا شاهرخی "اعظم"





دعا

خدا کند که تو هرگز شبیه ما نشوی
به درد عشق غریبانه مبتلا نشوی
دلم رضا به عذابت نمی‌شود، چه کنم؟
خدا کند که تو درگیر این بلا نشوی
تو تاروپود منی، ذره ذره هستی من!
به دام غم چه ضمانت که نخ نما نشوی!
بدان که عشق همیشه طلوع دلتنگی ست
غروب می کنی، اما از او رها نشوی
تو خوب مطلقی، اما زمانه نامرد است
چگونه می‌شود آلودهٔ خطا نشوی!
جهنمی که به آن دلخوشی چنان گیراست
تمام عمر بسوزی از آن جدا نشوی
خدا کند که بهارت پر از شکوفه شود
اسیر بغض زمستان پر ادا نشوی
عجب دعای قشنگی! تو انعکاس منی
خدا کند که برای دلت فدا نشوی

زهرا ضیایی ـ اصفهان

آشفته

مرا بر زین‌اش می‌نشاند و
آشفته می کند
آخر من
نه رستمم
نه گودرز
و تهمینه هم سالهاست
که اینجا گیسوانش را
شانه نمی‌زند
مرا بر زین‌اش می‌نشاند و
شیهه می کشد
در باد
اسبی که سالهاست
در من
چهار نعل
می دود

رجب افشنگ



ریشه

ریشه می‌دوانی در من
گل می‌دهم
چه بی‌تاب است زمین
با گلهایمان نقش می‌زند
موهایش را
آسمان کاسه کاسه
نور بر می‌دارد از چشمانت
برای ستاره‌هایش
و ماه
در من آب تنی می کند
ریشه می‌دوانی در من
گل می‌دهم
برای یقینهای به بار نشسته

زهرا زارع ـ مرودشت

هوای زیارت

می آمد از فراسوی تاریکی
با روشنای پنجره الفت داشت
یک زن که در تهاجم تنهایی
باخویشتن در آینه صحبت داشت
لیلای بید سینهٔ او را باد
تا دشتهای سرخ جنون می‌برد
با کوله بار خیس پریشانی
به کولیان خسته شباهت داشت
می آمد و به هیات رودی گنگ
می ریخت در اصالت اقیانوس
در گیجگاه مرتعش ساحل
از موجهای رفته حکایت داشت
با دستهای سرد پر از خالی
با دردهای کهنهٔ هر سالی
در اوج بی قراری و بدحالی
می آمد و امید عنایت داشت
چادر نماز گلبهی‌اش را باز
پوشید و چون درخت پر از گل شد
شد لانهٔ بلند کبوترها
بااینکه درد سرخ اسارت داشت
نوری پر از تلالو و اخرایی
بر شانه‌های خستهٔ او تابید
در صحن پر کبوتر آزادی
در ازدحام و همهمه خلوت داشت
با نغمهٔ نقاره هماهنگ و...
لبریز اشک ساده یکرنگ و...
آقا! دلش برای شما تنگ و...
حال خوش و صفای عبادت داشت
بین کبوتران حرم گم شد
محو نگار گنبد و گندم شد
غرق نگاه حضرت هشتم شد
تنها از او امید شفاعت داشت
بااینکه صد بهانه و حاجت داشت
قدری که نه، زیاد کسالت داشت
کی از خدای خویش شکایت داشت؟
تنها دلش هوای زیارت داشت

اطهره رضایی

جوانه های ادبی

*** آقای سعید رادمنش ـ شیراز**
باز با کلماتی چون ساز و راز قافیه می‌شود.

*** خانم شهره روایی ـ تهران**
قسمتی از سروده شما را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
جادوی نگاهت
زمین را دگرگون می کند
نگاه که می کنی
نیازی به خورشید نیست
صبح برای همیشه می‌ماند
و شب
فراموش می‌شود

*** آقای ناصر قدیمی ـ قرچک**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟
وزن این بیت:
"مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل" است:
آن ترک = مفعول
پریچهره = مفاعیل
که دوش از ب = مفاعیل
ر ما رفت = مفاعیل
آیا چه = مفعول
خطا دید = مفاعیل
که از راه = مفاعیل
خطا رفت = مفاعیل

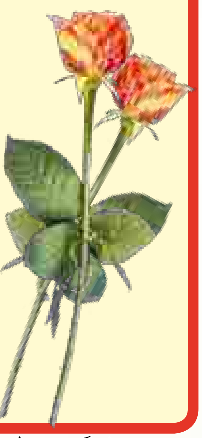
*** خانم نسیم شاعری ـ سبزوار**
نیمایوشیج را می‌توان پایه گذار واقعی سمبولیسم اجتماعی و سیاسی در شعر معاصر دانست. شعر "ققنوس" او آغاز این نمادگرایی است.

*** آقای رضا صبری ـ تبریز**
آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی سه‌شنبه‌ها در دانشگاه تهران برای دانشجویان دکتری ادبیات فارسی تدریس دارد.

خاطره

ابر و باد
می‌روند
نسیم
می‌رود
فصلها می‌روند
و تنها
خاطرهٔ توست
که همچنان در ذهن
من
باقی می‌ماند

رویا رفیعی ـ اصفهان



با لب من آه تو بر داری هست
در ساز شکسته‌ی دلم تاری هست
• خلیل الله خلیلی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

ای کاش گل بودی و من از باغها می‌چیدمت/ یا که طلوعی بودی و از پنجره می‌دیدمت/ ای کاش چشمانت ضریحی داشت چون رنگین کمان/ هر وقت باران می‌گرفت از دور می‌بوسیدمت!

فاطمه سلیمانی ـ کنار تخته

دست در دست رقیبان رد شدی از پیش من/ طعنه زد هر کس که دید افتاده‌ام در پای تو

قهوه تلخ

مراقب باش، بعضی از آدمها تنها به این خاطر که دید ما نسبت به آنها متفاوت است، ارزشمند هستند

آزیتا رجبی

بهترین و کوتاهترین و تاثیر گذارترین سوال تاریخ را حسین پناهی مطرح کرد، اونجا که گفت: این بود زندگی؟!

خط خطی

اشتباه می کنند بعضیها که اشتباه نمی کنند، باید راه افتاد... مثل رودها که بعضی به دریا می‌رسند، بعضی هم به دریا نمی‌رسند، رفتن هیچ ربطی به رسیدن ندارد

نوید آذرخش

گاهی دوست داشتن پنهان بماند قشنگتر است،دوست داشتن را باید کشف کرد، باید درک کرد، باید فهمید، دوست داشتن دل می‌خواهد، نه دلیل!

رضا خانی-هشتگرد کرج

کرم و بخشش به دیگری لزوماً نباید منحصر به فرد و فراوان باشد، بلکه باید به موقع و به سرعت عطا شود

صفر مدانلو کردی

ـ بعد از این گوش فلک نشنود افغان کسی، که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم

مهدی آوج

انسان واقعی عاشق آدمهای مختلف نیست، عاشق یک انسان به روشهای مختلف است

بیتا نظر آبادی

وقتی داری کاری رو یواشکی انجام می‌دی، علاوه بر چپ و راست، به بالا هم یه نگاهی بنداز

پقه ـ عطاآباد

هنر انسان این است که بتواند از روزهای تکراری استفاده غیر تکراری کند

امپراطور

خداوندا، اگر جایی دلی بی‌تاب دلدار است... نمی‌دانم چطور، اما خودت پادرمیانی کن

هاتف ساروی

یه شب خوب تو آسمون/ یه ستاره چشمک زنون/ خندید و گفت کنارتم/ تا آخرش تا پای جون/ ستاره قشنگی بود، آروم و ناز و مهربون/ ستاره شد عشق من و من هم شدم عاشق اون/ اما زیاد طول نکشید، عشق من و ستاره جون/ ماه اومد و ستاره رو، دزدید و برد نامهربون/ ستاره رفت، با رفتنش، منم شدم بی‌همزبون/ حالا شبا به یاد اون، چشم می‌دوزم به آسمون/ دلم می‌خواد داد بزنم، این بود قول و قرارمون/ تو رفتی و با رفتنت، نذاشتی حتی یک نشون/ دوست دارم ستاره جون؛ تا آخرش تا پای جون

امید روشنفکر

دل خوش مکن به یاری این بی‌دلان کور/ اینجا برای رفع بلا صدقه می‌دهند

نفیس

شنیده بودم که می گفتند: هر وقت دلت تنگ شد برو کنار ساحل، آدم رو آروم می کنه، اما بعد فهمیدم معرفت بعضی از آدمها حتی دریا رو هم آروم می کنه

مصطفی باقر پسندی

مکش منت به هر نامرد و مردی/ مده دل را به ذلت دست فردی/ اگر او را به تو مهر و وفا نیست/ اگر او بر جراحاتت دوا نیست/ رهایش کن، مرنجان خویشتن را/ مبر هرگز ز یادت این سخن را

حسین شهروز



بیار ای آسمان امشب که قلبم باز بی تاب است
نه روز آرامشی در دِل نه شب در چشم من خواب است...

پل شکسته

شرح روزگار

روزگاری شهر شادی بود شهر کازرون/ شهر دشمن باکسادی بود شهر کازرون/ آسمانی داشت با دلهای آحادش قرین/ همچو شهر کازرون کم بود بر روی زمین/ خلق وخوی کازرونی از تکبر دور بود/ کازرونی مظهر رفتاری منظور بود/ کودکانش تربیت را پای درافلاک داشت/ در تواضع مردمش دیرینه بن در خاک داشت/ نوجوانانش به غایت غرق درشادی و شور/ جملگی اهل ادب با کهکشانی از شعور/ غیرت اهل جوانش بود چون آتشفشان/ حارس ناموس خود حتی اگر تا پای جان/ در صفا این شهر بس پیران باتدبیر داشت/ این جماعت منطق برنده چون شمشیر داشت/ ژاله از پاکی مردانش زخود شرمنده بود/ گل از آن اوج نجابت سر به زیر افکنده بود/ در میان خاتم اگر بودی نگین/ دختران کازرون بودند آن گوهر همین/ کازرون سرتا به پا در اوج عشق وشور بود/ شهر ما شهری که مملو ازخدا ونور بود/ چشم مردم بسته بر ناموس و مال یکد گر/ چشم و گوش حرص مردم بود گویی کور و کر/ کازرونی پاک بود از لکه رنگ و ریا/ قلبشان آبی چو دریا غرق ذات کبریا/ شهر ما می بود گویا جملگی چون خانه ای/ پاک بود این خانه ازهر آدم بیگانه ای

نجف امیر عضدی ـ کازرون

ماه و مهر!

دلم در بند یار مهربان است!
همان دلبر که خود آرام جان است!
همان که ماه و مهر آسمان است!
جهان با او همه چون بوستان است!

نیاز!

خوشم با خنده‌های چاره سازت!
پریشانم به چشم دلنوازت!
دلم می لرزد از بیداد نازت!
کشم ناز تو چون دارم نیازت!

دریاب!

دلم بی تو شبی تار است و بی تاب!
نمی‌آید به چشم خسته‌ام خواب!
میان این همه دریا و گرداب!
مرا ای مهربان پاک دریاب!

مستم!

چه زیبا بردی این دل را ز دستم!
و دادی باده و کردی تو مستم!
به پای خوبی‌ات ای جان نشستم!
دل خود را به مهر کس نبستم!

آتش فشان!

زدی آتش دلم آتش فشان شد!
سیه پیش دو چشمانم جهان شد!
دل پر آتشم بسته زبان شد!
بهاران امید من، خزان شد!

محمدکریم جوهری

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

قابل توجه خوانندگان عزیز: از این هفته تغییری در شکل دستیابی به پاسخ صحیح برای شرکت در قرعه کشی جایزه جدول صورت گرفته است. بدین ترتیب که هر هفته با شماره گذاری برخی خانه ها یک رمز به دست می آید که با اعلام آن رمز به شماره تلفن روابط عمومی مجله، در قرعه کشی شرکت داده می شوید.

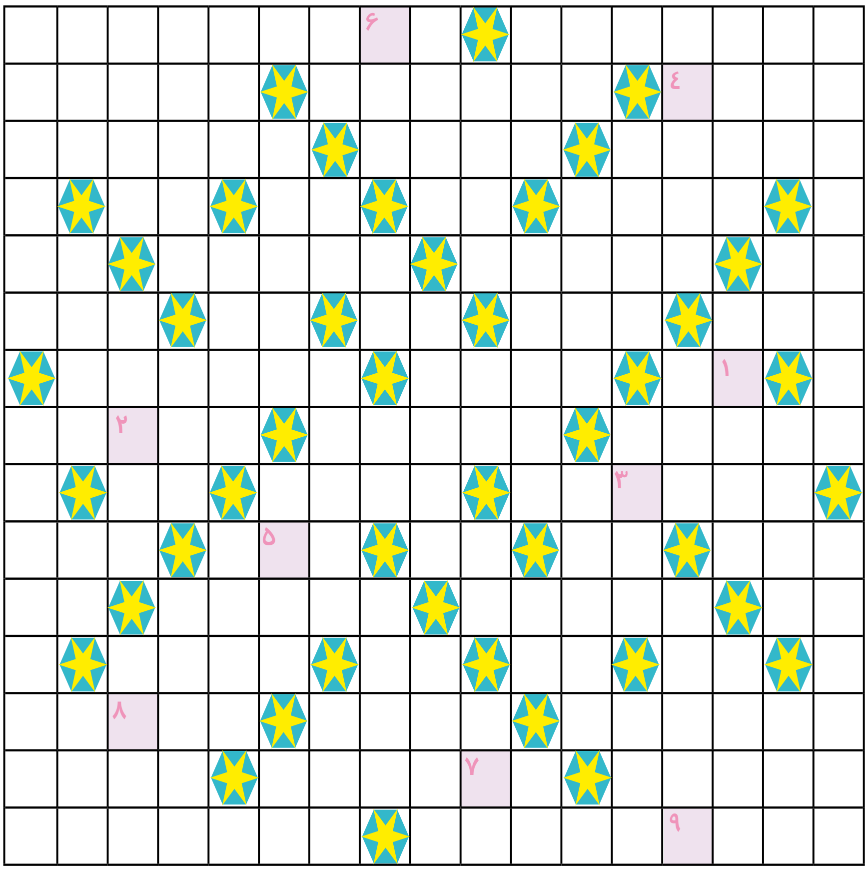
اسامی برندگان جدول ۳۸۱۰

۱ـ میترا حسنی ـ آمل
۲ـ شیوا آزمون ـ تهران
۳ـ امید مولوی زاده ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ب) چه تعداد است؟

رمز جدول این هفته: یکی از مناطق باصفای ایران که با پشت هم قرار دادن حروف شماره های ۱ تا ۹ مشخص شده در خانه ها (پس از حل کامل جدول) به دست می آید



افقی:

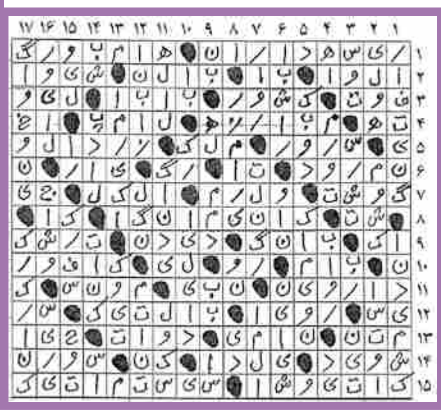
۱. ابزاری پزشکی برای استریل کردن با بخار آب ـ بخشی خودمختار در شمال شرق اسپانیا
۲. گل دندان ـ دفتردار خزانه در قدیم ـ عطرمایه
۳. زن گندمگون ـ بازگشت ـ کوهی در ترکیه
۴. نوعی بیماری پوستی دردناک که عامل آن ویروس آبله مرغان است ـ راندن مزاحم ـ چاشنی سالاد ـ تصدیق انگلیسی
۵. حرف صریح ـ نسل پنجم ـ سرمشق ـ یکی از خواهران برونته
۶. مسکوک نقره ـ برنج دمی ـ واحد سطح ـ خاندان ـ مجازات
۷. مایع آبادانی ـ به ستوه آمده ـ پایتختی در کشور همسایه
۸. شهری در شمال ـ کشور فلاسفه ـ از حواریون
۹. نوعی بیماری التهابی مفصلی ـ کشوری در آفریقا ـ بوی رطوبت
۱۰. حرف دوم یونانی ـ شکل ـ عدد ورزشی ـ دستور ـ کشتی جنگی
۱۱. نوعی حلوا ـ مرد خنده رو ـ مرکز کانادا ـ ویتامین انعقاد خون
۱۲. نفی عرب ـ اگر ـ چیز ـ چشم
۱۳. راه پیدا کردن ـ نوعی غذای ایرانی ـ از شهرهای استان فارس
۱۴. شهر شمس الدین قائد سیوندی فرمانده دلیر لشکر نادرشاه ـ از توابع مازندران ـ نام کوچک برزن سردار حماسی هخامنشی
۱۵. دارای ساختار و نظام ـ بندری در انگلستان

عمودی:

۱. پایتخت کشور گل ـ روسیه سفید
۲. گروه ورزشی ـ پسر کرد ـ پیمان ناقلا ـ لفظ راندن کسی به خواری
۳. شهر روی آب ایتالیا ـ سرگذشت ـ رخت
۴. رودی در جنوب ـ خانه شعری ـ چاشنی توپ و تفنگ
۵. کم ـ رعشه ـ کشت بارانی
۶. مادر ـ فقره ـ سرگردان
۷. فراخی ـ بخشی دوگانه در قلب ـ حرف مفت ـ عید ویتنامی ها
۸. جمعیت مردم ـ شما به فرانسوی ـ سرای مهر و کین ـ پست
۹. طفل ـ دستبند زنانه ـ ناودان
۱۰. بلا ـ موی مجعد ـ تکرار حرف ـ اشاره
۱۱. چای فرنگی ـ راز ـ رستن گیاه، رویانیدن ـ بتی در مکه بوده
۱۲. سما ـ سمبل ـ ساز چوپان
۱۳. غبغب خروس ـ وکیل در هم ریخته ـ خواب خوش
۱۴. لوازم ـ فلزی پر مصرف ـ نگون بختی
۱۵. کال ـ عنوانی در ارتش ـ ساز سه گوشه
۱۶. شهری در آلمان ـ رها ـ عیب و عار ـ موجودی خیالی
۱۷. جدا کردن ـ غول افسانه ای مصر باستان

حل جدولهای شماره ۳۸۱۰





موسیقی از فکر تراوش می کند و در قلب می نشیند
● بتهوون

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

هر چیز گرانبها
نوعی زاویه
رودخانه
از مرکبات
شهرنشینی
ناراست
گربه سانی وحشی
شعر رزمی
گونه
از طبقات جوی
میوه تلفنی
از سازمانهای وابسته به سازمان ملل متحد

علم سیاست
تکرار حرف

جوجه تیغی
زیان
لباس زمستانی
رقص فرنگی

خدا
عدد ماه
حمله و هجوم
ستیزه کردن

وسیله‌ای برای ذکر و دعاگویی
بنیان
صدای آواز زیر
پهن گاو
سرگشته
حرف ندا
محل اقامت

قایق باری
از پسوندها
ازآن طرف جور وظلم است
آب شرعی

او
اندرون دهان
از انبیاء
مدح
خورشید گرفتگی
ماهی خطرناک

آمپول
دربان
مرغ مردارخوار
من و شما
درجه‌ای در ارتش

مقری
از نزولات
درخت انگور
بمب کثیف
هوای داخل ریه
کشوری آفریقایی

از لبنیات
عضو پیچ در پیچ
خالی
قوچ

گلو
قوم و خویش
فزونی
پدر
آفتاب
تصدیق روسی
نور اندک

سازمان مشهور فضایی

فرمان کشتی
کاردان و شایسته
ناپسند
دمیدگی
جزیره‌ای در دریای خزر
از مراکز استانی

علامت جمع
مسیحی

رفیع تر
مروارید درشت
دشتی در استان فارس

مشکین شهر سابق
عقیده

اگر
عوام فریبی
غذای تزریقی
زبانه آتش

قدیمی

جدول سودوکو ۳۸۲۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

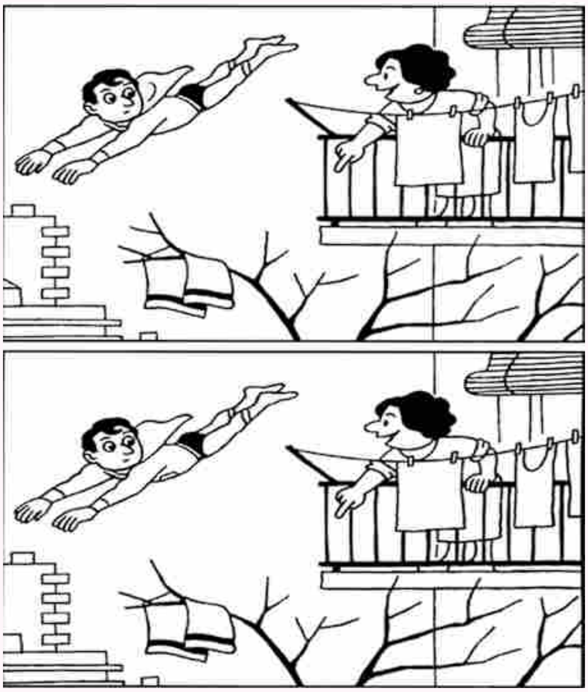
۳		۷			۵			
	۲			۶	۳	۱	۷	۸
۴	۱		۲				۳	
	۵			۸			۶	
	۳	۱	۵	۴	۶		۹	
	۴	۸				۷	۱	
			۸				۵	۷
۸	۶	۴		۵		۹	۲	۱
۱	۷				۹			

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

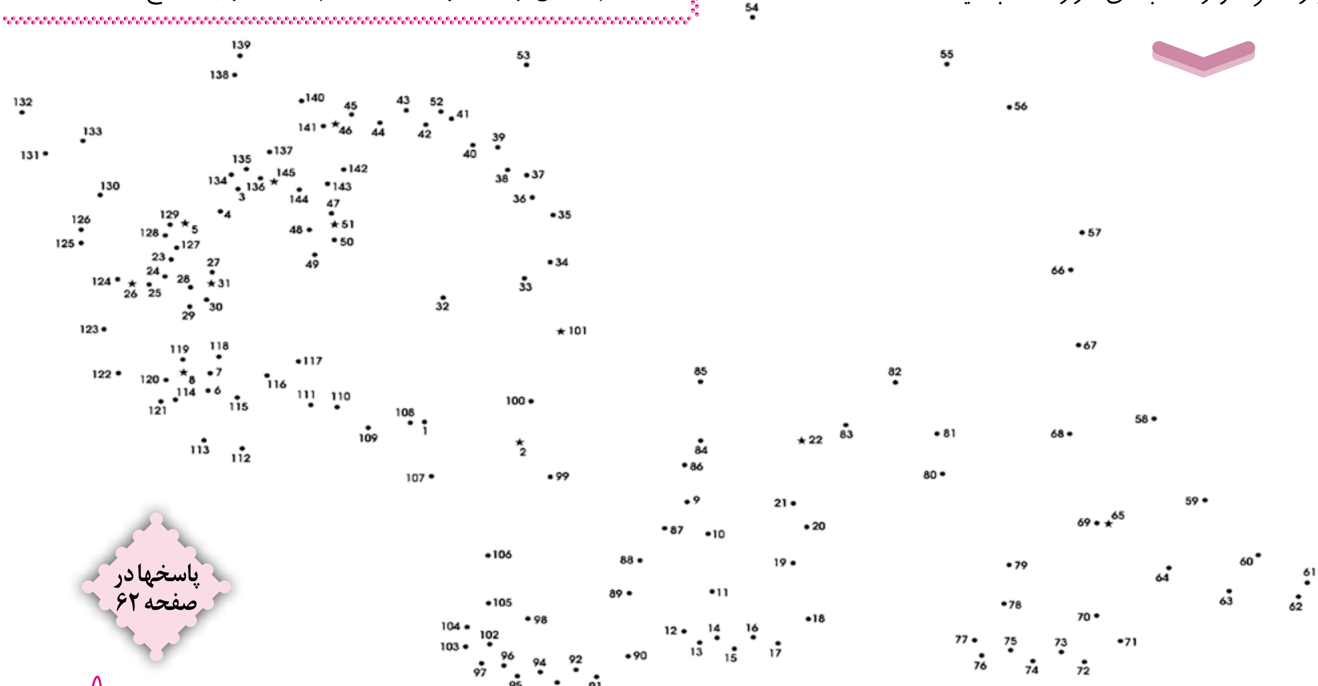
هفت اختلاف در تصویر سوپرمن

سوپرمن کارهای واجبی برای برقراری امنیت و کمک به مردم دارد ولی در بین راه خانمی از او می خواهد تا رخت باد برده او را از روی درخت برایش بیاورد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هفت اختلاف وجود دارد.



نقطه به نقطه

برای آنکه بدانیم در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته چه چیزی پنهان شده است، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۴۵ به هم وصل کنید. منتهی هر وقت به ستاره رسید اتصال را رها کرده و از عدد بعدی کار را ادامه بدهید.





شکلهای پنهان در تصویر خرید کفش

حیوانات برای خرید کفش مراجعه کرده اند و هر کدام با کفشهای متفاوتی مواجه شده اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. همچنین غیر از شکلهای داده شده می خواهیم تا در تصویر اصلی سیب، زنگوله، پروانه و یک قلب نیز بیابید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

گاه موفقیت از ۹۹ درصد خطا به دست می آید

● سوشیرو هوندا

غروب غم انگیز



– میدونی چیه؟ راستش رو بخوای تصمیم گرفتم که واقعیت رو بگم تا بیشتر از این منتظر من نمونی. من فعلاً قصد ازدواج ندارم، یعنی شاید هیچ وقت...

ناگهان خشکم زد. باورم نمی‌شد "**جلال**" پس از چند سال عشق و عاشقی اینگونه زیرپایم را خالی کند. به چهره‌اش نگاهی انداختم. خبری از شوخی نبود. خواستم چیزی بگویم اما جلال نگذاشت و در ادامه صحبتهایش گفت:

"میخوام زمان بیشتری مجرد بمونم و به دل خودم زندگی کنم. راستش آمادگی قبول مسئولیت رو ندارم. میدونم که سه سال معطل من موندی و به خاطر من به خیلی از خواستگارات جواب منفی دادی. بابت همه چیز ازت معذرت میخوام. من تازه عاقل شدم و دلم نمی‌خواد بعد از ازدواجمون زندگیمون به بن بست برسه"!

نزدیک بود از این رنگ عوض کردن جلال قالب تهی کنم اما نمی‌خواستم منتش را بکشم. اگر عشق و دوست داشتن و زندگی مشترک در نظر او اینقدر بی‌ارزش بود همان بهتر که می‌رفت.

من و جلال از هم جدا شدیم. او خیلی راحت عشقمان را نادیده گرفت و برای همیشه از زندگی‌ام بیرون رفت. رفتار بد و ناجوانمردانه او بدجور در روحیه‌ام اثر گذاشته بود، طوری که از هرچه مرد و ازدواج بود بدم می‌آمد و دلم نمی‌خواست سر به تن هیچ کدامشان باشد. شکست سنگین عشقی باعث شده بود در لاک خودم فرو بروم و اجازه ندهم هیچ کس به خواستگاری‌ام بیاید.

***

بعد از دو سال بالاخره من و خواهرم "گلنوش" توانستیم پدر را راضی کنیم که اجازه بدهد من برای زندگی نزد خواهرم که در بلژیک زندگی می‌کرد بروم.

گلنوش که می‌دانست حال و روز خوبی ندارم و شکست عشقی روحیه‌ام را خراب کرده تشویقم کرد که به آنجا بروم. او هر چند وقت یکبار با من تماس می‌گرفت و دلداری‌ام میداد و می‌گفت:

"برای اینکه جلال رو فراموش کنی باید به یه محیط و زندگی جدید پا بذاری. مدتی از ایران دور شو. بیا اینجا پیش خودم. شوهر و بچه هام خوشحال میشن. اینجا کار می‌کنی و خدا رو چه دیدی، شاید همین جا تونستی ازدواج کنی".

گلنوش پربیراه نمی‌گفت. اگر از این فضا دور می‌شدم شاید می‌توانستم نامردی جلال را از یاد ببرم. موضوع را خود گلنوش با پدر و مادرم در میان گذاشت اما آنها سفت و سخت مخالفت کردند. پدر و مادرم از جریان من و جلال خبر نداشتند. گلنوش به آنها گفته بود که من می‌توانم در بهترین دانشگاهها ادامه تحصیل بدهم و هم اینکه او از تنهایی بیرون خواهد آمد.

پدر و مادرم می‌گفتند: "چه معنی داره که یه دختر مجرد تنها بره خارج؟!"

هر روز من در خانه و گلنوش از بلژیک در گوش آنها می‌خواندیم تا بالاخره راضی شدند من به بلژیک بروم و شانس خودم را برای ادامه تحصیل و پیشرفت در آنجا امتحان کنم.

***

شوهر خواهرم با تلاش فراوان توانست برای من کاری در یک بوتیک پیدا کند و بعد مجوز اقامت دائمم را گرفت. در یک دانشگاه هم ثبت نام کرده بودم. هم کار می‌کردم و هم درس می‌خواندم و خیلی زود توانستم گذشته را فراموش کنم.

از زندگی جدیدم راضی بودم اما هرچه بیشتر از حضور من در بلژیک می‌گذشت به حقایق تازه‌تری پی می‌بردم از جمله اینکه گلنوش و همسرش چندان از زندگی در بلژیک راضی نبودند و با اینکه روز و شب کار می‌کردند با زحمت می‌توانستند از پس هزینه‌های سنگین زندگی بربیایند. دو پسر نوجوان هفده و پانزده ساله حاصل زندگی مشترک بیست و دو ساله گلنوش و همسرش بود.

گاهی که گلنوش با من درددل می‌کرد می‌گفت:

"راستش من پشیمونم که این همه سال دور از وطنم بودم. بچه‌ها چون اینجا به دنیا اومدن احساسی نسبت به ایران ندارن. محیط و فرهنگ اینجا روشون اثر منفی گذاشته".

در جواب گلنوش می‌گفتم: "تقصیر خودتونه. شما توی این همه سال فقط دو بار اومدین ایران."

و گلنوش آهی می‌کشید و می‌گفت: "نمی‌تونستیم بیشتر بیاییم. هزینه رفت و برگشت خیلی گرونه".

پسران گلنوش رابطه خوبی با پدر و مادرشان نداشتند. "بهادر" که هفده سال داشت هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. چند بار او را در حال سیگار کشیدن دیده بودم. سیگاری که گلنوش قبلاً گفته بود محتوی حشیش است. چند باری به اوقات تلخی به او گفتم: "آخه چرا با خودت این کار رو می‌کنی؟" و او در جوابم می‌گفت: "من دیگه بزرگ شدم خاله"!

بهادر با من راحت بود و گاهی هم درددل می‌کرد. از دست پدر و مادرش شاکی بود و می‌گفت: "اونا فقط به فکر کار کردن و پول درآوردن هستن. وقتی برای ما نداشتن و ندارن. دیدی که، وقتی می‌رسن خونه همه‌اش خسته هستن و خواب آلود"!

برایش توضیح می‌دادم که تلاش آنها به خاطر

خوشبختی او و برادرش است اما با حرفهای من قانع نمی‌شد.

یک سـال و هشـت ماه بود که در بلژیک بودم. دلم برای پدر و مادرم تنگ شـده بود. در این مدت به پسـران گلنوش خیلی نزدیک شده بودم و آنها خیلی مواقع رازهایشان را به من می‌گفتند.

یک روز غروب که از سـر کار به خانه برگشتم دیدم بهادر با اسلحه گلنوش را تهدید می‌کند که اگر به او پول ندهد ماشه را می‌چکاند. گلنوش فریاد می‌زد: "اگه سرم هم بره به تو پول نمیدم که دود کنی"!

پادرمیانی کردم و مبلغی پول به بهادر دادم تا غائله تمام شـود. وقتی بهادر رفت گلنوش خودش را در آغوشم انداخت و نالید:

"می‌بینی روزگار من رو؟ پسرم روی من اسلحه می‌کشه"!

تحمـل دیدن بحثها و بی‌احترامیهای پسـران گلنوش را نداشـتم. بالاخره آپارتمانی کرایه کردم و مسـتقل شدم. آپارتمان من چند خیابان پایینتر از خانه گلنوش بود و تقریباً هر روز ساعتی به او سر می‌زدم یا او نزد من می‌آمد.

یکبار که دلش حسابی گرفته بود با گریه هر آنچه در دلش بود را برایم بیرون ریخت. می‌گفت:

"دلم می‌خواد همین الان برم ایران. اگه خودخواهی من نبود هیچ وقت توی اولین سال ازدواجمون شوهرم رو مجبور نمی‌کردم که بیاییم اینجا".

با تعجب گفتم: "تا حالا ندیده بودم از بودن توی اروپا پشـیمون باشـی. اگه اینطـوره پس چرا من رو تشـویق کردی که بیام اینجا؟" سـکوت کرد و بعد از لحظاتی گفت: "امیدوار بودم حضور تو اینجا لااقل من و بچه‌ها رو به هم نزدیکتر کنه. شـاید با مشـورت و همفکری تو بتونم ارتباطم رو با اونا بهتر کنم. شوهرم که سـر گرم کار و"...حرفش را قورت داد. رگه‌های خجالت و شرم را میشد در نگاهش دید. چهره‌اش شکسـته و گرفته به من نظر می‌رسید. کنجکاوی نکردم. از سـادگی خودم خنده‌ام گرفته بود. تا قبل از اینکـه نزد گلنوش و خانواده‌اش بیایم فکر می‌کردم خیلی خوشـبخت است و بهترین زندگی را در بلژیک دارد. باید دلداری‌اش میدادم. به او گفتم: "خدا رو شـکر که شـوهرت تو و بچه‌ها رو دوست داره و برای رفاه تون تلاش می‌کنه." گلنوش زد زیر گریه و گفت: "فقط جسم شوهرم کنار منه. نمی‌خوام پسرها مثل اون بشن. پدرشون خیلی"...

دوباره حرفش را خورد. این بار کنجکاوی کردم و گفتم:

"بگو. من راز نگه دارم." گلنوش می‌گفت شوهرش خیلی بی‌بند و بار است و هیچ مهر و محبتی نسبت به هم ندارند.

هشـت ماه بعد، یک روز گلنوش غمگین و ناراحت به بوتیک آمد. می‌گفت همسرش به ایدز مبتلا شده است. دنیا روی سرم خراب شد. از صاحبکارم اجازه گرفتم و گلنوش را به خانه بردم. نمی‌دانسـتم چه کار کنم تا گلنوش آرام شود. فقط از او خواسـتم به خاطر بچه‌ها هم که شـده این موضوع را به روی همسرش نیاورد تا عکس العملهای بدتری نبیند.

روزهای سختی بود. سعی می‌کردم بیشتر در کنار گلنوش باشم و دلداری‌اش بدهم. دلم برایش می‌سـوخت. شـوهرش دیگر آن مرد سابق نبود. توی لاک خودش فرو رفته بود و عصبی و پرخاشگر تر از قبل شده بود. دلم می‌خواست به ایران برگردم اما گلنوش می‌گفت: "اگه برگردی من دق می‌کنم"!

تصمیم گرفتم مدتی دیگر در بلژیک بمانم اما دست و دلم به کار نمی‌رفت تا اینکه در غروب یک روز غم انگیز گلنوش با من تماس گرفت و خواسـت خودم را فوری به خانه آنها برسانم. همین که پایم به خانه شان رسید هق هق گریه‌های گلنوش پاهایم را سست کرد. بهادر خودش را کشته بود!

***

بیش از ده سال از آن روزها می‌گذرد. من و گلنوش و پسر دیگرش به ایران بازگشـتیم. چند ماهی بیشـتر از مرگ بهادر نمی‌گذشت که شوهر گلنوش نیز خودش را کشت. این حوادث روحیه گلنوش و پسرش را به شدت خراب کرده بود. دیگر صلاح نبود آنجا بمانیم و همان سـال به ایران بازگشـتیم. اوضاع پسر گلنوش روبه راه است اما گلنوش هنوز نتوانسته کامل به زندگی عادی باز گردد و از افسردگی رنج می‌برد. دلم برایش می‌سوزد؛ بیچاره گلنوش...



گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

هر چه از مکملها نمی‌دانید

در ماهیهای چرب استفاده می‌کند تا موادی بسازد که التهاب بدن را کم می‌کنند. اما اسـیدهای چرب امگا ۶ که در گوشـت قرمز وجود دارنـد مولکولهایی تولید می‌کنند که بـه التهاب دامن می‌زنند. یکی از دلایلی که مصرف زیاد گوشـت قرمز برای ما بد اسـت و کشورهایی که بیشتر ماهی مصرف می‌کنند از سلامت بیشتری برخورداند همین است.

داشـتن یک رژیم غذایی متوازن تنها مساله مهم نیست، مصرف ترکیبی از مواد غذایی در هر وعده هم اهمیت زیادی دارد. اینکه چقدر غـذا می‌خوریم، چه وقت غذا می‌خوریم، و ترکیب مواد غذایی در یک وعده تاثیر زیادی روی سـلامت ما دارد. محققان به‌تازگی در تحقیقی به داوطلبان میوه و سبزیهای تازه دادند تا از آنها به تنهایی یا در ترکیب با امولسیونهایی (مخلوطی از دو مایع نامحلول در یکدیگر) حاوی چربی یا چاشـنی یا هر دو استفاده کنند. وقتی میوه و سبزی با یک امولسیون مصرف می‌شـد، مواد مغذی بیشتری وارد جریان خون می‌شد. وقتی امولسـیونها با هم ترکیب می‌شدند این اثر بیشتر هم می‌شد. محققان به این نتیجه رسـیدند که می‌توانند غذاها را برای افزایش مواد مغذّی که بدن جذب می‌کند طراحی کننـد. محققان همچنین می‌خواهند از این نتیجه برای طراحی و برنامه‌ریزی مکمّلهای دریافتی نیز کار کنند زیرا در غیر این صورت مصرف مکمّلها باعث می‌شود یک نفر بیش از اندازه مکمّلی را جذب کند و مشکلاتی برایش به‌وجود بیاید.

خارج از آزمایشـگاه، بهترین مثال از این اثر، روغن زیتون اسـت. روغن زیتون میزان کاراتنوئیدی به نام لیکوپن را افزایش می‌دهد که ما هنگامی که گوجه‌فرنگی می‌خوریم جذب می‌کنیم. زیرا کاراتنوئیدها باید در چربی حل شـوند تا به جریان خون راه یابند. همین قانون برای ویتامینهـای محلـول در چربی ماننـد A، D، E و K نیز وجود دارد. این یافته‌ها برای کسـانی که از مکمّلها اسـتفاده می‌کنند بسیار ضروری اسـت زیرا باید بدانیم کدام مکمّلها محلول در آب هستند و کدامیک محلـول در چربـی تا آنها را به موقع و با ماده غذایی مناسـب بخوریم وگرنه آنطور که باید جذب شـوند، جذب بدن نمی‌شـوند. در برخی موقعیتها، این اثرات حتی وضعیت سلامتی ما را هم تعیین می‌کنند. به عنوان مثال، مکمّلهای کلسـیم با افزایش ریسک سنگهای کلیه ارتباط مسـتقیم دارند در حالیکه مصرف مواد لبنی در وعده‌های غذایی این ریسک را کاهش می‌دهد.

محققـان توصیه می‌کنند که غذا همچنان بهترین منبع تامین مواد مغذی اسـت. اما برای آنهایی که نمی‌تواننـد تمام مواد مغذی مورد نیاز خود را از غذا تامین کنند، برای مصرف مکمّلها دسـتورالعملهای ساده‌ای وجود دارد:

همیشه به توصیه‌های پزشک معالج و همچنین دستور بروشورهای این مکمّلها دقت کنند تا کمترین مشـکل را داشـته باشند. مکمّلها را حتماً با غذا بخورند. همیشـه مراقب تداخل ایـن مکمّلها با داروهای اصلـی که مصـرف می‌کنند باشـند. از همه مهمتر، نبایـد فکر کنیم مصرف این مکمّلها به ما این امکان را می‌دهد که مواد غذایی نامناسب و مضر استفاده کنیم.

هر گاه بتوانیم بعد از شکست لبخند بزنیم، شجاع هستیم ● آبراهام لینکلن



شهربانو جمعه پور

جعفر دهقان، بازیگر سینما و تلویزیون

دلیل ماندگاری این سریال قصه قرآنی‌اش بود

آغاز فعالیت جعفر دهقان ۵۸ ساله به ۱۵ سالگی (سال ۱۳۵۴) برمی‌گردد، یعنی زمانی که در گروه تئاتر مرکز رفاه بازی کرد. در سال ۱۳۶۰، زمانی که جوانی ۲۱ ساله بود، همکاری خود را با حوزه هنری آغاز کرد و در همان سال فعالیت سینمایی خود را با بازی در فیلم "توجیه" به کارگردانی منوچهر حقانی پرست شروع کرد. در سال ۱۳۷۲، جعفر دهقان با بازی در فیلم "حماسه مجنون" توانست سیمرغ بلورین بهترین بازیگر نقش دوم مرد را به دست آورد. گفتنی است جعفر دهقان سالها ستاره سینمای دفاع مقدس بود، او در فیلمهایی چون یاسهای وحشی و شیرهای جوان، بوی پیراهن یوسف، پرواز در شب و...به ایفای نقش پرداخت.جعفر دهقان از بازیگران با تجربه سینما و تلویزیون است که در چند مجموعه مهم تاریخی و پرخاطره ایفای نقش کرده است. ثمره ازدواج او دو فرزند است، پسری به نام سروش و دختری به نام سحر. به بهانه پخش سریال "اصحاب کهف" از شبکه آی‌فیلم با این بازیگر هم‌صحبت شدیم که در ادامه می‌خوانید.

اطلاع دارید که سریال "اصحاب کهف" از شبکه آی‌فیلم ۲ در حال پخش است؟

نمی‌دانستم که در حال حاضر از آی‌فیلم ۲ در حال بازپخش است، اما می‌دانم که از شبکه‌های مختلف چندین بار به نمایش درآمده است.

جذابیتهای نقش "ماکسیمیلیان" که در این سریال ایفا کردید، برای خودتان چه بود؟

متفاوت بودن این شخصیت نسبت به کارهای دیگر برایم جذابیت زیادی داشت. داستان این سریال برگرفته از یک قصه قرآنی است و همین موضوع بر جذابیت کار می‌افزود. در این سریال به یاران خداوند و یکتاپرستان از دید قرآن پرداخته شده و این موضوع مهمی است. شخصیتی که من بازی کردم از دل قرآن برآمده بود و این موضوع برایم اهمیت زیادی داشت. فضای سریال، فضای متفاوتی بود. قصه جذابی داشت و مسلم بود که مورد توجه قرار خواهد گرفت. "اصحاف کهف" اولین سریالی بود که در تلویزیون به موضوعی قرآنی می‌پرداخت و به همین دلیل جذابیت خاصی داشت.

به نظرتان سریال چطور از آب درآمد؟

عالی بود، خیلی خوب و بدون نقص. البته شاید اگر بخواهید با توجه به امکانات الان این سریال را قضاوت کنید مشکلاتی داشته باشد اما باید توجه داشته باشید که این سریال سالها پیش ساخته شده است و آن زمان مانند الان امکانات و تکنولوژیهای پیشرفته وجود نداشت. به نظر من این سریال باتوجه به امکاناتی که در زمان ساختش وجود داشت، بی‌نقص ساخته شده است.

قبل از پخش، فکر می‌کردید این سریال این همه مورد توجه قرار بگیرد؟

صادقانه بگویم، وقتی این سریال را بازی می‌کردیم، تصور نمی‌کردیم که اینقدر گل کند و

گفت‌وگو با استاد "قدرت اله فرجی" پتینه کار نامی کشور

همه چیز را می‌شود رنگ کرد، جز آدمها!

مجید فلاح شجاعی



استاد قدرت اله فرجی آدم عجیبی است! بعضی از هنرمندان اگر هنر خاص و منحصر به فردی بلد هستند، تلاش می‌کنند فوت وفن آن کار فقط پیش خودشان بماند. اما استاد فرجی سالهاست در شبکه‌های مختلف تلویزیونی بدون دریافت مبلغی، تلاش می‌کند تا این هنر را به دیگران آموزش بدهد. او معتقد است جوانان می‌توانند از این هنر، امرار معاش کنند. استاد دانشگاه است و هنر پتینه کاری او از مرزهای کشور فراتر رفته است. گفت‌وگوی ما را با این هنرمند خوب بخوانید:



مختصری از خودتان بگویید.

قدرت اله فرجی هستم، متولد سال ۱۳۳۶، در شهر آستانه اراک. کودکی خود را آنجا گذراندم و در نوجوانی به تهران آمدم، و نزد اساتید معروف آن زمان در زمینه رنگ کاری چوب، فعالیت خود را آغاز کردم. در واقع شروع فعالیت کاری من از سال ۴۹ بود. بعد از آن در سالهای ۷۴ تا ۸۱ در کشورهای حاشیه خلیج فارس در زمینه رنگ کاری چوب و همین طور پتینه مشغول به کار شدم و پس از بازگشت به کشور موفق به کسب دکتری هنری در زمینه مرمت آثار باستانی شدم و همزمان در دانشگاههای شهید رجایی، الزهرا، علمی کاربردی و... شروع به تدریس کردم.

امروز هم مشغول تدریس در دانشگاهها و برنامه‌های تلویزیونی آموزشی و انجام پروژه‌های کاری در داخل و خارج از کشور هستم.

چگونه شد سراغ هنر پتینه رفتید؟

در واقع این پتینه بود که سراغ من آمد! زمانی که رنگ کاری چوب می‌کردم که البته آن زمان یکی از بهترینها در رشته خودم بودم، کم کم مسیر اینگونه شد که طرحها و ایده‌هایی را که در ذهنم داشتم روی دیوارها و سقفها اجرا کنم و اینگونه وارد کار پتینه شدم.

درباره هنر پتینه قدری توضیح می‌دهید؟

پتینه در لغت به معنای کهنه کاری و زنگارزدگی است، در واقع هنر کهنه نشان دادن اشیاست. اما معنای امروزی پتینه فرق کرده، به سبکی از رنگ آمیزی دیوارها و سقفها و ترکیب اینها با نقاشیهای کلاسیک، موتیف و تذهیبها و طرح سنگها و ورق کاری پتینه می‌گویند.

آیا پتینه در معماری مدرن خانه‌ها و ساختمانهای امروزی جایگاهی دارد؟

بله، همواره تضادها زیبایی خودشان را دارند. معماری جدید و در کنار آن استفاده از پتینه قدری از آن مدرنیته می‌کاهد. در واقع قدمت و زیبایی پتینه و مدرن بودن ساختمانهایی که ما در آن کار می‌کنیم، ترکیبی دلنشین برای ساکنین آن به وجود

چیزی که دانش را می آراید، راستی است

مخاطب داشته باشد. خود من فکر نمی کردم سریال تا این حد بیننده داشته باشد. بویژه فکر نمی کردم تا این اندازه مورد توجه مسلمانان جهان قرار بگیرد. تصورمان این بود که این سریال نهایتاً به مرزهای ایران محدود می‌شود و بینندگان بین‌المللی نخواهد داشت، اما شرایط به گونه دیگری رقم خورد و سریال بسیار مورد توجه قرار گرفت.

به نظرتان دلایل موفقیت آن چه بود؟

مهمترین چیزی که باعث ماندگاری این سریال شد قصه قرآنی‌اش بود. قصه از دل قرآن برآمده بود و برای مسلمانان جذابیت داشت. داستانی بود که همه با آن آشنایی داشتند و با آن احساس نزدیکی می کردند. موضوع مهم این است که تا قبل از ساخت "اصحاب کهف" درباره این موضوع سریالی ساخته نشده بود. مثلاً ما چندین سریال درباره حضرت یوسف داریم، اما درباره اصحاب کهف این طور نیست. موضوع مهم دیگر، جذابیتهای بصری این سریال بود. این جذابیتها به موقع و به‌اندازه اعمال شده بود و باعث جذب بیش از پیش بیننده می‌شد. به‌طور کلی، مرحوم سلحشور اولین کسی بودند که شهامت به خرج دادند و در تلویزیون اقدام به ساخت چنین سریالی کردند. ساختن این سریال یک ریسک بزرگ بود، چرا که امکان داشت مورد استقبال قرار نگیرد و چه‌بسا انتقادهایی نیز به آن وارد شود. اما کار خوب از آب درآمد.

همانطور که می‌دانید بینندگان آی‌فیلم ۲ تاجیکستانی‌ها و افغانستانی‌های فارسی‌زبان هم هستند، باتوجه به این موضوع به نظر تان "اصحاب کهف" گزینه مناسبی برای پخش از این شبکه هست؟



شک نکنید که "اصحاب کهف" می‌تواند گزینه مناسبی برای پخش از شبکه‌های مختلف باشد. تا زمانی که این سریال بیننده دارد، می‌توان آن را برای مخاطبان مختلف به نمایش درآورد. در همین ارتباط می‌خواهم خاطره‌ای را برایتان بگویم که فکر می‌کنم شنیدنش خالی از لطف نیست. زمانی که این سریال برای اولین بار از تلویزیون پخش می‌شد، یک فرد تاجیک در تهران مرا پیدا کرد و با من در دفترم قرار گذاشت و با همدیگر صحبت کردیم. در آن زمان تازه تاجیکستان از شوروی سابق استقلال یافته بود و مردم این کشور زیاد با دین اسلام آشنایی نداشتند. این داستان اینقدر در این کشور فراگیر شده بود که وی می گفت ما شش دوست هستیم که سریال اصحاب کهف را دیده‌ایم و هر کدام از ما خودمان را جای اصحاب کهف گذاشته‌ایم و با آن نام یکدیگر را صدا می‌زنیم. او می گفت هر کدام از دوستان اسمی را انتخاب کرده‌اند و یکدیگر را با اسامی شخصیتهای سریال می‌نامیم. می‌خواهم بگویم که سریال تا این اندازه توانسته است با مردم ارتباط برقرار کند که افراد خودشان را به جای شخصیتهای اصلی آن می گذارند و با آنها همذات‌پنداری می کنند.

بازی‌در‌این‌سریالها‌چه‌سختیهایی دارد؟

بازی کردن در سریالهای تاریخی مشکلات خاص خودش را دارد. لوکیشنهای این سریالها مقتضیات ویژه‌ای دارد، لباسهایی که بازیگر باید بپوشد خاص است و گریم این کارها معمولاً سنگین است. تمامی این موارد باعث می‌شود که بازی کردن نقشهای تاریخی سخت و طاقت‌فرسا باشد. اما وقتی نتیجه کار خوب می‌شود و مردم با آن ارتباط برقرار می کنند، خستگی از تن عوامل خارج می‌شود.

این سریال چه جایگاهی در کارنامه حرفه‌ای شما دارد؟

"اصحاب کهف" اولین سریالی بود که من در آن حضور داشتم و با این اثر کارم را در تلویزیون شروع کردم. بنابراین، این سریال جایگاه خاصی در کارنامه هنری و ذهنم دارد. از سوی دیگر، مردم این سریال را دوست داشتند و هنوز هم مرا با نام ماکسیمیلیان می‌شناسند. این در حالی است که در سریالهای مختلفی حضور داشته‌ام، اما انگار این کار برای مردم جایگاه خاصی دارد. همه این مسائل باعث می‌شود که این سریال را دوست داشته باشم.

ابن سینا

می آورد. به اضافه اینکه خیلیها سبکهای کلاسیک را دوست دارند و همیشه طرفدارش هستند. همانگونه که گفتم پتینه همان کهنه کاری است، اما آنچه ما در پروژه‌ها انجام می‌دهیم، بیشتر ترکیب رنگها با ورق طلا و نقاشی است.

پتینه مربوط به جغرافیای خاصی است یا در هر ساختمان و باهر معماری قابل اجرا است؟

پتینه هیچ محدودیتی ندارد. نه محدوده جغرافیایی نه به فضا و نه به هیچ چیز دیگر. من همیشه به دانشجوهایم می گویم همه چیز را می‌توانید رنگ کنید، جز آدمها را!

ظاهراً نگران کسادی کارتان هم نیستید. چون در برنامه‌های تلویزیونی آموزش می‌دهید.

من تا به حال ۱۰۰ برنامه تلویزیونی در شبکه آموزشی داشته‌ام. هدفم این بوده که این لطفی که خداوند به من داشته و این هنر را در وجود من قرار داده بعد از من ادامه دهنده‌های زیادی داشته باشد و اینکه همیشه دوست دارم دانشجوها و هنرجوهایم بهتر و قوی تر از من کار کنند. ضمناً دوست دارم کارآفرینی کنم. دلم می‌خواهد جوانان این هنر را یاد بگیرند و با آن زندگی کنند.

به کشورهای دیگر هم دعوت می‌شوید.

در کشورهای حاشیه خلیج فارس، روسیه، ترکیه، فرانسه و... برای ارائه کار رفته‌ام. گاهی برای برگزاری "ورک شاپ" به جایی دعوت می‌شوم. به تازگی دانشگاهی در انگلستان از من دعوت کرده است.

چند کار شاخصتان را نام ببرید.

سالها پیش برای قوه قضاییه کارهای بزرگی انجام داده‌ام. از تالارها تا موسسه‌ای خیریه برای ایتام در قوه قضاییه، همین طور لابیهای برجهایی در شمال تهران. در کشورهای عربی در ساختمانهای دولتی و کاخهایشان کار کرده‌ام و..

چند شاگرد پتینه کار دارید؟

خیلی زیاد، نمی‌توانم بشمارم.

پیامتان برای دوستداران این هنر؟

اگر علاقه‌مند حتماً شروع کنند. اما علاقه تنها کافی نیست. باید پشتکار داشته باشند تا موفق شوند. از شکست دلسرد نشوند و دوباره شروع کنند. من سختیهای زیادی را گذرانده‌ام و هنوز هم دارم و مسیرم طولانی است اما تلخیها دلسردم نمی کنند.







جبار آذین

اثری ارزشمند و شریف، ولی...

"**گامهای شیدایی**" فیلمی محترم، خاص و متفاوت در سینمای مقاومت و استراتژیک است.

حمید بهمنی از جمله سینماگرانی است که به دلیل نوع نگاه و باورها و فعالیت در عرصه تولید آثاری در حوزه سینمای مقاومت و دفاع مقدس ارزشی تلقی می‌شوند. این سینماگر که فارغ التحصیل کارگردانی از دانشگاه هنر است و سینما را با همکاری در تولید فیلم و بازیگری و ساخت چند فیلم کوتاه و تلویزیونی آغاز کرده، با ساختن فیلم "گامهای شیدایی" چهارمین فیلم سینمایی خود را در پرونده سینمایی‌اش به ثبت رسانده است.

این فیلم هم مانند سه فیلم پیشین او مضامین ارزشی و دینی و مقاومتی دارد، با این ویژگی که فرم و محتوا و داستان "گامهای شیدایی" تا حدی خاص و متفاوت است. افشای تباهی ها، مفسده‌ها و نقشه های شوم و براندازانه سران و ارتش آمریکا و توطئه تصرف عراق با عنوان آزاد سازی و همچنین بسترسازی دینی و انسانی و اربعینی، جهت روایت داستان فیلم، سوژه‌ها ومضامین فیلم محترم حمید بهمنی از اعضای شورای عالی فیلمنامه انجمن سینمای انقلاب و دفاع مقدس را تشکیل می دهد.

روایت داستان این فیلم با محوریت شخصیت "جولی" که در ارتش آمریکا خدمت می کند و تلاش دارد تا ماجراهای پشت پرده رهبران و فرماندهان ارتش متجاوز آمریکا را در منطقه و جهان با کمک دوست خبرنگارش افشا کند خط اصلی داستان فیلم و ماجراهای "گامهای شیدایی" را شکل داده است. با این حال به دلیل ضعف در کاراکترسازی، نبود استحکام لازم ساختار داستان



و فیلمنامه، برخی صحنه سازیهای سطحی، بازیهای متوسط و کارگردانی کم تحرک، این فیلم در رده آثار متوسط باقی مانده است.موضوع و خط اصلی داستان و لوکیشن قصه و بستر اربعینی فیلم، ظرفیت و قابلیت پرداخت برای تولید یک اثر سینمایی جذاب، ماندگار و تاثیر گذار مذهبی و ضد آمریکایی راداشته است اما چون فیلم و فیلمنامه دربازگویی و بازنمایی آن، چندان قوی و قدر و جذاب ظاهر نشده‌اند فیلم بهمنی نتوانسته است در کنار آثار تماشایی، تاثیر گذار و ممتاز سینمای دینی و مقاومتی قرار گیرد. درباره اکران این اثر سینمایی پس از شش سال، روایتهای مختلف وجود دارد که مخالفت برخی با مضمون ضد آمریکایی و ضعفهای ساختاری و محتوایی و سینمایی فیلم از آن جمله‌اند.با توجه به کاستیها و ضعفهای این فیلم و مضمون ضد آمریکایی آن مستند بودن هر دو روایت به واقعیت نزدیک است.

در هر حال چهارمین فیلم حمیدبهمنی، از نظر موضوع ومحتوا، اثری ارزشمند و شریف است، ولی از منظر ساختار سینمایی و هنری، در اندازه‌ای نیست که آن رادر ردیف فیلمهای شاخص و درجه یک سینمای دینی ومقاومت جای دهد.

یک شعار تو خالی!

چرا برنامه‌های تلویزیون با سلیقه اسپانسرها تولید می‌شود؟چرا تلویزیون اصرار دارد که با شبکه‌های ماهواره‌ای رقابت کند؟چرا تلویزیون از توان نیروهای کاربلد برای تولید استفاده نمی کند؟اسپانسرها در لوای پشتیبان مالی برای تولید محصولات تلویزیونی کار را امروز به جایی رسانده‌اند که در چگونگی تولید برنامه‌ها و چگونگی فیلمها و سریالها دخالت مستقیم می کنند. در واقع تلویزیون با باز گذاشتن راه اسپانسرها فضا را به گونه‌ای برای حضور آنها مهیا کرده که دیگر شاهد تولید برنامه‌ها و فیلمهای مناسب در تلویزیون نیستیم و اغلب تولیدات به سلیقه اسپانسرها تولید و پخش می‌شوند. تلویزیون مدتهاست دیگر از تواناییها و قابلیتهای فراوان نیروهای مجرب خود برای برنامه‌سازی مناسب استفاده نمی کند.

تلویزیون بیش از اینکه به این مقوله بیندیشد باید به تولید برنامه‌های مناسب مخاطب ایرانی خود توجه کند. چنانچه در این زمینه به توفیق مناسب رسید و توانست نظر مثبت مردم را با خود همراه کند می‌توان آنگاه عنوان کرد تلویزیون در کشور موفق بوده است.در شرایط فعلی وقتی تلویزیون از پاسخگویی مناسب به نیازهای عادی مخاطب عاجز است، مقابله یا مبارزه یا هر شکل دیگری در تقابل با برنامه‌های ماهواره‌ای توسط صداوسیما صرفاً جز یک شعار تو خالی چیز دیگری نمی‌تواند باشد، چراکه با دست خالی وارد بازار رقابتی شده است.

حوزه هنری "چوپان" و مخاطبان "گوسفند" نیستند!

"**عرق سرد**" یک فیلم شاخص و درجه یک و مورد پسند من نیست، ولی مانند هر فیلم دیگر، دارای امتیازها و کاستی‌هایی است که باید دیده شود تا درباره آن قضاوت شود. حوزه هنری ارزشی هم مانند تمام سازمانها و دستگاههای فرهنگی و هنری کشور، حیات و فعالیت خود را مرهون



بیت‌المال است و در واقع تشکیلات، بودجه و امکانات آن، امانت مردم در دست حوزه است و باید از آنها به درستی و در جهت پاسخگویی به نیازهای فرهنگی و هنری جامعه بهره ببرد. حوزه با عنوان "خانوادگی "بودن سینماهای در اختیار خود، این اجازه و اختیار را برای خویش محفوظ می‌داند که در سالن سینماهایش، فیلمهایی را که در قالب تعریف عنوان یادشده می گنجند اکران کند. این امر با آنکه نکته‌ای درست است، اما یک ابهام بزرگ را با خود همراه دارد و اینکه، تشکل مذکور با چه نوع نگرش و تحلیل فرهنگی، اجتماعی و سینمایی به این مهم مبادرت می کند؟ از منظر تخصص و تعهد یا نظر و سلیقه شخصی و گروهی؟ متاسفانه عملکرد حوزه در این زمینه، به مورد دوم نزدیکتر است. به عبارتی، ممانعت حوزه هنری از نمایش برخی فیلمها در سینماهای تحت اختیارش بر مبنای سلیقه و نظر مدیران و عوامل آن است، نه دیدگاههای هنری، مردمی و اجتماعی. حوزه باید از شبه نگاه منحط "چوپان و گوسفند" دست بردارد و برای نمایش فرهیختگی و حرمت و جایگاه فرهنگی خود با آغوش باز، سینماهایش را در اختیار اکران حتی فیلمهایی که دوست ندارد، بگذارد و اجازه دهد، مردم فیلمها را ببینند و خود درباره کم و کیف آنها قضاوت کنند، نه آنکه حوزه بر اساس نظر و سلیقه مدیرانش به جای مردم و برای مردم تصمیم بگیرد و از نمایش فیلمها در سینماهای حوزه جلوگیری کند. حوزه هنری ارزشی و امانتدار برای احترام به نگاههای مردم و سینماگران، باید فیلمها را در سینماهای مردم که در اختیار آن است، اکران کند و سپس با تکیه بر دانش سینما، فیلم و جامعه شناسی، با قدرت و استدلال به نقد وتحلیل منصفانه فیلمها بپردازد!

پسر ستاره سینما در میان نامزدهای گلدن گلوب



پس از آنکه انجمن مطبوعات خارجی هالیوود فهرست نامزدهای جوایز گلدن گلوب سال ۲۰۱۹ را اعلام کرد، در میان نامزدهای بخش بهترین بازیگر نقش اول مرد درام در کنار نامهای آشنایی چون بردلی کوپر، ویلم دفو و رامی ملک نام **جان دیوید واشینگتن** بازیگر ۳۴ ساله فیلم "بلک ک کلنزمن" به چشم می‌خورد. این بازیگر برای عده زیادی در سراسر دنیا چندان شناخته شده نیست به گونه‌ای که برخی از خبرگزاریهای سینمایی با این تیتر که "اگر پدر مشهور جان دیوید واشینگتن را نمی شناسید، ما به شما کمک می کنیم" سراغ معرفی این بازیگر تازه کار رفته‌اند. جان دیوید واشینگتن پسر دنزل واشینگتن ستاره آمریکایی برنده دو جایزه اسکار است. جان دیوید واشینگتن که در کشور آمریکا بیشتر به عنوان بازیکن فوتبال آمریکایی شناخته می شود به تازگی به صورت حرفه ای به بازیگری روی آورده است. او با این نامزدی که در رشته بازیگری نقش اول مرد به دست آورد توانست به فاصله ۳۰ سال پس از پدر صاحبنامش، نامزد جایزه گلدن گلوب شود. جان دیوید واشینگتن برای ایفای نقش افسر پلیس سیاهپوستی که در دهه ۷۰ میلادی در سازمانهای **کو کلاکس کلان** نفوذ می کند، نامزد جایزه گلدن گلوب بهترین بازیگر نقش اول مرد درام شد.

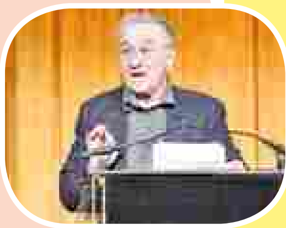
بلاتکلیفی برای "نبرد فناناپذیران"



"نبرد فناناپذیران" نام یکی از محبوب ترین بازیهای ویدئویی است که بیش از ۲۰ سال پیش پایش به سینما باز شد، اما گویا بختش برای ظهور مجدد روی پرده‌های سینما همچنان بسته است.

به نظر می‌رسد طرفداران قدیمی مجموعه "Mortal Kombat - نبرد فناناپذیران"، که سالهاست چشم انتظار قیام دیگری از این مبارزان افسانه‌ای و حضور مجدد آنان روی پرده‌های نقره‌ای سینما هستند، همچنان باید صبر پیشه کنند تا شرایط ساخت فیلم جدیدی از این مجموعه برای گروه سازنده مهیا شود. جیمز وان، کارگردان، تهیه کننده و فیلمنامه‌نویس چینی تبار مالزیایی که سابقه کارگردانی مجموعه فیلمهایی چون "اره"، "تسخیر" و "خشن ۷" را در کارنامه خود دارد، مسئولیت تهیه کنندگی جدیدترین بازسازی "نبرد فناناپذیران" را بر عهده گرفته است.

رابرت دنیرو خواستار اقدام عملی در پرونده قتل خاشقجی شد



رابرت دنیرو در جریان جشنواره فیلم مراکش به خبرنگاران گفت که خواستار اقدام عملی در پرونده قتل خاشقجی، روزنامه نگار عربستانی است. او گفت: من از اتفاقی که برای جمال خاشقجی افتاد ناراحتم. این اتفاق خوبی نیست و غیرقابل قبول است، باید حرکتی در مورد آن انجام شود. جمال خاشقجی ستون نویس روزنامه واشینگتن پست بود که در روز ۲ اکتبر ۲۰۱۸ در جریان مراجعه به کنسولگری عربستان در کشور ترکیه به قتل رسید.

بساز و بفروش سینمایی



... من اسم وضعیت امروز سینمای ایران را بساز و بفروش سینمایی می گذارم. یعنی به این صورت که حتی تعدادی از عوامل فیلم مثل بازیگران در این بساز و بفروشی سرمایه گذاری می کنند و الان حتی سودش از برجسازی هم بیشتر شده، چون آن برج هم تلاش بیشتر، هم پول بیشتر و هم زمان بیشتری می‌برد.

الان با اتفاقی که افتاده برای یک فیلم سرمایه گذاری می کنند و خارج از جدول دو سه ماه بعد به اکران می‌رسانند و بازدهی خوبی هم دارند. با این روند خلاقیت در سینما تعطیل شده. زمانی در سینما برای فیلمها درجه بندی وجود داشت و مثلاً فیلمهای درجه ج یا د نمی توانستند هر سالنی را بگیرند و لذا فیلمهای خوبی ساخته می‌شد اما الان سیاستها عوض شده و همه برای ساختن فیلمهای بی‌محتوا و بفروش مسابقه گذاشته‌اند.

نیکی کریمی ـ گفت‌وگو با مولن روژ

با دنیای مجازی



هادی کاظمی، مجید صالحی(پشت سر دیگران)، مسعود پاکدل و احمد مهرانفر



کامبیزدیرباز و مجید واشقانی در کنار محمود دینی



فرزاد فرزین در کنار علی دایی



شبنم قلی خانی: پشت صحنه برنامه«شفا» با مسعود فروتن مجری خوب برنامه

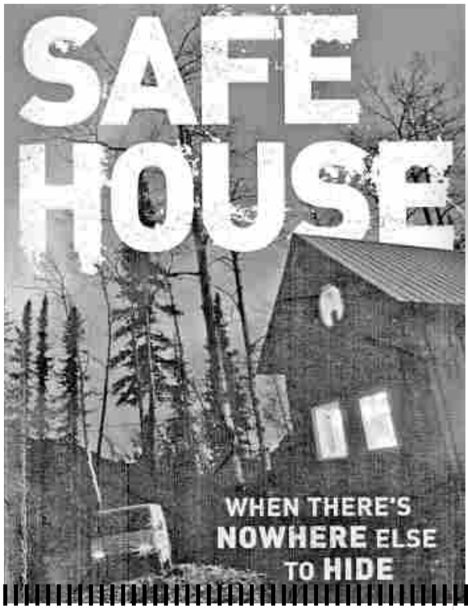
هیچ دردی بالاتر از درد هجران نیست

● الهی قمشه ای

پاورقی خارجی

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۲۶



خلاصه قسمتهای قبل: راب هیلز و ربکا برای به دست آوردن اطلاعاتی درباره مرگ خواهر راب و همچنین ناپدید شدن لنا به خانه افسر پلیسی به نام خانم تیبر رفتند و از او خواستند هرچه می‌داند بگوید. خانم تیبر در ابتدا دلش نمی‌خواست حرف بزند اما با سرنخهایی که ربکا داد، خانم تیبر مشتاق حرف زدن شد. او تعریف کرد که همکارش آقای شیمین به دلایلی دوست نداشت پای او به پرونده باز شود. ربکا برای خانم تیبر تعریف کرد که لورا جاسوس بوده. خانم تیبر از شنیدن این حرف تعجب کرد و جا خورد...

فرصت دوباره

خانه خانم تیبر

یقین داشتم خانم تیبِر از روش سوال و جواب کردن ربکا هیچ خوشش نیامده بود. می توانم بگویم اصلاً از ربکا خوشش نیامده بود. اما مشخص بود می‌خواهد به تک‌تک حرفهای ربکا فکر کند. برای همین گفت می‌خواهد برود برای ما دو فنجان چای بیاورد. خوب می‌فهمیدم با این کار می‌خواهد برای خودش زمان بخرد و خوب فکر کند.

صدای کتری در حال جوش را شنیدم. صدای باز شدن در یخچال آمد و بعد سکوت بود. خانم تیبِر تاخیر داشت و این تاخیر من را آزار میداد. در آن شرایط هیچ دلم نمی‌خواست یک جا بنشینم و منتظر باشم خانم تیبر به جای جواب‌دادن به سوالها، چای دم کند و با یک سینی چای تازه‌دم بیاید. ربکا که متوجه بی‌قراری‌ام شده بود گفت: "بهش زمان بده."

پرسیدم: "زمان بدم که چیکار کنه؟ واسه خودش داستان بسازه؟"

ـ نه، واسه اینکه خودش رو قانع کنه که حقیقت رو به ما بگه.

ـ فکر کردی اصلاً براش مهمه؟

ـ مطمئنم که حقیقت برای خانم تیبِر خیلی مهمه... گفتم: چقدر مطمئنی؟

ربکا صدایش را پایین آورد و گفت:

"به دور و برت یه نگاه بنداز. به نظرت این خونه یه خانواده شاد و خوشبخته؟"

به اطرافم نگاه کردم. حق با ربکا بود. شبیه هیچ کدام از خانه‌هایی نبود که تا حالا دیده بودم. روی دیوارها از عکس خانوادگی و یادگاری هیچ خبری نبود. از کتابخانه و کتاب هم خبری نبود. در تمام آن اتاق فقط یک عکس وجود داشت، آن هم عکسی که خانم تیبِر را در جوانی با یونیفرم آبی رنگ نشان می‌داد. مدرکش را هم دستش گرفته و زورکی لبخند زده بود. با دقت به بقیه اتاق هم نگاه کردم. یک کاناپه کهنه، یک تلویزیون و دو صندلی همه وسایلی بودند که می‌خواستند آنجا را زیبا نشان بدهند اما موفق نشده بودند. نه از میزی که خانواده‌ای دورش جمع شوند خبری بود نه محیط خانه، فضای دلچسب و گرمی بود. رو به ربکا گفتم: "به نظرم کار برای خانم تیبر از هر چیزی مهمتره." ربکا به عکس خانم تیبر اشاره کرد و جواب داد: "شاید. ببین چقدر به مدرک و لباسش افتخار می کنه."

با تمسخر گفتم: "پس کاملاً طبیعیه که بخواد هرطور شده از شغل و عنوانش محافظت کنه. حتی ممکنه برای این کار دروغ هم بگه."

ربکا اما با نظر من مخالف بود. گفت:

"شاید شغلش اونقدر براش اهمیت داره که حرفهای ما رو یه زنگ هشدار تلقی کنه."

ربکا بخش آخر را آهسته گفت چون همان لحظه خانم تیبر با دو فنجان چای در دست به اتاق برگشت. فنجانها هر کدام یک شکل و رنگ بودند و هیچ تناسبی با هم نداشتند. خانم تیبر در حالی که فنجان چای را به ما می‌داد گفت: "شنیدم که درباره من حرف می‌زدین. من کر نیستم."

وقتی فنجانم را از خانم تیبر می گرفتم به چشمهایش نگاه نکردم. ربکا لبخندی زد و در جواب خانم تیبر گفت: "بیشتر تعریف بود."

خانم تیبر سر جایش نشست، یک قوطی دیگر نوشیدنی رژیمی باز کرد و پس از اینکه جرعه‌ای نوشید گفت: "مهم نیست."

ربکا ادامه داد: "پس آقای شیمین از شما خواست خودتون رو از این پرونده کنار بکشین؟"

خانم تیبر جواب داد: "آره اما اصلاً مساله خاص و عجیبی وجود نداشت."

ربکا از خانم تیبر خواهش کرد واقعیت را بگوید. من هم از او خواستم به خاطر خواهرم هرچه می‌داند بگوید و نگذارد حق خواهرم پایمال شود و اهالی جزیره از خواهرم به‌عنوان کسی که خودکشی کرده یاد کنند. خانم تیبر در سکوت به من خیره شد و کمی بعد رو به من گفت: "قبلاً هم بهت گفتم. آقای شیمین یه حس خاصی به پدرت داره و به جورایی پدرت براش قهرمانه." پرسیدم: "خب؟ این چه ربطی به پرونده داره؟"

خانم تیبر نفس عمیقی کشید و قوطی خنک نوشیدنی را به پیشانی‌اش چسباند. چند ثانیه به سقف خیره ماند و گفت: "خب این احساس روی راه و روشی که شیمین پرونده رو دنبال می کرد تاثیر گذاشته."... من که از حرفهای خانم تیبر چیزی نفهمیدم. وقتی تعجب را در چهره‌ام دید، ادامه داد: "یه خودکشی مثل خودکشی خواهرت... موضوعی هست که توجه همه رو به خودش جلب می کنه. اونم تو یه جایی به کوچکی جزیره. هویت خواهرت همه‌چیز رو تحت‌الشعاع خودش قرار می‌ده. در حقیقت موقعیت پدرت. منظورم اینه، ما درباره دختر جیمی هیل حرف می‌زنیم. پس کاملاً طبیعیه که نتونیم جزئیات پرونده رو فاش کنیم."

خانم تیبر به من و ربکا نگاه کرد. ربکا همچنان منتظر بود خانم تیبر به حرفش ادامه بدهد.

خانم تیبر گفت: "حرفهای من همگی احترام رو نشون میده، درسته؟ آقای شیمین به پدر شما احترام میذاره پس مسائل رو مثل یه راز سر به مهر نگه میداره. این اتفاق درباره روزنامه محلی هم می‌افته. به چیزی که میگم یه کم فکر کن. وقتی اوضاع اینطوره، چیز زیادی برای انجام دادن وجود نداره. این تمام چیزی بود که آقای شیمین نگرانش بود. احترام! هیچ مساله غیرعادی وجود نداشته و نداره."

با دقت به حرفهای خانم تیبر فکر کردم. خوب درک می کردم منظورش چیست. آن روزها در غم و اندوه مرگ خواهرم غرق بودم. در وحشت فلج کننده بلایی که خواهرم سر خودش آورده بود. اما هیچ حواسم نبود که دور و برم چه خبر است. اهالی جزیره حتماً می‌دانستند دلیل مرگ لورا

چیست و چه بلایی سر خودش آورده. ممکن بود هنوز هم درباره‌اش حرف بزنند. اما یقیناً این تنها چشم‌انداز ماجرای مرگ لورا نبود. ربکا پرسید: "پس ماجرای مزرعه و دختری که گم شده چی؟ تصادفی که راب درگیرش شد و جریاناتی که بعدش اتفاق افتاد. همه اینا به احترام ربط داره؟"

خانم تیپر جواب داد: "من هنوز میگم بخشی از ماجرا به همون مساله ربط داره. دقیقاً به خاطر همون احترام بود که آقای شیمین با من به بیمارستان اومد. امیدوارم درک کنید که نمی‌تونستم از دستور مافوقم تخطی کنم. می‌تونستم؟"...ربکا گفت:

"اما این همه ماجرا نیست، درسته؟"

خانم تیپر سرش را به نشانه تایید حرف ربکا تکان داد و گفت: "معلومه که نیست. اما حقیقت اینه که خودم هم نمی‌دونم و مطمئن نیستم جریان چیه. آقای شیمین بعد از تصادف راب فوری به من گفت لازم نیست دور و بر مزرعه بپلکم. من فقط قفل رو درآوردم تا یه نگاهی بهش بندازم. به نظرم حدسهایی که زده بودم تاحدودی درست بود. برای همینه که شما الان اینجا هستید."

ربکا پرسید: "منظورتون چیه؟ به چیزی مشکوک هستین؟"

خانم تیپر جابه‌جا شد و گفت: "همونطور که خودتون متوجه شدید خانم. نه اینکه بخوام بگم به چیزی یا کسی مظنون هستم. همین حالا من تو دوره مرخصی طولانی هستم. و این بهترین زمان برای فکر کردنه."... ربکا پرسید:

"خب تا حالا به چه نتیجه‌ای رسیدین؟"

خانم تیپر جواب داد: "هنوز به نتیجه کاملاً مشخصی نرسیدم. اما درباره اتفاقهایی که توی مزرعه افتاد، به یه نتایجی رسیدم. دوربینها و میکروفنها و دختری که ناپدید شده چیزهایی هستند که هر مامور باهوشی توی اونا سرک بکشه. این همون مساله‌ایه که آقای شیمین متوجه شده. برای همین اجازه نداد چیزی بپرسم. راه کنجکاوی رو کلاً به روی من بست. نه واسه اینکه چیزی واسه مخفی کردن وجود داشت. فقط نمی‌خواست ما به جوابهایی برسیم که نمی‌تونیم براشون هیچ کاری بکنیم."

فنجان چای هنوز دستم بود. از داغی چند دقیقه قبل خبری نبود اما هنوز گرم بود. تا لحظه‌ای که حرف خانم تیپر تمام نشده بود حواسم به فنجان چای نبود. به ربکا نگاه کردم. داشت در جایش جابه‌جا می‌شد. به نظر می‌رسید بیشتر از چیزی که انتظارش را داشتیم دریافت کردیم. اما هنوز احساس شکست‌خورده‌ها را داشتیم. ...پرسیدم:

"آیا اسم ملانی فلمینگ براتون آشناست؟"

خانم تیپر به نشانه منفی سرش را تکان داد. ربکا در حالی که بلند می‌شد گفت:

"خیلی وقتتون رو گرفتیم. لطفاً نصیحت منو جدی بگیرین. بهتره به حس خودتون اعتماد کنید. بهتر بود به نشانه‌هایی که دور و اطراف مزرعه وجود داشت بیشتر دقت می کردین."

با دقت به حرفهای خانم تیپر فکر کردم. خوب درک می‌کردم منظورش چیست. آن روزها در غم و اندوه مرگ خواهرم غرق بودم و هیچ حواسم نبود که دور و برم چه خبر است

***

لوکاس نجات یافت

لوکاس از تاکسی پیاده شد و در را پشت سرش بست. هتل به سبک هتل گرند ویکتوریا ساخته شده بود. سرتاسر طبقه همکف پر بود از پنجره و لوکاس می‌توانست آدمهای خوش‌لباسی را ببیند که دور میزهای گرد و زیبا شام می‌خوردند. لحظه‌ای به لباسهای کثیف خودش فکر کرد و به ظاهر ژولیده‌اش. به اتفاقهایی که برایش افتاده بود زیر لب ناسزایی گفت. دو کارمند در حال انجام وظیفه بودند، یک زن و یک مرد. تا چشمشان به لوکاس افتاد حواسشان را کامل به مانیتور مقابلشان دادند. لوکاس از این اتفاق خوشحال شد چون هیچ دلش نمی‌خواست ظاهر نامناسبش باعث جلب توجه شود. به دور و اطراف نگاه می‌کرد که ناگهان اندرسون را دید که از پشت یکی از میزها برخاست. اندرسون همان‌طور که دستش را برای لوکاس تکان می‌داد به طرفش رفت. لبخند پهنی زد و همه دندانهایش معلوم شد. دستش را دور لوکاس حلقه کرد و او را به طرف آسانسور برد. سوار شدند. اندرسون شماره یکی از طبقه‌ها را فشرد و آسانسور به طرف بالا حرکت کرد. لوکاس بدون هیچ حرفی روبروی اندرسون ایستاد. اندرسون به پای مجروح او اشاره کرد و پرسید: "چه بلایی سر پات اومده؟"

لوکاس دستی به پایش کشید و جواب داد: "تیر خوردم. بعداً برات تعریف می کنم."

صورت اندرسون درهم شد و گفت:

"وضعش خیلی بده؟"...لوکاس سرش را تکان داد و گفت: "آره، فکر می کنم."

اندرسون گفت: "اگه اینطوره نباید زیاد راه بری. میدونی که نمی‌تونیم بریم بیمارستان. اینجا که اصلاً نمی‌تونیم. برات دارو می گیرم که درد نکشی."...لوکاس آب دهانش را قورت داد و گفت: "اونا پیتر رو با خودشون بردن."

اندرسون دستش را روی شانه لوکاس گذاشت و جواب داد: "تو خیلی خوش‌شانسی پسر. خدا بهت یه فرصت دوباره داد."

درهای آسانسور به راهروی ساکتی باز شد. راهرویی که با قالیچه آبی تیره‌ای فرش شده بود و کاغذ دیواری آبی و کرم رنگی هم دیوارها را زیبا کرده بود. اندرسون، لوکاس را به طرف یک در چوبی راهنمایی کرد. سه بار در زد و منتظر ماند تا جواب بشنود بعد با کلید کارتی در را باز کرد. سوئیت بزرگی بود با چراغهای خاموش. تنها نور یک آباژور بلند اتاق را کمی روشن کرده بود. آشپزخانه و اتاق نشیمن با چند صندلی و مبل راحتی و یک میز ناهارخوری شیشه‌ای به آن سوئیت تاریک جلوه خاصی بخشیده بودند. آقای زیگر روی یک صندلی با پشتی بلند در گوشه‌ای از اتاق تاریک نشسته بود. روی میز عسلی کنار دستش یک چراغ مطالعه روشن بود که نورش روی صورت آقای زیگر تابیده بود. وقتی سرش را از روی کاغذهایی که می‌خواند بلند کرد، صورتش ترسناک شده بود. با صدایی گرفته و آرام اما جدی گفت: "بشین لوکاس. حالت خوب به نظر نمی‌رسه."... آقای زیگر آرام به نظر می‌رسید. لباس راحتی به تن داشت. اندرسون چند قدم عقب‌تر، دست به سینه ایستاد. لوکاس می‌توانست از آن زاویه اسلحه‌اش را ببیند. آقای زیگر گفت: "راحت باش لوکاس. تو اطلاعات زیاد و مهمی داری، چرا بهمون نمی گی از اون خونه چه چیزهایی دستگیرت شده؟"... لوکاس به سختی آب دهانش را قورت داد سپس لپ‌تاپ را از زیر لباسش بیرون کشید و آن را روشن کرد. در حالی که صفحه لپ‌تاپ بالا می‌آمد از خودش پرسید دقیقاً از کجا باید شروع کند.

***

لورا چرا خودکشی کرد؟

از ربکا پرسیدم: "خب نظرت چیه؟"...ربکا کمی فکر کرد و جواب داد: "فکر می کنم چیزهایی که گفت امکان‌پذیره. واقعاً دور از ذهن نیست که آقای شیمین فقط به‌خاطر اراداتی که به پدرت داره و برای حفظ آبرو و احترام خانوادگی شما، سعی داشته مساله مرگ خواهرت مسکوت بمونه."... گفتم: "اما خودت هم چندان به حرفی که میزنی یقین نداری." گفت:چون مطمئن نیستم. درباره خیلی چیزها اطمینان کامل ندارم.

پرسیدم: مثل؟... گفت: اینکه دقیقاً برای خواهرت چه اتفاقی افتاد و اگه خودکشی کرد، چه عاملی اونقدر آزارش میداد که باعث شد این کارو بکنه. از من پرسیدی چرا لورا از مادرتون خواست در صورتی که براش اتفاقی افتاد با من تماس بگیره، یادته؟ من خیلی به این موضوع فکر کردم.

ـ خب، به چه نتیجه‌ای رسیدی؟

ربکا جواب داد: "قبلاً بهت گفتم که من واسه موسسه ویلتون کار می کردم. اونجا یه موسسه خصوصیه. والبته کاملاً مستقل. شاید خواهرت به این موضوع فکر کرده. چون من از سازمان اومده بودم بیرون. همه اینا میتونه یه معنی داشته باشه، این که مشکل لورا برعکس اونچه که فکر می کردیم شخصی بوده."...پرسیدم: "به نظرت چه مشکلی می‌تونسته داشته باشه؟"

ادامه دارد

خداوند همیشه حاضر و ناظر است
● گاندی

ماجراهای این پاورقی در حال رخ دادن است

این پاورقی از قبل نوشته نشده و ماجراهای آن طی همین روزها اتفاق می‌افتد و نویسنده و همکاران درگیر با این پاورقی حتی نمی‌دانند تا شماره بعد چه اتفاقی خواهد افتاد، سفر ادامه خواهد داشت، طبق برنامه پیش خواهد رفت یا یک اتفاق که پیش بینی نشده است (که امیدواریم همیشه مثبت باشد) همه معادلات را بر هم خواهد زد و همین حالا که شما دارید این سطرها را می‌خوانید قایق کالیپسو همراه ملوان قهرمان وماجراجویش در امواج سهمگین اقیانوسها در جدال با یکدیگرند تا یک سفر پرماجرا برای شما شکل بگیرد، از خواندنش لذت ببرید و البته حس ماجراجویی تان تقویت شود.. با ما باشید.



سفر پرماجرا ۲۸

ملوان: مجید کاظمی

خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شماره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

تا به حال میهمان ناخوانده داشتید؟

ساعت ۱۰:۳۵، یکشنبه، ۲۷ می، دما ۲۹ درجه سانتیگراد، باد ملایم، آسمان نیمه ابری، موقعیت؛شمال ۱۵،۲۷ مغرب ۱۵۹،۳۸:

مهمان ناخوانده؟! چندی پیش راجع به ماهیهای پرنده یادداشت داشتم، آنها برای فرار از شکار شدن از آب جهیده و در ارتفاع چند سانتی از آب ده تا بیست متر پرواز کرده و بعد به آب می‌افتند. اسمشان را ملخ ماهی گذاشتم چون هنگام پرواز خیلی شبیه ملخ پرواز می کنند. **دیشب این مادر مرده (عکس پایین) روی عرشه افتاد و من صبح پیداش کردم، حالا از ترس ماهیهای بزرگتر پرواز می کرد یا موج روی عرشه انداختش نمی‌دونم. برای یک شام کافیه، ولی فعلاً غذای کافی دارم و** در ضمن نمی‌دانم چند وقت روی عرشه بوده! حالا که ذخیره گوشتی کم شده و نزدیک به اتمام است، بساط ماهیگیری را به کار خواهم انداخت، البته این بار در هاوایی ابزار مناسب و بهتر ماهیگیری تهیه کرده‌ام و به زودی ماهی تازه خواهد بود.

معمولاً قیمت اجناس در هاوایی دو تا سه برابر آمریکاست، جز تولیدات داخلی آنجا، بخصوص غذاهای دریایی که کمتر از نصف قیمت سر زمین اصلی آمریکاست و با کیفیت بهتر، چون همیشه تازه‌اند. چه بسا ژاپنیهای زیادی تنها برای خوردن غذای دریائی به هاوایی پرواز می کنند. فکر نمی کنم بیش از چهار ساعت پرواز باشد. وسط شهر هانولولو شهرک چینیهاست که بازارشان هم همانجاست سبزیجات تازه و غذاهای چینی می‌فروشند، همیشه هم شلوغه (عاشق اردک بریانشانم)، حالا حکمتش چیه نمیدونم؟!

محله چینیها را مجبور نمی کنند که استاندارد بالای شهرهای تر وتمیز و توریستی را مراعات کنند، مثل سبزه میدان خودمانند و پر از چهره و شخصیتهای غیر عادی و بسیاری آدمهای بی خانمان اطراف پارک محله چینیها اتراق دارند.

شاید می‌فهمند بسیاری از توریستها از جمله این حقیر کنجکاوند که تضاد را هم ببینند! البته من معمولاً سبزیجات را از محله چینیها تهیه می کردم. هاوایی یک شهر کاملاً بین‌المللی است و اکثریت از آسیای شرقی، ولی توریستها از تمام دنیا به آنجا سفر می کنند. همه در کنار هم با صلح و صفا زیست می کنند و در رفتار مرزهای نژادی و مذهبی کاملاً نامرئی‌اند.

از حوادث بگویید.

بعداز ظهر، ساعت ۱:۲۰ ،شنبه، ۲۶ می ،هوا آفتابی، دما ۲۹ درجه سانتیگراد و باد شدید موقعیت؛شمال ۱۶،۳۰ مغرب ۱۵۹،۱۳ :

حوادث؟! ابتدا باید بگم اصطلاح خوبی برای این جور دریانوردی یافته‌ام، مثل دوچرخه سواری در زمین شخم شده است!

دیروز برق کم آوردم، تا حالا هم سابقه نداشت حتی روزهای بارانی، ولتاژ روی ۱۱،۵ ایستاد و بالاتر نرفت. برام برق اینجا حیاتیه! می تونم بدون یخچال و رادیو، حتی رادار و عمق سنج ادامه بدم، ولی GPS نباشه، مثل اینکه می‌خوای درون کویر لوت سر گردان و چشم بسته طبس را پیدا کنی!

دیشب یاد پرنده‌ها افتادم، فکر کردم شاید پانل را خوب نشستم، صبح چک کردم و فهمیدم که انگار روی پانل رنگ خاکستری کشیده‌اند! خلاصه نوک یک تخته بلند حوله ای پیچیدم و با صابون ظرفشویی آن را چند بار شستم و آب کشیدم، مثل این بود که بخوای لامپ نوک دکل برج میلاد را در باد چهل کیلومتر در ساعت عوض کنی! اما هر طور که بود امروز وضع باتریها به نرمال بر گشته و برای همه چی برق فراوانه، بخصوص با هوای صاف و آفتابی.

حالا شما قضاوت کنید، اگر سناریوی پرنده‌ها تکرار بشه، تکلیف چیه؟! ایمنی و برق برای من یا احترام به صاحبان اصلی این دیار؟!

با وجودی که طبیعت پرستی و احترام به آن را موعظه کرده‌ام، انتخابم واضح است، دفعه بعد اگر سر و کله شان پیدا بشه، با تفنگ بادی به سراغشان خواهم رفت! یعنی این خاتمه کلام است، برایت حق قایلم تا وقتی که مانع منافع یا امنیتم نباشی! این روند روزگار بوده و خواهد ماند!

کنجکاوید عکس پایین چیه. بسته را در هاوایی خریدم، مخلوطی از چند حبوبات هست که برشته و شیرین شده‌اند. خوش مزه و مفید هم هست و به پختن هم نیاز ندارد. اگر دقت کنید در قسمت راست پایین یکی از مخلوطها را گندم خراسان نام برده. تا حالا چنین چیزی دیده یا شنیده بودی؟! من که نه دیده‌ام ونه شنیده بودم!

ادامه دارد



برام برق اینجا حیاتیه! می‌تونم بدون یخچال و رادیو، حتی رادار و عمق سنج ادامه بدم، ولی GPS نباشه، مثل اینکه می‌خوای درون کویر لوت سرگردان و چشم بسته طبس را پیدا کنی!



خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

کتبی

خـواب کسـانی کـه مشـخصات خـود را ننوشـته باشـند، تعبیـر نمی‌شـود.

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسـامی مسـتعار است و اگر مشـخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشـخصات فرد دیگری بود، تصادفی اسـت. اگر کسـی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! درضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسـی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

ده روز دیگر می‌میری

مشخصات ندارد

خواب دیدم با مادرم رفته بودم مشهد. قرآن دستم بود. می‌خواستم بخوانـم. یکهو خانمی سـمت مـا آمد و به من گفت: "شـما گفتی به‌زودی خواهم مُرد." گفتم: "من نبودم. شاید کسی مثل من بوده. من نبودم." و قرآن را باز کردم و چشمم به این آیه افتاد "فله عشر امثالها" به آن خانم گفتم: "من به شما نگفتم به‌زودی می‌میری ولی توی این آیه به عدد عشـر یعنی ده اشاره شده. شاید این ده همان تعداد روزهای باقی‌مانده زندگی شماسـت." آن خانم کمی پیش ما نشسـت و گریه کرد و گفت: "اگر من فقط ده روز برای زندگی فرصت دارم، بروم کارهای نکرده‌ام را انجام بدهم." و رفت. وقتی بیدار شدم، آیه را سرچ کردم. دیدم کامل آیه این است: هر کـس کار نیکی انجام دهد، ده برابرش پاداش دارد. این خواب ذهنم را مشغول کرده.

تعبیر:

پیشـنهاد می‌کنم هیچ خوابی ذهن کسـی را درگیر نکند. و پیشـنهاد می‌کنم مشـخصات خود را بنویسـید تا آن را بهتر تعبیر کنم. مسلماً این خواب به این معنی نیسـت که آن خانم ده روز بعد خواهد مُرد. ذهن شـما عدد ده را منفی معنی کرده. اگر ذهن شما مثبت و امیدوار بود، ممکن بود به آن خانم بگویید ده روز دیگر خبر خوبی خواهی شنید. یا همان معنی آیه که هر کار خیری که انجام دهی، ده تا پاداش می‌گیری. و اگر ذهن شما مثبت و امیدوار بود، می‌گفتید به‌به چـه خدای خوبی داریم که یکی بدی، ده تا می‌بری. آن خانم گفت شـما گفتی من می‌میرم. با توجه به اینکه خواب را ذهن شـما ساخته، می‌شود نتیجه گرفت روی خبرهای بد بیشتر از خبرهای خوب زوم می‌کنید. آن خانم می‌تواند نمادی از خودتان یا یکی از نزدیکان شما باشد. حتی ممکن است شما به چیزهایی مثل سـرکتاب، فال، آینه‌بینی، رمل و... اعتقاد داشـته باشـید که خوب نیست چون به سرنوشـت محتوم دچار می‌شـوید. تقدیر یعنی اینکه ما هیچ چاره‌ای نداریم و سرنوشـت ما همین است که هسـت. بنابراین برای تغییرش تلاش نمی‌کنیم. حافظ هم گفت بگو: "قومی به جدّ و جد نهادند وصل دوست/ قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند".

مرده و جرثقیل

خانم چند ساله؟ متأهل، شاغل، تهران

خواب مرحوم پدربزرگم را دیدم که می‌دانسـتم فوت شـده. جنـازه‌اش دمر و برهنـه روی زمین بود. آقایی بالای سرشـون ایسـتاده بود و ذکر تلقین را می‌خواند. خانمی هم پدربزرگم را برای تلقین تکان می‌داد. من آن آقا و خانم را نمی‌شناختم. قرار شـد من و آن خانم و پدرشـوهرم برویم و ماشین پدرشوهرم را بیاوریـم جلو خانه تا جنازه را ببریم و دفن کنیم. آن خانم لباس بی‌آسـتین داشـت. به او پارچه‌ای دادم که روی سـر و دستش بیندازد. بعد سـه نفریم آمدیم. یکهو پدرشـوهرم گفت دارند ماشینم را با جرثقیل می‌برند. و هراسان سمت ماشین رفت. من و آن خانم سـمت مأمورهایی رفتیم که ماشـینها را به جرثقیل وصل می‌کردند. آنجا هم هیچ آشنایی ندیدم.

تعبیر:

این بیان کننده استرسـهای شماسـت. به تنهایی هم اشاره می‌کند. اینکه خـواب کدام مرحوم را دیده باشـید، در چنین خوابی زیاد مهم نیسـت. اهمیتش در این اسـت که چون نگران هسـتید و اسـترس دارید، خواب مرده دیده‌اید. هرچه حال و روز آن میت در خواب شـما ناجورتر باشـد، میزان اسـترس و تنهایی شـما هم بیشتر است. به آن خانم حجاب دادید. ممکن اسـت به این معنی باشـد که نگران غریبه‌ها هم هستید. و می‌تواند نشـان دهنده مسـائلی باشـد که خودتان با حجاب دارید. معمولاً آوردن ماشین برای حمل جنازه کار آقایان است. وقتی شما دنبال ماشین می‌روید، یعنی دسـت تنهایید. یکهو مشکلی پیش می‌آید و موضوع جنازه فراموش می‌شود. پدرشوهر دنبال ماشین می‌رود شما هم دنبال مأمورها. این بخش خواب می‌تواند به پایین‌بودن تمرکز شـما اشاره کند و اینکه این شاخ آن شاخ می‌کنید. به این معنی هم هست که نگران مشکلات دیگران هستید. خواب شما به معنی دلتنگی هم هست. انگار غم غربت دارید.

گفت نترس

بدون مشخصات

خـواب دیدم غروب بود. گرد و خـاک بود و صدای طوفان. من در حیاط امامزاده‌ای نشسـته بودم. چند خانـم و آقای بلندقد از جلو من رد می‌شـدند. هرچه صدایشان کردم، نشنیدند. بعدش مرحوم پسرعمویم از داخل امامزاده به حیاط آمد و گفت بیا با هم بریم زیارت. گفتم مگر تو نمرده بودی؟ خندید و گفت نه نمرده بودم. و گفت ترسـیدی؟ گفتم آره خیلی. گفت نترس و شـروع کردیم به رفتن. دنبال آن خانمها و آقایون بودیم. بیدار شدم.

تعبیر:

در بیداری نیاز و حاجتی دارید که برای رسـیدن به آن زیاد امیدوار نیسـتید. آن خانمها و آقایان بلندقد نماد این اسـت کـه انتظار دارید دستی ماورائی به شـما کمک کند ولی آنها صدای شما را نمی‌شنوند. و این آن نومیدی را تأیید می‌کند. بعدش به جای اینکه دنبال آنها بروید، به نشستن ادامه می‌دهید تا یک نیروی ماورائی دیگر برای کمک بیاید. و چون مردگان را از آن دنیا می‌دانیم، پسـرعمو می‌آید پیشنهاد زیارت می‌دهد. به این معنی هسـت کـه خودتان برای حل کردن مشـکلتان کوشـش می‌کنید. ترسیدن و اتکا کردن به پسـرعمو و با او رفتن، نماد وابسته بودن شماست و اینکه شخصیتی رهبر ندارید و پیرو هستید. شاید همین خصلت است که نمی‌گذارد به خواسته‌های خودتان برسید.

پاداش درستی را در درستی بجوی

● حکمت هندو

حماسه ساز ملبورن:

برانکو شانس آورد تیم ملی به دور بعد نرفت

هشت آذر ۱۳۷۶ یکی از روزهای خاطره انگیز فوتبال ایران است. بیش از ۲۰ سال از آن روز گذشته اما هنوز صحبت کردن از بازی با استرالیا که منجر به صعود تیم ملی به جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه شد، برای خیلی از ایرانیها هیجان‌انگیز است. به بهانه آن بازی فراموش نشدنی، سراغ خداداد عزیزی مهاجم دوست‌داشتنی فوتبال کشورمان رفتیم و با او که در آن بازی یکی از ستاره‌های تیم ملی بود، موفق شد یک پاس گل بدهد و گل صعود ایران به جام جهانی را هم زد در مورد حال و هوای آن روز در ملبورن و احساسش ۲۰ سال بعد از روزی که باعث شد همه ملت ایران به خیابانها بیایند، حرف زده‌ایم.



ایران برای رسیدن به جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه باید از سد استرالیا می گذشت. شما آن روزها در باشگاه "کلن" آلمان بازی می کردید. هم تیمی های شما در کلن در مورد بازی ایران مقابل استرالیا چه نظری داشتند؟

زمانی که برای بازی ایران و استرالیا به تهران می آمدم هم‌تیمی های من اعتقاد داشتند که ما به راحتی از استرالیا شکست می‌خوریم. بیشتر بازیکنان استرالیا در اروپا بازی می کردند و بیشتر آنها در لیگ برتر انگلستان توپ می‌زدند به همین دلیل همبازیهای من در کلن آنها را می‌شناختند. هیچ وقت یادم نمی‌رود کاپیتان اتریشی تیم ما با انگشت خود عدد ۵ را به من نشان داد و گفت: "با ۵ گل از استرالیا شکست می‌خورید و هیچ شانسی برای صعود به جام جهانی ندارید". از اینکه پیش‌بینی او اشتباه بود و به جام جهانی صعود کردیم خیلی خوشحال شدم.

بعد از تساوی یک بر یک مقابل استرالیا در ورزشگاه آزادی، فکر می کردید ایران به جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه صعود کند؟

ما اینگونه با فوتبال بزرگ شده‌ایم که هر اتفاقی در فوتبال امکان دارد بیفتد. به همین دلیل بعد از تساوی در بازی رفت ناامید نبودیم. واقعیت را بخواهم به شما بگویم این است که بعد از تساوی در تهران امیدوار بودیم که بتوانیم به جام جهانی صعود کنیم اما وقتی ۲ گل از استرالیا در ملبورن خورده بودیم اصلاً این فکر را نمی کردیم که بتوانیم به جام جهانی صعود کنیم. من با مهدی پاشازاده در استرالیا هم اتاق بودم. یادم هست واقعاً قبل از بازی با استرالیا در ملبورن مهدی هم صددرصد ناامید نبود اما شانس خودمان را برای رسیدن به جام جهانی کم می‌دانستیم.

گلی که کریم باقری به ثمر رساند چه تأثیری در روحیه تیم ملی داشت؟

نیمه اول آنها با یک گل به برتری رسیدند. در رختکن اتفاق خاصی بین دو نیمه بازی نیفتاد. واقعیت این بود که زور ما به آنها نمی‌رسید و ویرا هم به ما گفت: "هر کاری که دوست دارید، بروید و انجام دهید". بعد از اینکه گل دوم را در نیمه دوم از آنها خوردیم، این فکر را نمی کردیم به بازی برگردیم و بتوانیم جبران کنیم. گلی که کریم باقری زد روحیه تیم ما را در آن بازی بهتر و کمی بازیکنان تیم ملی را برای برگشتن به بازی و صعود به جام جهانی امیدوار کرد و با همکاری بچه‌ها من توانستم گل دوم را بزنم و تیم ملی به جام جهانی صعود کرد.

بعد از گل دوم و تساوی ۲ بر ۲ مقابل استرالیا، دقایق باقی مانده تا پایان بازی چگونه گذشت؟

در آن لحظات خیلی استرس داشتیم. ما با تساوی ۲ بر ۲ به جام جهانی صعود می کردیم و باید همه بازیکنان تیم تمام تلاش خود را می کردند تا نتیجه حفظ شود و برای اولین‌بار بعد از انقلاب به جام جهانی برویم. هر لحظه این فکر را می کردیم که استرالیا امکان دارد به ما گل بزند. آنها تیم بسیار خوبی داشتند. کار در آن لحظات خیلی برای ما سخت شد بود و حس خیلی خوبی است که توانستیم در آن لحظات نتیجه را حفظ کنیم و به جام جهانی برویم.

"والدیر ویرا" سرمربی تیم ملی چقدر در موفقیت ایران مقابل استرالیا نقش داشت؟

اصلاً شک نکنید که ویرا نقش خیلی زیادی در موفقیت تیم ملی مقابل استرالیا و صعود به جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه داشت. در تاریخ ثبت شده است که ایران با هدایت ویرا به جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه صعود کرده و من هم به عنوان بازیکنی که سالها برای تیم ملی بازی کرده‌ام و بازی در اروپا را هم تجربه کرده‌ام، همیشه می گویم ویرا یکی از ارکان صعود ایران به جام جهانی است.

بعد از صعود به جام جهانی، مسئولان فوتبال ایران با "ویرا" رفتار خوبی داشتند؟

نه اصلاً. بدترین نوع رفتار حرفه‌ای را که میشد با یک فردی که تیم ملی را به جام جهانی رسانده، با ویرا انجام دادیم. علاوه بر ویرا، داریوش مصطفوی به عنوان رئیس وقت فدراسیون فوتبال هم بعد از صعود به جام جهانی کنار گذاشته شد. بعد از گذشت این سالها دوست دارم بگویم: "واقعاً رفتار خوبی با ویرا و داریوش مصطفوی بعد از صعود به جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسه نشد".

از اولین صعود به جام جهانی بعد از انقلاب گفتید. زدن گل صعود تیم ملی به جام جهانی چه حسی برای خداداد عزیزی داشت؟

آن صعود خیلی برای ما مهم بود. بعد از ۲۰ سال ما برای اولین‌بار به جام جهانی صعود کرده بودیم و همه مردم ایران از اینکه ما در جام جهانی هستیم، خوشحال بودند. برخوردی که مردم ایران بعد از صعود به جام جهانی با ما داشتند واقعاً فوق‌العاده و بی‌نظیر بود. البته می‌خواهم بگویم مردم همیشه با ما برخورد خوبی داشتند و خوشحال هستم که توانستیم با آن بازی مردم کشور را شاد کنیم.

اگر روزی در آینده بخواهید برای نوه خودتان از آن بازی حرف بزنید چه چیزی برای شما خاطره‌انگیزتر است که برای او تعریف کنید؟

آن‌چیزی که هیچ‌وقت از یادمن نمی‌رود شادی عجیب و غریب مردم بود. شاید بعد از انقلاب بزرگترین شادی بود که تا آن زمان مردم داشتند. اگر نخواهیم اغراق کنیم بعد از شادی که مردم از رفتن شاه و پیروزی انقلاب



و بعد در فتح خرمشهر داشتند، شادی بازی ایران و استرالیا بزرگترین شادی ملت ایران بوده است. بیشتر مردم ایران بعد از آن بازی به خیابانها ریختند، جشن گرفتند، خندیدند و خوشحال بودند. این شادی مردم از همه چیز برای شخص من زیباتر بود. اگر بخواهم روزی برای نوه خودم در مورد بازی ایران و استرالیا یک خاطره تعریف کنم، از شادی به یادماندنی مردم ایران برای او می گویم.

بیست سال جلو بیاییم. عملکرد تیم ملی را در جام جهانی ۲۰۱۸ چطور دیدید؟

برای دفاع مقابل هر سه حریفمان وارد جام جهانی وارد مسابقات شدیم. برنامه اینطور بود که می‌خواستیم مقابل پرتغال، اسپانیا و مراکش بازنده نباشیم. مقابل مراکش، یک دفاع فشرده کردیم. مقابل اسپانیا ۱۰۰ درصد دفاعی بود و به قول رسانه‌های اسپانیا و... با سیستم ۸-۲-۰ بازی کردیم. مقابل پرتغال هم این وضعیت را داشتیم. هر سه بازی برای ما فرقی نداشت. مقابل مراکش کارمان را دفاعی شروع کردیم و فقط چشم به ضد حملات داشتیم در این سه مسابقه فقط ۲۰ دقیقه مقابل اسپانیا، ۲۰ دقیقه مقابل پرتغال و دقایقی مقابل مراکش بازی کردیم. بعد از بردن مراکش که صدر جدول را گرفته بودیم در دو دیدار بعدی اصلاً برای ما مهم نبود که صدر جدول هستیم یا در انتهای جدول قرار داریم. تاکتیکمان فقط دفاع مطلق بود. برای صعود به روسیه نرفتیم، می‌خواستیم با عملکردی آبرومندانه کمتر گل بخوریم. در این بین نباید از زحمات بازیکنان غافل شد. آنها خوب دویدند و تلاش کردند. من معتقدم بازیکنی که لباس تیم ملی را به تن می کند باید سرش را برای آن پیراهن بدهد. دوباره تکرار می کنم، در کل ۲۰ دقیقه مقابل پرتغال، ۲۰ دقیقه مقابل اسپانیا و چند دقیقه هم مقابل مراکش فوتبال بازی کردیم.

بهترین دستاورد تیم ملی چه بوده؟

نظر شخصی خودم را می گویم. معتقدم برای فوتبال ایران در روسیه اتفاق خاصی رخ نداد. قبلاً هم به جام جهانی رفته بودیم حذف شدیم و این بار هم که رفتیم حذف شدیم. تفاوت این بار این بود که خیلی خوب دفاع کردیم.

اما این بار ما در گروه مرگ قرار داشتیم

درست است گروه سختی بود اما باز هم نظر شخصی‌ام را می گویم که این تیم ملی فرصت را داشت تا این پرتغال را شکست دهد. شانس پیروزی مقابل پرتغال را داشتیم. من گفت‌وگویی را با رادیو داشتم و در آن اعلام کردم تیم ملی فقط دفاع می کند. گزارشگر رادیویی به شکل انتقادی از من پرسید آیا دوست دارید تیم ملی حمله کند و مثل عربستان پنج گل دریافت کند. تفکرات ما فعلاً در همین حد است. شما در همین گروه به عملکرد مراکش توجه کنید. مقابل اسپانیا و پرتغال فوتبال بازی کردند. اسپانیا در واقع به مراکش باخته بود و بازور فوتبال بازی کرد. همین مراکش ۷۰ دقیقه تیم ملی پرتغال را تحت فشار قرار داد. من نظرم را می گویم، در این جام جهانی چیزی عاید فوتبال ایران نشد.

اما مردم با حضور در خیابانها از عملکرد تیم ملی ابراز رضایت کردند؟

یک واقعیت را باید بگوییم، مردم تحت تاثیر گزارشگران، برنامه‌های تلویزیونی و حماسه‌سازی رسانه‌ها هستند. دوست دارم یک نکته را بگویم تا عده‌ای که آسیب شناس اجتماعی هستند این مورد را بررسی کنند. ما مراکش را بردیم و مردم به خیابان ریختند. به اسپانیا باختیم مردم به خیابانها ریختند، با پرتغال هم مساوی کردیم و مردم به خیابان ریختند. این یعنی چه؟ غیر از این است که این همه هیاهو و هیجان ساختن عامل رخ دادن این اتفاق بود. خودمان را فریب ندهیم. یک واقعیت را بگویم، این روزها مردم ما به شدت تحت فشار مشکلات اقتصادی و اجتماعی هستند و با هیاهو و هیجانات کاذبی که ساخته می‌شود به کوچه و خیابان می‌ریزند تا بلکه دو ساعتی به بهانه فوتبال خوش باشند. در غیر این صورت دلیلی وجود ندارد که برای مساوی و باخت هم جشن بگیریم.

با مصاحبه کی‌روش باز هم اختلاف او با برانکو و حتی شفر علنی شد. این اختلاف برای فوتبال ایران چه سرانجامی دارد؟

باید بگویم برانکو خیلی آدم خوش شانسی است چون شانس آورد تیم ملی به مرحله بعد صعود نکرد. در غیر این صورت اگر تیم ملی به جمع ۱۶ تیم پایانی جام جهانی می‌رسید کی‌روش از روسیه به دولت ایران حکم به بریدن سر برانکو میداد و به محض ورود هم خودش حکم را اعلام می کرد. یعنی برانکو را به دار می آویخت. ما الان حذف شدیم. تاکید می کنم ما حذف شدیم و به فینال جام جهانی نرفتیم. وقتی با حذف این حکمها را می‌دهیم، اگر صعود می کردیم و به جمع ۸ تیم می‌رسیدیم چه اتفاقی می‌افتاد. یک مورد را باید صادقانه بگویم. تیم ۲۰۰۶ برانکو در جام جهانی هم اوت شد اما چون آن زمان گزارشگران، مفسران و... به مردم هیجان نمی‌دادند و اینطور جو سازی نمی کردند از حذف تیم برانکو قهرمان ساخته نشد اما حالا عده‌ای به تیم ملی هیجان می‌دهند و مردم هم به نوعی شاید فریب آنها را بخورند.

وقتی کی‌روش می گوید مربی نیست که پسرش را همکارش کند، یعنی او با شفر هم تقابل دارد؟

بله یک واقعیت پشت پرده این روزها در فوتبال وجود دارد. امپراتوری کی‌روش با عملکرد برانکو و شفر لرزان شده است. برانکو از زمانی که به پرسپولیس آمده دو قهرمانی مقتدرانه کسب کرده و پرسپولیس را به جمع چهار تیم آسیایی برده و شفر هم در فصل گذشته نتیجه خوبی گرفت. این دو مربی تخت امپراتوری کی‌روش را لرزان کردند.



او با مربیان داخلی مشکلی ندارد چرا که آنها خطر چندانی برای کی‌روش نیستند. ما مربیان داخلی خودمان، خودمان را می‌زنیم. اگر خودمان هم این کار را نکنیم، رسانه‌ها مربیان داخلی را می‌زنند. داستان شفر و برانکو متفاوت است. تنها دشمنان و آلترناتیو فعلی همین دو نفر هستند. یک جنگ وجود دارد که من را به جنگ پرتغالی‌ها، آلمانی‌ها و کرواتها تشبیه می کنم. این مسأله به ما هم ربطی ندارد.

تا جام ملتهای آسیا زمان زیادی باقی نمانده است و خیلیها معتقد هستند که کی‌روش می‌بایستی برای قهرمانی در آسیا در ایران می ماند؟

مگر پایان عملکردمان در جام جهانی ۲۰۱۴ را فراموش کردید؟ بعد از آن جام هم گفتند او باید بماند تا قهرمان آسیا شویم. در جام ملتهای استرالیا مگر قرار نبود قهرمان شویم؟ مگر قهرمان شدیم؟ به جمع چهار تیم هم نرسیدیم. قسم می‌خورم در جام ملتها با دفاع نمی‌توان قهرمان شد.

اما بازیکنان دوست دارند کی‌روش بماند؟

جالب است مگر بازیکن باید تصمیم بگیرد چه کسی بماند؟ اگر بازیکن تیم ملی تصمیم گیرنده باشد که چه کسی سرمربی باشد باید فاتحه فوتبال را خواند. حرف من این است با مصاحبه کی‌روش شک نکنید جبهه استقلال و پرسپولیس علیه او تشدید خواهد شد. باز هم تکرار می کنم، کی‌روش بی دلیل کاری را انجام نمی‌دهد. او تمام زیر و بم فوتبال ما را شناخته و حتی مصاحبه‌های او نیز داستانی در پشت پرده دارد. حالا او علیه شفر و برانکو صحبت کرده و آنها هم پاسخ می‌دهند این بدبختی فوتبال ما است که دو دستگی دست از سر آن بر نمی‌دارد. مگر این اختلافات به رحمتی، غفوری، عقیلی و سید جلال حسینی لطمه نزد. سید جلال بزرگترین قربانی همین اختلافات شد.





کتاب مالکیت خصوصی را درست بنویسیم

تورج عاطف

چون سالهای گذشته " رویای خصوصی سازی سرخابیها " به گوش می‌رسد. قرمزها و آبی‌هایی که در اقدامی همه دارایی‌های آنها به عنوان "حق‌مستضعفان " مصادره شد و پس از چهار دهه سخن از این است دو باشگاهی که میلیاردها پول مردم یا به بیانی همین مستضعفان صرف سوءمدیریتهای دولتی شد،دوباره به بخش خصوصی واگذار شود!هنوز کتاب اول واگذاری پرسپولیس و استقلال به صفحه آغاز نرسیده است که باج خواهی از آن شروع می‌شود .علی پروین که البته خودیکی از پیشکسوتان خوش سابقه تیم است ،می گوید:

باشگاه حق پیشکسوتان است

ما همیشه گفته‌ایم اگر قرار است یک روز پرسپولیس را به بخش خصوصی واگذار کنند، باید اول به ما بگویند. این باشگاه حق هواداران و پیشکسوتان است و ما می‌خواهیم در کنار هم، سرمایه‌ای را که داریم برای خرید باشگاه بگذاریم. ایرادی هم ندارد. بالاخره این پیشکسوتان برای باشگاه خیلی زحمت کشیده‌اند و باید یک جایی، نتیجه زحماتشان را بگیرند....

این جملات با الفاظ هوادار و پیشکسوت شروع ولی در انتها تنها حق به پیشکسوت می‌رسد. می‌پرسیم آیا رئال مادرید حق دی استفانو و فرانس پوشکاش و...است؟ بارسلونا را باید مرحوم کرایوف و کوبالا و لوئیس سوارز (هافبک اسپانیایی دهه ۵۰ این تیم) و..صاحب شوند؟ بایرن مونیخ به بکن بائر و گرد مولر و پل برایتنر و منچستر یونایتد به دنیس لاو و جرج بست و برایان رابسون داده می‌شد؟ پاسخ به این سوال و این طرز فکر مشخص است: " خیر " امروز پاری سن ژرمن و منچستر سیتی و اینتر و میلان و منچستر یونایتد و چلسی... مالکانی دارند که نه تنها پیشکسوت این تیم نبوده و یا فوتبال حرفه‌ای بازی نکرده‌اند بلکه حتی در کشورهایی که این تیمها به وجود آمده‌اند به دنیا نیامده اند.

مالکیت به کسوت در بازیکنی و مربیگری نیاز ندارد، به دانش و برنامه ریزی و مدیریت مرتبط است که بسیاری از این آقایان پیشکسوت هیچ اطلاعاتی از آن ندارند و یا حداکثر سابقه آنها حکایتهای تلخ همکاری آنها با سرنوشت فاجعه‌بار باشگاهی به نام استیل آذین است .سهام باشگاههای پرسپولیس و استقلال باید به همه افراد حقوقی و حقیقی فروخته شود و این افراد مدیرانی انتخاب کنند که بتوانند این تیمهای پر طرفدار را از سر گردانی و بی‌پولی و تضعیف شدن و...نجات بدهند. مالکیت بر اساس شانتاژ از هر راهی،چه از طریق رانتهای دولتی و مالی و یا بر اساس نام و سابقه باشد گردابی می‌سازد که تیمهایی چون کشاورز و استقلال اهواز و ملوان و استیل آذین و... را با خود برد.

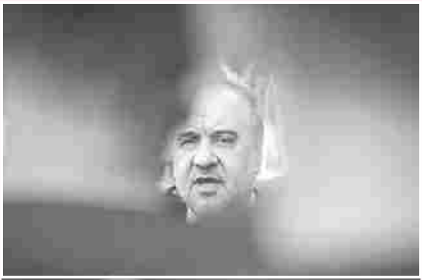
کتاب مالکیت خصوصی این تیم را از صفحه اول درست بنگاریم.ای کاش این همه طلبکاری برای امیر آصفی‌ها و مهراب شاهرخی ها... وجود داشت تا آن گونه دلشان را نمی‌شکستند.

والیبال همچنان بلاتکلیف

خبری که روز جمعه از سوی وزارت ورزش اعلام شد و طی آن افشین داوری را به عنوان سرپرست فدراسیون والیبال معرفی کرد، ابهامات در مورد وضعیت احمد ضیایی رئیس این فدراسیون را افزایش داد.مسعود سلطانی فر درشرایطی برای افشین داوری حکم زده است که احمد ضیایی استعفایی نداده و روز شنبه هم در محل کار خود حاضر شد. با این حال اعلام شده مراسم معارفه افشین داوری روز یکشنبه برگزار می شود!

ضیایی که جزء مدیران بازنشسته ورزش است در این مدت تلاش کرد با استفاده از قانونی که مهدی تاج را در فدراسیون فوتبال ماندگار کرده است، در مسئولیت خود بماند اما دیوان عدالت اداری به نامه و درخواست او پاسخ مثبت نداد .با این حال مشخص نیست ضیایی چه برنامه ای برای آینده دارد که با وجود معرفی سرپرست فدراسیون از سوی وزارت ورزش، هنوز از سمتش استعفا نکرده است. کنار نرفتن ضیایی و معرفی سرپرست یعنی دخالت مستقیم وزارت ورزش در امور فدراسیون والیبال.

این اتفاق درحالی مورد توجه قرار نگرفته که خطر تعلیق فدراسیون فوتبال به سوژه اصلی رسانه‌ها تبدیل شده است اما والیبال زیر سایه فوتبال مانده و کسی به احتمال تعلیق این فدراسیون توجه نمی کند.فدراسیون جهانی والیبال، در ماده ۱-۶- ۴ اساسنامه خود به صراحت ذکر کرده است که رئیس فعلی یااعضای اجرایی کمیته‌هادر فدراسیون ملی ممکن نیست توسط مقام دیگری به غیر از خود فدراسیون ملی بر کنار شود. در صورتی که این اتفاق صورت پذیرد FIVB می‌تواند مقامات انتخاب شده یا انتصاب شده جدید را به رسمیت نشناسد و فدراسیون ملی را تعلیق کند تا زمانی که مسأله



طبق دستور العمل FIVB حل شود. حال در آستانه انتخابی المپیک ۲۰۲۰ تصمیم وزیر ورزش والیبال ایران را با خطر تعلیق مواجه کرده است.

احمد ضیایی که همچنان در بلاتکلیفی به سر می‌برد امیدوار است بتواند شرایطش برای ماندن در فدراسیون والیبال را فراهم کند اما وزارت ورزش با معرفی افشین داوری نشان داد که تمایلی به ماندن ضیایی ندارد و باید صندلی‌اش را به فرد بعدی تحویل دهد.

ناهماهنگی عجیب فوتسالیستها

تیم ملی فوتسال ایران هفته گذشته یک تورنمنت اروپایی را تجربه کرد و همراه با تیم روسیه به اسلواکی سفر کرد تا دو بازی تدارکاتی انجام بدهد. ملی پوشان ایران در بازی اول خود مقابل روسیه به برتری رسیدند ودر بازی دوم مقابل اسلواکی میزبان به نتیجه تساوی بدون گل رضایت دادند.هرچقدر که این تورنمنت از نظر فنی برای محک زدن ملی پوشان و تعدادی از لژیونرها مفید بود و فضای جدیدی را برای تجربه در اختیار بازیکنان قرار داد، از جهت پشتیبانی والبسه تیم ملی شاهد ناهماهنگی هایی بودیم.تیم ملی در شرایطی به اسلواکی رفت که پیراهن و شورت ورزشی بازیکنان از یک برند داخلی تهیه شده بود اما لباس گرم ملی پوشان و اعضای تیم از شرکتی بود که پیش از این اسپانسر فدراسیون فوتبال بود. این آشفتگی پوششی در حدی بود که حتی بعضی از بازیکنان در جریان سفر به اسلواکی، شلوار برند داخلی را بر پا داشتند ولی کاپشن آنها از شرکت قدیمی اسپانسر تیم ملی بود!

به تمام این ناهماهنگیها باید این را هم اضافه کرد که تیم‌ملی فوتبال‌ایران‌ازبرند آدیداس‌استفاده‌می‌کند و تیم ملی فوتسال از نظر پوششی کاملاً متفاوت با دیگر تیم زیر نظر فدراسیون فوتبال است.هرچند فدراسیون و کمیته فوتسال این روزها درگیر بحث بازنشسته‌ها هستند و حتی علی کفاشیان هم شامل قانون می شود و احتمالاً به زودی از سمتش کناره‌گیری می کند،اما این آشفتگی در چندین ماه پیش هم سابقه داشته است و قطعاً اتفاقات اخیر فدراسیون در آن نقشی ندارد.



دومین کنگره بین المللی فوتبال کلینیک در تهران

فوتبال همانند گذشته تنها یک بازی بین دو تیم یازده نفره نیست. فوتبال در حال حاضر پیشرفت فراوان داشته و با اضافه شدن علم به آن، این رشته ورزشی به یک صنعت بدل شده است. صنعتی که از بعد ورزش خارج شده و تمام جامعه را تحت الشعاع خود قرار داده است.

این پیشرفت چشمگیر باعث شد تا ایده‌ای به عنوان "فوتبال کلینیک" در مرکز عالی پزشکی فیفا در تهران شکل گرفته و با حمایت و موافقت کنفدراسیون فوتبال آسیا به یک کنگره بین المللی بدل شود. کنگره ای که سال گذشته در تهران و در بخشهای سلامت، رسانه، مدیریت فوتبال، تکنولوژی و مربیگری و آنالیز برگزار شد.

هدف از برگزاری این کنگره بین المللی سالانه این است که ایران به عنوان کشور مدعی فوتبال در آسیا به قطب علم فوتبال آسیا تبدیل شده و به متخصصین سایر کشورهای قاره کهن دستاوردهای علمی سالیانه خود را در قالب کنگره بین المللی فوتبال کلینیک ارائه کند.

دومین کنگره بین المللی فوتبال کلینیک در بخشهای پزشکی، مربیگری، تکنولوژی، مدیریت و رسانه در تاریخ ۲۹ و ۳۰ آذر در موسسه آموزش آزاد عالی اندیشه معین در تهران برگزار می‌شود. کنگره ای که میزبان مهمانهای مطرحی از AFC و FIFA به عنوان مدرس و سخنران خواهد بود و بسیاری از بزرگان و علم فوتبال ایران در آن حضور خواهند یافت.



خبر خوب برای ایران!

هفته گذشته نامه مهمی از شورای المپیک آسیا به ایران رسید که می‌تواند رخدادی بزرگ برای ورزش ایران را رقم بزند. خبر این است، نمونه نخست دو ورزشکار ازبکستانی در بازیهای آسیایی مثبت اعلام شده است. دو ورزشکاری که فعلاً نام و رشته ورزشی‌شان لو نرفته اما پس گرفته شدن مدال یکی از آنها تنها سبب می شود که ایران با ۲۱ مدال طلا در رده پنجم رنکینگ بازیهای آسیایی قرار بگیرد.

کاروان ایران در اندونزی بیشترین مدالهای تاریخش را گرفت اما از بد حادثه رشته من در آوردی پنچاک سیلات و ۱۴ مدال طلای میزبان جایگاه چهارمی را از کاروان ایران گرفت. این اما تنها بدبیاری ایران نبود که در روز پایانی رقابتها مدالهای طلای کوراش، بوکس و چند رشته رزمی دیگر، ازبکستان را بالاتر از ایران در پله پنجم نشاد و کاروان بزرگ ما ششم شد. حالا در کمتر از ۲ ماه از مسابقات ازبکستان با دوپینگ ورزشکارانش روبرو شده و اگر این مدالها پس گرفته شود، آنها پایین تر از ایران در جدول قرار می گیرند و این موفقیتی بزرگ برای کمیته ملی المپیک و کاروان ورزش ایران می شود.



هجوم به پرسپولیس در اصفهان

غیر قابل تصور بود که پرسپولیسی‌ها در زمان حضور در اصفهان با مشکلات و حمله به اتوبوس خود مواجه شوند. آنها برای اینکه از حواشی دور بمانند در این بازی ترجیح دادند محل اردوی خود را خارج از اصفهان و در شاهین شهر برگزار کنند تا برای اعزام به استادیوم نیز کمترین مشکلات را داشته باشند اما از زمان خروج از فرودگاه با اتفاقات عجیبی مواجه شدند. اتوبوس تیم هنوز چند کیلومتری از فرودگاه اصفهان خارج نشده بود که مورد حمله چند ناشناس قرار گرفت و یکی از شیشه‌های اتوبوس که سیدجلال حسینی و اصغر نیک سیرت روی صندلی آن نشسته بودند خرد شد. اتفاقی که ترس و دلهره زیادی را به کاروان پرسپولیس منتقل کرد. با این حال با توجه به اسکورت موجود، آنها به مسیر خود ادامه دادند و این موضوع را به تیم حراست اسکورت خود واگذار کردند.



با حضور پرسپولیس در شاهین شهر و نزدیکی هتل محل اسکان خود اما با صحنه عجیبی دیگر مواجه شدند. نزدیک به ۸۰۰ هوادار این تیم با تجمع خود نزدیک هتل محل اسکان، عملاً باعث مسدود شدن مسیر کاروان این تیم شده بودند. پس با هر مشکلی که بود اتوبوس در نزدیکی هتل پارک کرد تا بعد از دقایقی بازیکنان با تدابیر صورت گرفته مهیای حضور در هتل و در ادامه اتاقهای خود شوند. با این حال هجوم هواداران بار دیگر مسیر خروج آنها را مسدود کرد؛ هوادارانی که به دنبال گرفتن عکس یادگاری و ملاقات با بازیکنان محبوب خود و البته برانکو ایوانکوویچ بودند. بازیکنان که از این استقبال حیرت زده شده بودند با مشکل بزرگی برای حضور در هتل مواجه شدند و هر لحظه نیز دایره این هجوم تنگتر می‌شد تا انتقال بازیکنان به محوطه هتل سخت‌تر شود. کم بودن نیروی امنیتی و پلیس نیز باعث شد این حلقه محاصره چربش بیشتری داشته باشد. هواداران مشتاق ملاقات بازیکنان که برای کاروان تیم مشکل ایجاد کرده بودند در ادامه به هتل نیز هجوم بردند تا پلیس با اقدامات امنیتی به دنبال کنترل وضعیت باشد. موضوعی که در نهایت به درگیری کوچکی بین طرفین نیز تبدیل شد و حتی چند گاز اشک آور نیز در محوطه هتل پرتاب شد! تا هواداران متفرق شوند.

پرتاب گاز اشک آور بازیکنان را بار دیگر با مشکل بزرگتری مواجه کرد و حتی در اتاقهای خود نیز این گاز را استشمام کرده و به دردسر افتاده بودند. این در حالی بود که برانکو ایوانکوویچ و دیگر اعضای تیم به دنبال آرام کردن جو بین بازیکنان تیم بودند و در نهایت این ماجرای دو ساعته با متفرق شدن هواداران خاتمه یافت.

نکته عجیب اما مصدومیت آدام همتی بود! بازیکن جوان پرسپولیس بعد از آرام شدن شرایط اعلام کرد با ضربه مشت یک ناشناس و در ادامه لگد فردی دیگر در مسیر حضور به هتل آسیب دیده است.

آزمایش غیرمنتظره دوپینگ از احسان حدادی

ماموران سازمان جهانی مبارزه با دوپینگ (وادا) که به صورت سرزده از قهرمانان آسیا و جهان آزمایش‌های دوپینگ به عمل می‌آورند، صبح پنجشنبه گذشته با مراجعه به منزل احسان حدادی، نایب قهرمان پرتاب دیسک المپیک و قهرمان بازیهای آسیایی در تهران از وی تست گرفتند. ماموران روسی ضد دوپینگ که وارد ایران شده‌اند ظاهراً قرار است از دیگر ورزشکاران و قهرمانان ایران هم طی روزهای آینده آزمایش بگیرند.



پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽مادرم، آلیس عزیز و مهربانم، من به پاکی وجود تو افتخار می کنم و به خودم می بالـم که مادری دارم که پاکی اش زبانزد تمام آدمهاســت، پاکی امروز تو باعث سرافرازی من است مادرم پیشاپیش عید و کریسمست مبارک

دخترت آیلین ـ تهران

✽وحید جان، شاید در کنار تو در حال جشن گرفتن نباشیم، اما می خواهیم بدانی که به تو فکر می کنیم و یک زادروز شگفت انگیز را برایت آرزو می کنیم

پدر و مادر و برادر و خواهرت ـ تهران

✽نوه گلم، محمد جواد عزیز، شاخه گل زندگی ما، تولد تو شکفتن تمامی گلهای روی زمین است، ۲۳ آذر سالروز میلادت مبارک. دوستت داریم خیلی زیاد

مامان بزرگ شکوفه و بابابزرگ باقر ـ گرگان

✽فتانه عزیزم، دختر خوبم، روز معلول را به دختر عزیزم و به تمام معلولان کشور تبریک عرض می کنم و امیدوارم خداوند پشت و پناه تمامی معلولان باشد

فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد

✽خواهرزاده عزیزم، میلاد جان، روز ۲۱ آذر روزی است که فرشته‌ای از آسمان به نام میلاد به زمین آمد، عزیزم برایت آرزوی خوشـبختی دارم. سـالروز تولدت مبارک

خاله ات، سهیلا قصاب زاده ـ دزفول

✽راحله جان، خاله مهربان، قدم نورسـیده‌تان مبـارک، امیدوارم خداوند قدم مبارکش را با خیر و برکت و شادی بیشتر در زندگیتان پرثمر و همراه کند

سیدمجتبی نویدی ـ قم

✽پدر و مادر عزیزم، ۱۹ آذر، سی و نهمین سالروز ازدواجتان را به همراه سیمین خواهر مهربانم جشن می گیریم، سالروز ازدواجتان مبارک

پسرتان، ساسان پناه جو ـ سنندج

✽دختر عزیزم، مریم جان و پسـر عزیزم، علی جان، تولدتان مبارک باشـد و همیشه برایتان آرزوی موفقیت و خوشبختی را داریم

پدر و مادرت دریاباری ـ فیروزکوه

✽فرزند عزیز و گرامی ام، مبین جان، گل همیشه بهارم ۲۰ آذر در سالروز تولدت هزاران شاخه گل یاس تقدیم به تو باد، تولدت مبارک عزیزم

پدرت جمال و مادرت مریم ـ سقز

✽فرزند گرامی ام، لیانا جان، در ۲۰ آذر سالروز تولدت هزاران شاخه گل رز تقدیم به تو باد، تولدت مبارک گل همیشه بهار ما

بابا پویا و مامان سحر ـ تهران

✽لیانا و مبین عزیز، در سالروز تولدتان، ۲۰ آذر آسمان را غرق نور می‌بینم چون فرشته‌ای که به زمین آمدید، تولدتان مبارک

عموحسین شفیعی ـ تهران

✽دوسـت عزیز و گرامی ام، حامد جان، سـالرو تولدت در ۲۵ آذر، با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به تو مبارک باد، شادکام باشی

حسین شفیعی ـ تهران

✽برادرزاده عزیز و گرامی ام، مبین جان، تولدت مبارک

خانواده سید جلیل حسینی ـ سقز

✽همسر عزیزم، قیصر جان، با ورود تو به زندگی‌ام، قلبم پر از امید و شادمانی شد، چون مهربانی‌ات حد و مرزی ندارد، دوستت دارم

مگنولیا قرایی ـ کیش

✽همسر عزیزم، صدیقه جان، ۱۹ آذر دهمین سالگرد عقدمان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما تبریک می گویم

رحیم ذبیحی ـ آمل

✽برادر عزیزم، شـاهین جان، روز تولدت بهتریـن روز زندگی من و ماندگارترین و تنهاترین تاریخ میان صفحات تقویم زندگی من است که تا ابد در ذهنم و قلبم درخشان می‌ماند ۱۹ آذر روز میلادت مبارک

خواهرت زهرا کاشانی ـ مارلیک

✽دایی شـاهین عزیز، هزاران شاخه گل تقدیم شما باد، تولدتان مبارک، خیلی دوستتان داریم

خواهرزاده هایت نیلوفر و نیما آبی ـ مارلیک

✽جناب آقای امید آذرباد، مسـئول محترم دفتر معاونت قوه قضاییه، انتصاب شایسته شما به معاونت اداره دبیرخانه راهبردی و فرهنگی و مالی و پشتیبانی قوه قضاییه را تبریک می گویم و امیدوارم همچون همیشـه منشـا خدمات درخشان باشید

غلامرضا نیرودل ـ تهران

✽همکار خوب و مهربان سـر کار خانم بیگی، خدای اطلسی‌ها با تو باشد/ پناه بی کسی‌ها با تو باشد/ تمام لحظه‌های خوب یک عمر/ به جز دلواپسی‌ها با تو باشد، تولدت مبارک

مهندس محمدحسن پاکمهر

✽همسر عزیزم، ای تماشایی ترین مخلوق در روی زمین، آسمانی می‌شوم وقتی نگاهت می کنم یازدهمین سالگرد ازدواجمان مبارک باد

همسرت، بهروز توکلی ـ تهران

✽دختـر عزیزم، ضحا جان، آرامتریـن روزهای زندگی‌ام را به تو تقدیم می کنم که بدانی چقدر دوسـتت دارم و خدا را شـکر می کنم که چنین دختری مهربان به ما هدیه داده است. اول دی ماه هفتمین سالروز تولدت مبارک

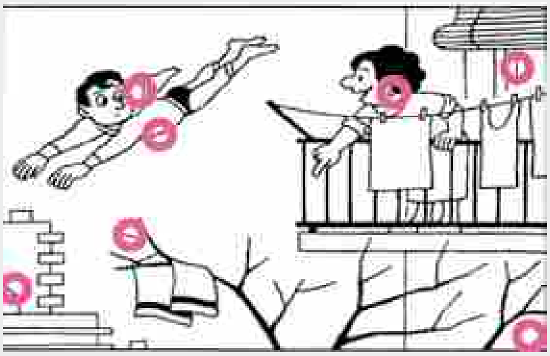
پدر و مادرت، رحیم ذبیحی و صدیقه آقاجانی ـ آمل

✽سـر کار خانم بیگی، دوسـت خوبمان، منت بر سر تقویم گذاشـتی و بهار را خجالت زده و بهمن را سـرافراز کردی، ۲۴ آذر برای ما خوش یمن اسـت، تولدت مبارک

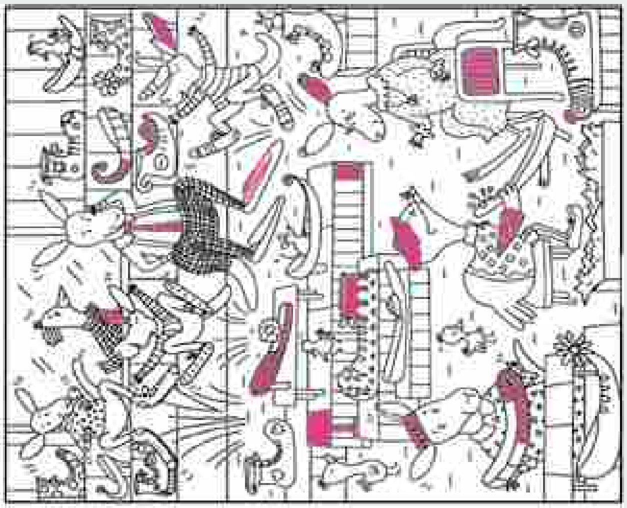
دوستانت خانمها: حیدری، آلاشتی، رستمی و صادقی

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هفت اختلاف در تصویر سوپرمن



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر خرید کفش

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

ایــن روزها آنقدر ذهنتان درگیر موضوعی تعیین کننده شده که احساس می کنید دوست دارید بی‌اندازه با دیگران حرف بزنید و جالب اینکه این کار خیلی حال شما را عوض می کند و کاش به خودتان یادآور شوید که شما انسان روزهای سخت هستید و معمولاً در بحرانها یک حرکت متفاوت بروز داده‌اید و تاثیر فوق العاده‌ای بر اوضاع گذاشته‌اید، پس به اهرمهای زور و یا عقب نشینی فکر نکنید، که همه چیز تحت کنترل است.

اردیبهشت

موضوعی که خودتان هم خوب می‌دانید تعیین کننده نیســت، عزت نفســتان را به چالش کشیده و تصور می کنید هنرتــان به چشــم نمی آید، اما یقین دارم کــه می‌دانید قدرت عمیقی در پس ذهن شما نهفته است و تنها کافیست آن را درک و برای رسیدن به حقیقت، صبر پیشه کنید. دوست خوبم! شما برای هر نبردی آماده هستید و خیلی زود به مقصودتان خواهید رسید.

خرداد

شــما جزو افرادی خاصی هســتید که رفتار کاملاً متفاوتی با دیگران دارید و این موضوع موقعیت‌های بســیاری را در مقابلتان قرار داده است، بنابراین از موضوع‌هایی که ذهنتان را مشوش می کند دوری کنید ولی از آنها ساده نگذرید که دراین صورت مسیر تکرارشان گشوده می‌ماند وباز هم این شما هستید که باید برای کنترل موانع انرژی مضاعف بگذارید. پس شرایط را درک کنید.

تیر

شما فردی لجباز و یکدنده نیستید، پس به خودتان وصله ناجور نچســبانید و با آرامش حرفهای دیگران را بشنوید و سعی کنید با یاری گرفتن از قــدرت انعطاف پذیری‌تان پیش بروید. بخصوص این روزها که فرصت خوبی فراهم شده که با مسایلی از نزدیک برخورد کنید و درک کرده‌اید که هر کسی ظرفیت‌های جداگانه خودش را دارد، در ضمن برخلاف انتظارتان باید بگویم که اتفاقات خوبی در راه دارید و شگفت زده خواهید شد.

مرداد

عوامــل متعــددی را در اختیار داریــد و می‌توانید هنرمندانه انرژیهای مثبت را به ســمت خودتان جذب کنید، اما به محض اینکه شــرایطی آزارتان می‌دهد، عکس‌العمل نشان می‌دهید و اینگونه می‌شود که اوضاع از کنترلتان خارج شود. پس ابتدا خودتان را دریابید و آنگاه است که متوجه خواهید شد موضوع‌ها تا چه حد شناخته شده هستند و ساده نحوه حل آنها شگفت زده‌تان می کند، اما در مورد عادت‌های غلط کوتاه نیایید و آنها را رفع کنید.

شهریور

شــما جزو افرادی هستید که بیشــتر از روی منطق عمل می کنید تا قلبتــان، اما باید بدانید و بپذیرید که این تنها راه نیست و نباید موقعی سراغ قلبتان بروید که دیر شده باشد. هر چند که می‌دانم ایدههایی خاص در سر دارید و البته که می‌دانم اینها کلیات هستند، ولی جزییات را نباید با نگاه غیرممکن بررسی کنید، چون این جزییات هستند که زندگی ما را می‌سازند و چقدر همه چیز زیبا می‌شود وقتی که آرام می گیرید و می خندید.

مهر

حقایق بسیاری این روزها برایتان روشن شده است، اگر چه ممکن اســت در ابتدا کمی گیج شــوید، اما هر چه زمان می گذرد، عوامل برای شــما قابل هضم تر می‌شود. بخصوص حالا که به فکر موضوعی هستید که تا چند وقت پیش آن را غیرممکن می‌دانستید، اما زمان گذشت و تغییر آغاز شد... پس به "او" نزدیکتر شوید و اجازه ندهید که حرفهای دیگران چه مثبت و چه منفی، تاثیر عمیقی در وجود شما بگذارد، چون شما کافیست به خودتان اعتماد کنید و نتیجه‌اش را ببینید.

آبان

خودتان بهتر از هر کســی می‌دانید که وقتی با نگاهی مثبت به مســایل می‌نگرید می‌توانید شــگفتی بیافرینید، اما گاهی در برداشــتهایتان دچار تردید می‌شــوید، ولی نباید بگذارید که این موضوع روی رفتارتان تاثیر بگذارد. در مورد عوامل منفی هم بدانید هیچ وقت برای واکنش نشــان دادن دیر نیست و کافیســت برای نوع نگاه ارزشمندتان به زندگی وقت بگذارید و سعی کنید قدم اول را هم حساب شده بردارید.

آذر

اینکه پیوسته با اتفاقات مختلفی در زندگیتان روبرو هستید هم می‌تواند مثبت و هم منفی باشد و این به نوع نگرش شما مربوط است، اما نکته قابل تامل این است که طی یک مدت نه چندان کوتاه، آنچنان ذهنتان را کنترل کرده‌اید که روزگار مجبور شد شما را میهمان واکنشهای مثبت خود کند و اگر دقت کنید اوضاع به واقع در حال تغییر اســت و حالا می‌توانید به خودتان، افکارتان و اطرافیانتان ببالید.

دی

به خوبــی دریافته‌اید کــه ارتباط با دیگــران رمز موفقیت شماســت، اگر از امواج منفی دور بمانید و سعی کنید به جای دیگران، سر از اشــتباه خود درآورید، بخصوص حالا که به خوبی متوجه شــده‌اید می‌توانید ایده‌های مختلفی که در ســر دارید را به واقعیت تبدیل کنید. در ضمن از اینکه این روزها می‌توانید با تمرکز استرس را از خودتان دور ســازید خوشــحال باشید و سعی داشته باشــید به این حالت قوام ببخشید و ماندگارش کنید.

بهمن

چه بخواهید و چه نخواهید پا در مسیری گذاشته‌اید که انتهای آن موفقیت اســت و اینکه تصمیم به تغییر رفتار گرفته‌اید و عوامل منفی را کنترل می کنید یک هنر ارزشمند است، ولی نباید منتظر باشید همه چیز به سرعت تغییر کند و به نقطه اول بازگردد زیرا حرکتهای غلط ما هم با مرور زمان شکل گرفته‌اند و با صبر باید تصحیح شوند، ولی اجازه ندهید که کسی یا چیزی تحمل شما را به چالش بکشد!

اسفند

زمزمه‌ای از درون به شما می گوید، اگر تمام توانتان را به کار نگیرید، صدای شما در همهمه دیگران گم می‌شود و کسی آن را نخواهد شنید! درحالیکه خوب می‌دانید این چنین نیست و تا به حال هم بدون اینکه فریاد بزنید مورد توجه "او" قرار گرفته‌اید و تنها کافیست در مســیر زندگیتان آرام بگیرید و در حمایتهای همیشگی‌تان از دیگران کم نگذارید که لطف زندگی به همین شیرینی هاست!

انتقام، دلیل سبکی عقل و بیماری روح است

● منوچهری



انگلستان: یک هنرمند در حال تکمیل آخرین قسمتها در نیمه سمت راست ماکتی بزرگ از ستون معروف **تراژان** است که ستون اصلی در شهر رم در ایتالیا قرار دارد. کار ساخت ستون اصلی در سال ۱۱۳ میلادی پایان یافت و سنای روم و مردم آن را به نشانه پیروزیهای امپراتور آن زمان رم در نبردهایش به او تقدیم کردند.



چین: نمایی از یک آسمان خراش در منطقه یانگسو در چین را می‌بینید که در آسمانی مه آلود از میان ابرها سر برافراشته است. هفته گذشته اداره هواشناسی چین به دلیل وجود مه غلیظ و خطر تردد خودروها و هواپیماها وضعیت نارنجی اعلام کرد.



واشنگتن: چندین درخت با استفاده از میوه‌های توت قرمز آرایش و آذین بندی شده اند تا به عنوان بخشی از تزئینات جشن کریسمس پیش رو مورد استفاده قرار گیرند. به دلیل اهمیت فراوان این جشن و جشن سال نو، مردم همواره سعی می کنند هر سال با روشهای مختلف برای تزئین خانه و درخت کریسمس به استقبال این جشن بروند.



ایرلند: این خودرو در رودخانه نیفتاده است، در حال رانندگی در خیابانهای شهری در ایرلند شمالی است که اینگونه مورد هجوم موجهای سهمگین قرار گرفته است. وزش بادهای شدید ناشی از طوفان "**دیانا**" در این منطقه به حدی قدرتمند شده است که در شهرهای ایرلند و خصوصاً شهرهای نزدیکتر به ساحل وضعیت اضطراری اعلام شد.



بلژیک: با شروع فصل سرما، هنرمندان مجسمه ساز هم سنگ و گچ را رها کرده و به سراغ برف و یخ آمده‌اند. فستیوال مجسمه‌های برف و یخی شهر بروگز در بلژیک از معروفترین فستیوالهای سالانه است که صدها مجسمه ساز حرفه‌ای از کشورهای مختلف در آن شرکت می کنند.



ژاپن: رباتهای OriHime-D از رباتهای هوشمند با قابلیت کنترل از راه دور هستند که برای کمک به افراد معلول و همچنین ارائه خدمات به مشتریان و رستورانها و کافه‌ها ساخته شده‌اند.

بقیه از صفحه ۱۷

مبارزه تکرار نشدنی

رزمندگان از محور دیگری به آنها حمله کنند، به دنبال راه چاره بودند. آنها با حملات سنگین خود می‌کوشیدند راهی از میان خط دفاعی رزمندگان باز کنند و از پل بگذرند، اما "حسین خرازی" فرمانده دلاور تیپ امام حسین(ع) در صحنه نبرد حاضر بود و مدام در جنب و جوش و از این سو به آن سو می‌دوید و از نیروها می‌خواست در برابر حملات مقاومت کنند. **در این شرایط خرازی تا چشمش به من افتاد، گفت: آرپی‌جی می‌تونی بزنی؟! و بعد از تایید من گفت تانکهایی را که با دست نشان می‌دهم هدف بگیر!**

رزمندگان دیگر هم با تمام توان به طرف تانکها و نیروهای پیاده دشمن که در پناه خودروهای زرهی به پیشروی ادامه می‌دادند، شلیک می‌کردند. من هم همراه با چند رزمنده آرپی‌جی زن، به تانکهای دشمن شلیک می‌کردیم و خودروهای زرهی که هدف موشک آرپی‌جی قرار گرفته بودند در آتش می‌سوختند و دود سیاهی از آنها به هوا بلند بود.

سینه‌ها پر بود از دود و باروت و نیروهای بعثی راه گریزی نداشتند و سرانجام اسلحه‌های خود را زمین گذاشتند و تسلیم شدند.

در این میان "مرعه" از رزمندگان پشتیبانی که برای کمک به رزمندگان خط شکن آمده بود، با دیدن کامیون "اوواز" عراقی که پشت دپوی نیروهای دشمن بود، با شادی و خنده به طرف آن شروع به دویدن کرد. او با راه‌اندازی کامیون و روشن کردن آن به کار پشتیبانی و کمک نیروها مشغول شد و در آن شرایط سخت کمک حال موثری برای رزمندگان "تیپ امام حسین(ع)" شد.

وقتی ساعت ۱۱ صبح را نشان می‌داد، من نزدیک رودخانه چیخواب کنار نفربر بی‌ام‌پی فرمانده تیپ ایستاده بودم که پیکی از قرارگاه فرماندهی آمد و با نگرانی به دنبال "حسین خرازی" فرمانده تیپ می‌گشت. او پیامی از "محسن رضایی" فرمانده سپاه آورده بود و از محاصره نیروهای "تیپ امام حسین(ع)" حکایت می‌کرد و از خرازی می‌خواست برای نجات جان نیروهایش فکری کند.

نیروهای ارتش صدام از سمت دهلران حملات سنگینی را آغاز کرده بودند و با اعزام نیروهای کمکی از روبرو و پشت سر به پیشروی به سمت نیروهای تیپ ادامه می‌دادند. در حالی که تنها راه بازگشت، جاده تدارکاتی به سمت ارتفاعات "تیشه کن" بود و ما شب گذشته از آن محور نفوذ و به مواضع دشمن حمله کرده بودیم. **در این شرایط خرازی بعد از خواندن پیام، رو به پیک قرارگاه کرد و با قاطعیت گفت: "برو بگو دشمن در محاصره ماست، ما در محاصره نیستیم!"** او از رزمندگان خواست در پشت خاکریزی که شب گذشته به تصرفشان درآمده بود، مستقر شوند و تا غروب آفتاب در برابر حملات ارتش صدام مقاومت کنند، اما نیروهای بعثی که با شروع حمله رزمندگان، از شیار و ارتفاعات بالا رفته بودند، با خودروهای زرهی و جنگ افزارهای پیشرفته بازمی‌گشتند و بر فشار حملات می‌افزودند و رزمندگان با چنگ و دندان به دفاع از مواضع خود ادامه می‌دادند.

نبردی شدید در منطقه برپا شده بود و تا غروب آفتاب ادامه داشت، ولی همانگونه که فرمانده تیپ پیش بینی کرده بود، کم کم حملات دشمن فروکش کرد و دست از پا درازتر، عقب نشینی کردند.

با تاریک شدن هوا و قطع شدن حملات دشمن من همراه با نیروهای تخریب و اطلاعات و عملیات به سنگری در پشت خاکریز رفتیم تا استراحت کنیم و برای نبردی دیگر با نیروهای دشمن آماده شویم.

ادامه دارد

> آزادی متضمن مسئولیت است و بیشتر مردم از مسئولیت گریزانند
> ● زیگموند فروید

بقیه از صفحه ۴۱

کی می‌دونه چی پیش میاد!

و نیومدین محضر؟" شهین گفت: "دلت می‌خواد جواب راست بشنوی؟ چون ترسیدم تا برسیم محضر فرار کنه. رفتم دو نفر بپّا استخدام کردم که بیرون مسافرخونه واستادن. مأمورن هرجا شوهر آینده من بره، دنبالش باشن. حالا دیگه نمی‌تونه فرار کنه." گفتم: "مگه دیوانه باشم که فرار کنم. دنیا رو که بگردم، زنی به این زیرکی و زرنگی گیرم نمیاد. حالا که تو رک و راستی، منم رُک باشم. بوی بدت با حموم رفتن و لباس تمیز برطرف میشه. صورتت هم اونقدرا ناجور نیست و اگه سیرت و اخلاقت خوب باشه، صورتت هم خوبه. خاطرجمع باش که من از دست تو فرار نمی‌کنم اما دنیا رو چی دیدی، شاید تو از دست من فرار کنی." شهین لبخند زد. عاقد گفت: "بزنم به تخته که زوج مناسبی هستین."

حالا زن و شوهر بودیم. از جواهراتی که از برادرش دزدیده بود، حلقه گرانبهایی انگشت من کرد و یکی گران‌ترش را انگشت خودش کرد. از مسافرخانه آمدیم بیرون. دو نفر گردن کلفت منتظر بودند. برای ما درشکه گرفتند و خودشان عقب درشکه روی رکاب ایستادند. در محله‌ای پردرخت جلو خانه بزرگی توقف کردیم. شهین گفت: "اینجا رو خریدم. کلفت و نوکر هم داره. این دو نفرم محافظ تو هستن تا زبونم لال اتفاقی برات نیفته."

خانه بزرگ و باصفایی بود. در حیاط تخت بزرگی بود که با فرش و پشتی و انواع خوراکی‌ها برای پذیرایی از ما آماده بود. تا نزدیک اذان صبح زدند و رقصیدند و خوردیم و خوش گذشت. کمی قبل از اذان دست و دهانم را شستم و نیت روزه کردم. شهین پرسید: "چه وقت روزه گرفتنه؟ تازه می‌خوایم بریم بخوابیم." گفتم: نذر کرده بودم اگه از دست برادرت خلاص شم، دو روز روزه بگیرم. بعد که تو رو دیدم، شیفته لیاقتت شدم و نذر کردم اگه زنم بشی، سه روز دیگه هم روزه بگیرم." گفت: "آها!" بعد پرسید: "لیاقت من به چه دردت می‌خوره؟" گفتم: "خودم نمی‌تونم حقم رو از برادرهام بگیرم. خون مادرم هم پامال میشه اما با تو می‌تونم هم انتقام بگیرم هم حقم رو." چیزی نگفت ولی حس کردم که حالش گرفته شده.

بعد از نماز صبح به درگاه خدا لابه کردم که نجاتم بده. من جوان بودم و برایم سخت بود که بی‌عشق زن بگیرم. با این آرزو که شاید فرجی شود، خوابم برد. نزدیک ظهر سر و صداهایی شنیدم و بیدار شدم. دو نفر پاسبان و یک افسر کلانتری به خانه ما آمده بودند. دو نفر شخصی‌پوش هم بودند. یکی‌شان همان کسی بود که خانه را به شهین فروخته بود. معامله آنها با طلا بود. شهین بخشی از طلاهایی را که از برادرش دزدیده بود، به فروشنده داده بود. او هم آنها را به زرگری برده و معلوم شده بود دزدی هستند. نفر دوم زرگر بود که می‌گفت کلانتری مشخصات طلاهای دزدی را به زرگرها داده بود و تا آنها را دیده بود، شناخته بود.

در تفتیش خانه، طلاهای دیگر و اشرفی‌های من پیدا شد. گفتم اینها مال خودم است و قصه‌ام را تعریف کردم. افسر گفت: "به ما گزارش شده که همین تعداد اشرفی از روستای زادگاهم سرقت شده." گفتم: "سرقت نکردم. بین وسایل مرحوم پدر و مادرم بود. در حقیقت مال خودمه. پدرم همه چی رو به اسمم کرده." افسر گفت: "فعلاً بازداشتی تا تکلیف اشرفی‌ها روشن بشه. اگه حقیقت رو گفته باشی، آزاد میشی." زرگر گفت: "انگشتری که دستشه، از اموال مسروقه‌س." گفتم این مال شهین است. گفتند فعلاً که دست توست.

چند سال طول کشید تا آزاد شدم. بیرون از زندان هیچّی نداشتم. قصه برادرانم و اموالم و قتل مادرم و مباشر به تاریخ پیوسته بود. بیرون از زندان حتی یک پنجره کوچک نداشتم که به یاد من باز مانده باشد. باید تنها و بی‌کس زندگی می‌کردم. با این فکرهای سیاه و غمبار از درِ زندان بیرون آمدم. یکهو یک نفر از پشت بغلم کرد و با شادی گفت: "منم امروز آزاد شدم." شهین بود. باید از بویش می‌فهمیدم ولی دیگر دیر شده بود و مرا گرفت و با خودش برد.



پارسا حاجی حسنی ۵ ساله - تهران



محمدشیخی ۷ ساله - نوکنده



ملیسا صبوری ۶ ساله - تهران



علی رضا زارع ۶ ساله - تهران



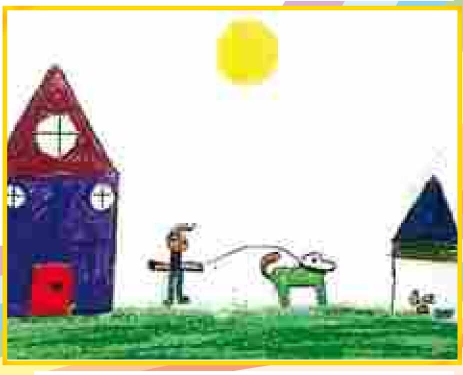
کسری گلکو ۹ ساله از شهرک جهان نما



امیر محمد شورگشتی ۱۰ ساله از شهرک جهان نما



ستایش اخلاقی ۹ ساله - قرچک



محمد پارسا خدادادی ۱۰ ساله - شهرک جهان نما



پارسا ترابی ۱۰ ساله از شهرک جهان نما



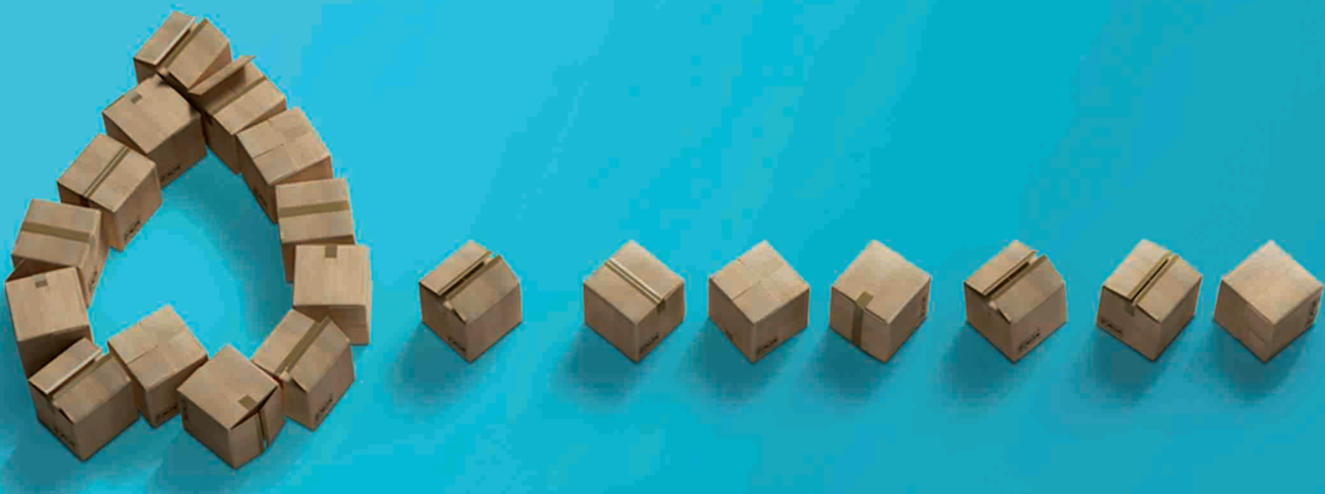
سپهر زمانی ۱۰ ساله از شهرک جهان نما



امیر علی رسول زاده ۱۰ ساله - شهرک جهان نما

www.mci.ir

بسته هایی که میلیونی هستند
۶۰ جایزه ۵۰ میلیون تومانی



خرید بسته اینترنت از

*۱۰۰*۲# و my.mci.ir